کتاب الهه ناز جلد دوم (خاطرات گیسو) نوشته مریم اولیایی

سالها از آن روز پاییزی می گذرد.از آن روز غم انگیزی که فهمیدم دیگر مونسی ندارم .بارها در خواب دیده ام گیتی در جای باشکوه زندگی میکند و خیلی شاداب است .انگار آنجا خوشبخت تر از اینجاست .باری تصمیم گرفتم قلم گیتی عزیزم را زمین نگذارم ووقایع بعد از مرگش را روی کاغذ بیاورم

منصور، بعدها آن روز شوم مهرماه را اینطور بیان کرد:
صبحونه مو خوردم .وقتی از سر میز بلند شدم و از سالن غذاخوری بیرون اومدم، دیدم آذر چمدون به دست کنار در ورودی ساختمان ایستاده.انگار عجله داشت .مضطرب بنظر می رسید .گفتم:داری می ری؟
پاسخ داد:بله دوست ندارم پلیس خبر کنین

- در هر صورت ، بدی دیدی حلال کن.ما دوست نداریم کسی از پیش ما دلگرفته بره .
- ولی دلم گرفته و قلبم شکسته.البته مطمئنم به زودی تشکین پیدا میکنه

با تعجب بهش خیره شدم.

- خداحافظ بزودی می فهمین بیرون کردن من یعنی چی. و چمدان را برداشت و رفت

همینکه داشت می رفت احساس خوبی داشتم. احساس میکردم بدبختی از ما فاصله میگیره .انگار دنیا رو به من داده بودن .با خیال راحت کمی در باغ قدم زدم .چند دقیقه بعد به ساختمون برگشتم .دیدم ثریا سراسیمه از پله ها پایین میاد ومنو صدا میکنه

- آقا!آقا!
- چی شده ثریا؟
- خانم!خانم!

از گریه و هیجانش اصلا نفهمیدم پله ها را چطور سه تا یکی بالا رفتم. در اتاق باز بود. گیتی با رنگ وروی برافروخته روی زمین مثل مار به خودش می پیچد .از شدت حالت تهوع نمی تونست حرف بزنه.در آغوش گرفتمش .

- چی شده گیتی؟ چرا یه دفعه اینطوری شدی؟ثریا! اورژانس خبر کن.سریع!

با دست یقه پیرهن منو گرفته بود و با التماس نگاهم میکرد. حتی نمی تونست خوب نفس بکشه. انقدرخودم رو باخته بودم که نمی دونستم باید چکار کنم .بسختی گفت: منصور ، دارم می میرم ، کمکم کن

- این چه حرفیه گیتی؟ سعی کن برگردونی، احتمالا مسموم شدی عزیزم .چیزی نیست

دستم رو تو دستش گرفت .با همان حالت معصوم وملتمسانه که به من نگاه میکرد بوسه ای بدست من زد و گفت: منصور منو حلال.....
وچشماش بسته شد

- گیتی!گیتی! تو صورتش زدم .فریاد کشیدم ، تکونش دادم. اما دیگه تو این دنیا نبود. با ناباوری بهش خیره شده بودم، هنوز دستهاش گرم بود. باورم نمیشد مرده .جرات نداشتم سرمو رو قلبش بذارم وجواب سوالم رو بگیرم. ثریا دو زانو رو زمین نشست و تو سرش کوبید و زد زیر گریه .فریاد کشیدم : برای چی گریه میکنی ثریا؟ اون نمرده، بیهوش شده .برو ببین آمبولانس اومد یا نه

ثریا بی رمق بلند شد و با گریه از اتاق بیرون رفت.گیتی رو بغل گرفتم .بوسیدمش .تو گوشش گفتم: نگران نباش، الان می رسن عزیزم.
آمبولانس رسید .دو نفر وارد اتاق شدن .از من خواستن کنار برم .صدای قلبش را گوش کردن، مردمک چشمش رو معاینه کردم، نگاهی به من کردن وگفتن: متاسفیم آقا، تموم کرده
سرم رو میون دو دست گرفتم و لبه تخت نشستم .دیگه نه چیزی می شنیدم ، نه چیزی می دیدم ، جز صورت گیتی .صدای گریه و شیون ثریا، محبوبه و صفورا را می شنیدم ، ولی دیگه چیزی یادم نمیاد ، تا تو اومدی گیسو.
وقتی ثریا زنگ زد و گفت : خودتون رو برسونین گیتی خانم حالشون خیلی بده.اصلا نفهمیدم چطور لباس عوض کردم و چطور ماشین گرفتم و به منزل گیتی آمدم .هیچکس را ندیدم .از پله ها بالا رفتم .صدای گریه وشیون قلبم را لرزاند .زانوهایم سست شد .جرات نداشتم پیچ پله آخر را بالا بروم، ولی امید مرا به اتاق گیتی کشاند .وارد اتاق که شدم ثریا وصفورا و محبوبه گوشه دیوار نشسته بودند و زانوی غم به بغل گرفته بودند و اشک می ریختند .دو مردی که از طرف اورژانس آمده بودند ، گوشه ای ایستاده بودند و با هم صحبت می کردند. منصور لبه تخت نشسته بود و به گیتی که ملحفه سفیدی رویش کشیده بودند خیره شده بود. الهی بمیرم برای غنچه باز نشده منصور وگیتی که آنطور بی رحمانه پرپر شد! مبهوت وگیج کنار جسد گیتی نشستم .با دستهای لرزانم ملحفه را کنار زدم .رنگش پریده بود، ولی هنوز همانطور زیبا بود.لحظه ای فقط نگاهش کردم. به منصور نگاه کردم. با چشمهای اشکبار به صورت گیتی خیره شده بود.

- گیتی! گیتی من! گیتی قشنگم چه بلایی سرت اومده؟ و چنان جیغهایی کشیدم که باعث شد منصور از جا بپرد .انگار با شوکی که به او وارد کردم تازه فهمید کجاست وچی شده .آمد کنارم نشست .جیغ میزدم و گریه میکردم .مرا سفت بغل کرد تا توی سر وصورتم نزنم .آرام کردن من کار آسانی نبود.ثریا ومحبوبه هم برای دلداری به نزدیک من آمدند
- گیسو خانم آروم باشین تو رو خدا!
- خدا صبرتون بده . و به پهنای صورت اشک می ریختند
- من خواهرم رو میخوام! من گیتی رو میخوام! منصور، من دست تو سپرده بودمش ! چی کارش کردی؟ و با مشت به کتفهای منصور می کوبیدم .اصلا تو حال خودم نبودم .منصور دوباره زد زیر گریه .سرم را رو سینه منصور گذاشتم و مثل ابر بهار گریستم. منصور چنان زار میزد که صدای گریه های من در گریه هایش پنهان شده بود. چه شیونی به راه افتاده بود . تا آنجا که من سعی میکردم منصور را آرام کنم .هنوز که هنوز است وقتی یاد آنروز می افتم جگرم خون میشود. گیتی را برای کالبد شکافی و تعیین علت مرگ به پزشک قانونی بردند و بالاخره

معلوم شد گیتی با مرگ موش مسموم شده. از دفتر خاطراتش مطمئن شدیم که خودکشی نکرده و آذر لعنتی انتقام خودش را از منصور وگیتی گرفته و بقول خودش تسکین پیدا کرده .حالا به منصور فهمانده بود که بیرون کردن آذر یعنی مرگ عشقش، مرگ زندگی اش و مرگ خوشبختی اش .وقتی یاد حرفهایی که لحظه آخر به گیتی زده بود می افتادم، دلم میخواست زودتر آذر را پیدا کنند تا با دستهایم خفه اش کنم .وقتی خبر مرگ گیتی را به دوستان واقوام می دادیم .اصلا باور نمی کردند که چنان صنمی، چنان دختر زیبایی، چنان خانمی، چنان مادری و چنان همسری با زندگی وداع کرده باشد. همه برای عرض تسلیت به منصور آمدند.قضیه مرگ گیتی را نه به پدرم گفتیم نه به مادر منصور.ما که آدمهای سالمی بودیم افسرده شده بودیم، وای بحال آن دو که سابقه بیماری افسردگی داشتند

اصلا از تشییع جنازه و کفن ودفن چیزی نفهمیدم فقط یادمه انقدر زار می زدم و ناله میکردم که چندبار از هوش رفتم .ضجه زدن منصور بیشتر را دلم را آب میکرد.هنگامی که می خواستند گیتی را دفن کنند خودش را تو قبر انداخت و گیتی را بغل گرفت .چه فریادهای دلخراشی میزد، نه، گیتی من خاک نکنید ، من بدون اون نمی تونم زندگی کنم .منم باهاش خاک کنید .یا الله خاک بریزید رومون. وچه ضجه هایی میزد. هیچوقت آن حالتهای منصور را از یاد نمی برم .

منصور مرتب به همه سفارش میکرد که نگذارند مادرش از موضع بویی ببرد.تا شب هفت، منصور هر طور بود، در مرا سم شرکت کرد و مهمانداری کرد، ولی با چه حالی من می دانم وبس. تا وقت پیدا میکرد به اتاقش پناه میبرد واشک می ریخت .بارها وقتی از کنار اتاقش رد می شدم صدای هق هق گریه هایش را می شنیدم .منصور بیچاره دو نفر رو از دست داده بود ، همسر و پسرش

دو هفته گذشت .به خواهش ثریا بعد از هفت هم آنجا ماندم.چون منصور با من رو دربایستی داشت ووقتی من برایش غذا می بردم، چیزی نمی گفت و کمی میخورد.ثریا نگران بود که مبادا منصور دست به خودکشی بزند ، هرچند کاملا مانند مرده متحرکی شده بود و نیازی به خودکشی نداشت .نه با کسی حرف میزد، نه کاری انجام می داد و نه پایین می آمد .در اتاقش خود را حبس کرده بود ومدام سیگار می کشید .فرهان دو سه باری به دیدن منصور آمد .با منصور حرف زد و او را دلداری داد، ولی اگر با دیوار حرف میزد ممکن بود صدایی از آن بشنود، ولی از منصور دریغ از کلمه ای. حسابی ضعیف ولاغر شده بود. گونه هایش فرو رفته بودو چشمهایش از فرط گریه بی حال ومتورم بود. یکی باید مرهم زخم دل من میشد، اما وقتی منصور را در آنحال می دیدم دلم می سوخت .خودم را فراموش کرده بودم گاهی به اتاقش می رفتم و او را دلداری می دادم. گوش میکرد وفقط می گفت: نمی تونم تحمل کنم .دارم داغون می شم گیسو. کاش آذر منو کشته بود .آخه گیتی چه گناهی داشت؟ بچه من چه گناهی داشت؟ و میزد زیر گریه

دقیقا بیست روز بعد از مرگ گیتی از شدت ضعف جسمی وروحی دچار تشنج شد. فشارش شدیدا پایین آمده بود و نیاز به مراقبت جدی داشت. سه روز در بیمارستان او را بستری کردیم ، بلکه حالش خوب بشود و مجبور شود غذایی بخورد .آن سه روز بر بالینش بودم .مرتب می گفت: منو ببر خونه گیسو، من حالم خوبه .آنقدر اصرار کرد که بالاخره او را به منزل آوردیم .از او قول گرفتم که غذا بخورد .باید او را به زندگی بر می گردا ندم . بی اختیار بعد از گیتی دلم به منصور خوش بود، نمی دانم چرا؟ ولی اگر منصور را هم از دست می دادم ، دیگر چه کسی را داشتم؟

وارد اتاقش شدم .برخاست و روی تخت نشست .منصور خان وقت ناهاره،یادتونه که چه قولی دادین!

- گیسو باورکن نمیتونم بخورم .اصلا اشتها ندارم .صبحونه که خوردم هنوز سیرم

سینی غذا را روی تخت گذاشتم .و گفتم: خواهش میکنم! بخدا روح گیتی عذاب می کشه!اون الان نگران شماست.

- نمی تونم، بخدا نمی تونم
- دست منو رد می کنین؟ اینهمه پله رو بخاطر شما اومدم بالا
- ممنونم، زحمت کشیدی ، ولی شرمنده م
- میخواین خودتون رو از بین ببرین؟
- اگر از این کار توبه نکرده بودم، اگه به گیتی قول نداده بودم، لحظه ای درنگ نیمکردم گیسو! دیگه انگیزه ای برای زندگی ندارم .دلم میخواد بمیرم و تو روی مادرم نگم گیتی رو کشتن .بمیرم بهتره تا این درد رو هر روز تحمل کنم .خودت می دونی چقدر به گیتی وابسته بودم ، چقدر دوستش داشتم، حالا فرزندم به کنار.انگار قلبم رو لای منگنه گذاشتن، درد میکشم ، در می کشم گیسو! ای کاش آذر کثافت تو صبحونه من مرگ موش ریخته بود .به گیتی گفتم اعتماد نکن ، ولی مهربونتر از این حرفها بود. و باز به گریه افتاد بعد سیگاری روشن کرد

گفتم: فکر می کنین گیتی راضیه انقدر سیگار بکشین؟جاسیگاری دیگه جا نداره ها!

- اینهمه زجر می کشم ، سیگار هم روش
- پس نمی خورین؟
- نمی تونم.ببخشین!

درحالیکه بلند می شدم گفتم: باشه، هر طور میلتونه.با اجازه. و از اتاق بیرون آمدم. سر میز ناهارم را خوردم .بعد آمدم بالا، بار وبندیلم را جمع کردم وحاضر شدم .چند ضربه به در اتاق منصور زدم و گفتم : منصور خان بیدارین؟

- بله، بیا تو گیسو جان

در را باز کردم.تا مرا آماده و با کیف و بارو بندیل دید، بلند شد ایستاد وگفت: کجا؟

- دیگه رفع زحمت می کنم .تا الان اینجا موندم که شاید برای حال شما بهتر باشه .تصور میکردم مثمر ثمر باشم، ولی گویا موندن من جز مزاحمت برای شما ثمری نداره و تاثیر خاصی هم نداره .خب، دیگه میرم، پیش من بیاین منصور خات .اونجا هنوز خونه گیتیه .بهم سر بزنین خوشحال می شم

چشمهای منصور پر از اشک شد .چند قدم جلو آمد وگفت: منو تنها می ذاری گیسو؟

- شما تنهایی رو بیشتر دوست دارین
- نه، باور کن اینطور نیست .وجود تو برام دلگرمی خاصیه .وقتی اینجایی احساس می کنم گیتی اینجاست
- شما حرف گیتی رو گوش می کردین. ولی به حرف من اهمیت نمی دین. منم طاقت ندارم شاهد آب شدن شما باشم. درد وغصه خودم کمتر از شما نیست .بهتون سر میزنم .درسته گیتی مرده، ولی رابطه ما سرجاشه ، من شما رو خیلی دوست دارم منصورخان

باز دو سه قدم جلوتر آمد وگفت: گیسو خواهش میکنم بمون، من به تو احتیاج دارم
نگاهی به سینی غذا کردم وگفتم: فکر نمی کنم .اینطوری کسی هم نیست که روزی چندبار در اتاقتون رو بزنه و مزاحمتون بشه
در عمق چشمهایم فرو رفت و گفت: باور میکنی من مدام منتظر تو در این اتاق رو بزنی وبیای تو؟
نگاهم را به زمین دوختم و سکوت کردم .دستهایش را دور شانه هایم گذاشت وگفت: بمون گیسو. هم تو تنهایی هم من. اینجا باهم هستیم دیگه!

- بشرطی که غذا بخورین و از اتاقتون بیرون بیاین . فکر نمی کنین منم نیاز به غمخوار دارم ؟
- چرا حق با شماست من معذرت میخوام
- پس می خورین؟
- بهتر از اینه که تو بری!

لبخند زدم. رفت سینی را برداشت .روی میز گذاشت و خودش روی مبل نشست .پرسید: شما خوردین؟

- بله، صرف شده .ممنون

منصور شروع به غذا خوردن کرد. روی مبل نشستم و به منصور خیره شدم .احساس کردم چقدر دوستش دارم .بعد یاد حرف گیتی افتادم که گفت: چشم ودلت رو درویش کن .نگاهم را بر گرفتم . کتاب نه ماه انتظار که مربوط به مراقبت های بارداری بود را از روی میز عسلی کنارم برداشتم وورق زدم .اشک به من مجال نداد .بیچاره گیتی، چه آرزوها داشت! چقدر ا ین کتاب را دقیق مطالعه میکرد .سریع به خودم آمدم .اشکهایم را پاک کردم .منصور چهار پنج قاشق بیشتر نخورد با دستمال دور لبش را پاک کرد و گفت: برای امروز همین قدر کافیه .معده م کوچک شده، نمی تونم . وبادیدن اشکهای من جا خورد .قیافه اش گرفته تر شد و سرش را پایین انداخت و دستهایش را به هم قلاب کرد و گفت: می بینی چه سخته گیسو؟ گوشه گوشه این اتاق، این خونه ، خاطره س. نمی دونم چطور تا حالا دوام آوردم وموندم . شاید علتش اینه که به حرف گیتی گوش کردم و از خدا طلب صبر کردم .

- بله خیلی سخته و سختتر میشه اگر شما رو هم از دست بدم ، منصورخان.

منصور نگاه عمیقی به من کرد وگفت: پدرتون که هست

- بله پدرم هست، ولی پدر سالمی نیست که بهش تکیه کنم، ازش راهنمایی بخواهم، باهاش مشورت کنم.فقط دلم خوشه که پدر دارم وزنده س.اگه شما با دیدن من گیتی رو احساس میکنین.منم با دیدن شما گیتی رو حس میکنم
- ممنونم ، راستش بعد از مرگ گیتی ، احساس وابستگی خاصی به شما داره

سکوت کردم

- واقعا نمی دونم گیتی چرا فکر میکرد من وقتی بفهمم پدرش هنوز زنده س آزادیش رو سلب میکنم. دردهای خودم کمه، این فکر هم عذابم می ده .احساس میکنم گیتی از وقتی با من ازدواج کرد درست وحسابی پدرش رو ندید .
- شما که دفتر خاطرات گیتی رو خوندین . او میخواست به شما حقیقت رو بگه. اجل مهلتش نداد
- خدا آذر رو ذلیل کنه. نمی دونم کجا مخفی شده بیشرف بی همه چیز!

بلند شدم سینی غذا را برداشتم وگفتم: در هر صورت، یاد گیتی رو عزیز بدارین، اما زندگیتون رو تلخ نکنین .منم دردم کمتر از شما نیست اما دارم زندگی میکنم .خب، کاری ندارین؟

- پس پیشم می مونی دیگه؟
- بله، ولی فقط تا چهلم . واز اتاق بیرون آمدم

پنج روز بعد آذر دستگیر شد. آن روز انگار یخ روی دلم گذاشتند.تنفر تمام وجودم را گرفته بود. دلم میخواست با دستهای خودم خفه اش میکردم. او که محبت را با خیانت پاسخ داد.منصور مجبور بود برای پیگیری پرونده آذر اقدام کند. من هم گاهی با او می رفتم .وقتی برای اولین بار آذر را دیدم که دستبند به دست جلوی ما ایستاده بود. به او حمله کردم و چند سیلی تو صورتش زدم .اشک پهنای صورتم را پر کرده بود. به او گفتم: آدم کش جانی! چطور دلت اومد زن معصوم باردار رو بکشی؟ چطور دلت بحال اون بچه نسوخت؟ لعنتی تو یه حیوونی، پست فطرت!

منصور مرا عقب کشید وگفت: بیا کنار گیسو، حیف دستهای تو نیست که به صورت ا ین کثا فت هرزه بخوره؟ و بعد مرا از ا تاق بیرون برد، چیزی نمانده بود که از حال بروم
روز چهلم گیتی فرا رسید .آن روز وقتی الناز وارد مجلس شد ، با تکبری خاص روی مبل نشست .انگار احساس میکرد حالا دیگر منصور از عزا در آمده و راه برای ورودش باز شده. با اینکه الناز با کیومرث تقریبا نامزد شده بود اما نمی دانم چرا این حس به من دست داد
فردای چهلم وقتی برای خداحافظی به اتاق منصور رفتم، کنار پنجره ایستاده بود و به دور دست خیره شده بود .بقدری لاغر شده بود که یک لحظه پیش خودم گفتم: یعنی این همون منصوره که روزی دل منو لرزوند؟ ببین به چه روزی افتاده، بس که خودخوری کرده وغصه خورده!

- منصورخان!

بطرفم برگشت وگفت: بله

- من دارم می رم .بابت زحماتی که دادم ممنونم. انشاءا... فردا تو شرکت می بینمتون
- یعنی من فقط تا چهل روز نیاز به غمخوار داشتم؟
- فکر نمی کنین منم نیاز به غمخوار داشتم؟

منصور سرش را پایین انداخت وگفت: خب البته حق با شماست.ببخشین، کوتاهی کردم! دیدین که حالم سرجاش نبود .شما روحیه تون مقاوم نره .بعد جلو آمد .مقابلم قرار گرفت.کمی نگاهم کرد

- نرو گیسو،خواهش میکنم! می دونم اینجا بهت بد می گذره ، ولی منو تنها نذار!

نگاه گرمش بغضم را آب کرد: فکرم پیش شماست .ولی بهم حق بدین .موندن من اینجا درست نیست. بیش از این باعث حرف وحدیث

میشه

- کی جرات داره؟ همه من و تو رو می شناسن
- درسته، ولی.....
- بمون گیسو!التماست میکنم! به وجودت نیاز دارم. وقتی تو این خونه می چرخی کمتر غصه میخورم .اقلا تا مادر میاد بمون
- آخه.....
- آخه چی؟ اگه نگرانیت بابت فرهانه که من باهاش صحبت میکنم .او هر دوی ما رو می شناسه

بی اختیار دلم گرفتو در دل گفتم .نه، من فرهان رو نمیخوام.تو رو میخوام منصور. خجالت بکش گیسو.بذار خاک خواهرت خشک شه!
گفتم: به فرهان چه مربوطه .او هنوز خواستگاری رسمی هم نکرده .فقط میترسم دوستان واقوام حرف در بیارن

- غلط می کنن .اگه من برات مهم هستم به من فکر کن

البته که مهمی! تو عشق منی منصور! ولی چطور بهت بگم؟

- اگه بمونم میاین شرکت؟
- فعلا نمی تونم کار کنم گیسو .اصلا نمی تونم فکرم رو متمرکز کنم
- پس منم متاسفم ، نمی تونم بمونم

باید زودتر از این حصارغم بیرون می کشیدمش که مثل اینکه موفق هم شدم .

- خیلی خب، با هم می ریم شرکت. بشرطی که منو تنها نذاری .با هم می ریم ، با هم میاییم
- تا کی؟
- تا وقتی خواستی با فرهان ازدواج کنی
- هر چه بیشتر بمونیم به هم وابسته تر می شیم. اونوقت نکنه باز اشتباه اوندفعه رو تکرار کنید؟
- من گیتی رو بعنوان یه همسر دوست داشتم ، ولی شما رو مثل یه خواهر مطمئن باشین خودکشی نمی کنم .دلتنگی شاید!

صدای دردناک شکستن قلبم را شنیدم

- باشه حرفی نیست .فقط باید از این اتاق بیاین بیرون . من حوصله م سر می ره .غذا هم باید بیاید پایین بخوریم
- باشه قبوله

فردا صبح به شرکت رفتیم .انگار کسی انتظار نداشت منصور را به این زودیها ببیند. با اینکه همه در مراسم شرکت کرده بود ند ، باز ما را دلداری می دادند وابراز همدردی میکردند..اولین چیزی که نظرشان را جلب کرد این بود که چقدر منصور ومن لاغر وضعیف شده ایم. فرهان از دیدن من خوشحال شد وگفت: خانم رادمنش جاتون خیلی خالی بود. خوشحالم که اومدین حتما جناب مهندس رو هم شما راضی کردین؟

- بله از من خواستن پیششون بمونم تا مادرشون بیاد .منم گفتم بشرطی که از انزوا دست بکشه وبیاد شرکت
- قراره اونجا بمونین؟
- فعلا به.برای سلامتی مهندس هر کاری میکنم. با وجود من فقدان گیتی رو کمتر احساس میکنه .من مهندس رو مثل برادرم دوست دارم

با آخرین جمله ام نگرانی از صورت فرهان محو شد وگفت: امیدوارم مهندس، دوباره به اون حد وابسته نشه که در صورت بیرون اومدن شما از منزلشون.....

- نه، این دوست داشتن با اون موقع متفاوته مهندس
- بله حق با شماست.در هر صورت همدردی منو بپذیرین .هنوز باورم نمیشه گیتی خانم در بین ما نیست
- بله، خوبی به کسی نیومده مهندس فرهان
- انشاءا.... بقای عمر بازماندگان باشه
- ممنونم . همچنین خدا مادرتون رو رحمت کنه

بیچاره فرهان تازه از عزای مادرش در آمده بود وحالا این من بودم که عزادار بودم .مشغول کار شدم .وقتی فکر میکردم چقدر کارهایم عقب افتاده، حالت جنون به من دست می داد. بدبختی اینجا بود که اصلا حال وحوصله نداشتم، داغ گیتی روحم را بیمار کرده بود. درست است که مقاومتم بیشتر از منصور بود، ولی از درون داغون بودم . باز منصور مادرش را کنارش داشت. من چه کسی را داشتم .حتی جرات نکرده بودم خبر مرگ گیتی را به پدر بدهم

ظهر با منصور سری به خانه من زدیم و بعد به خانه آنها برگشتیم .اتاق سابق گیتی(اتاق پرستار) اتاق من بود.

چند روز بعد دادگاه آذر بود. من ومنصور ووکیلش در دادگاه حاضر شدیم.آذر اعتراف کرد که داخل لیوان شیرگیتی مقدار زیادی مرگ موش ریخته وقتل را به گردن گرفت .آذر قاتل دو نفر بود و باید مجازات میشد. وقتی حکم را شنیدم نفس راحتی کشیدم. منصور هم گفت: مرگ کمته، تو دو نفر رو کشتی نکبت!

وقتی آذر را می بردند به التماس افتاد: آقا تو رو خدا، من اشتباه کردم . شیطون گولم زد .تو رو خدا منو عفو کنین .

- مگه تو به ما رحم کردی .فکر کردی اونو بکشی به من می رسی؟ یا خواستی منو دق مرگ کنی کثافت؟
- حسادت کورم کرده بود آقا، تو رو به جون مادرتون، تو رو به جون گیسو خانم ، به من رحم کنین .من جوونم آقا!
- اسم مادرم وگیسو رو نیار آشغال! گیتی از تو جوون تر بود .فرزندم هنوز چشمش رو به دنیا باز نکرده بود. برو گمشو کثافت ! پای چوبه دارمی بینمت، به همین زودی! اگه می بینی زنده م فقط بخاطر انتقامه
- خانم تو رو خدا شما رحم کنین. مطمئنم شما هم مثل خواهرتون دلرحمین. شما به آقا بگین
- من!؟ من به تو رحم کنم؟حاضرم هزار برابر دیه بدم ولی تو رو بالای دار، آویزون ببینم .بریم منصورخان

منصور نگاهی مملو از نفرت به آذر انداخت و دنبال من راهی شد .

آنشب وقتی از کنار اتاق منصور رد شدم صدای هق هق گریه اش دلم را ریش کرد.می دانستم الان عکس گ یتی را در دست گرفته واشک می ریزد .من هم به بستر رفتم واشک ریختم

****

دوماه از مرگ گیتی گذشت .علاقه ام روز به روز به منصور بیشتر می شد و بیشتر شرمنده خواهرم می شدم. هرچند که خودش همیشه می گفت راضی ام همسر منصور بشی وخوشبخت بشی اما.....

وقتی منصور بعد از دوماه نواختن الهه ناز را از سر گرفت دلم گرم شد که قصد زندگی کردن دارد وخودش را قانع کرده که باید با خاطرات گیتی زندگی کند

هربار با مادر منصور تماس می گرفت بجای گیتی با او صحبت می کردم و از بارداری ام می گفتم .او هم مرتب می گفت: گیتی جان من برای زایمانت خودم رو می رسونم .یکبار وقتی گوشی را گذاشتم منصور سری به افسوس تکان داد وگفت: خدایا چه کنم؟ تا کی به مادر دروغ بگیم؟

- منصور خان، بالاخره باید کم کم حقیقت رو بهشون بگید

- مستاصل شدم.دارم دیوونه می شم .تو بگو چکار کنم گیسو؟
- من که میگم حقیقت رو کم کم بهشون بگین. مثلا بگین گیتی مریضه و هر روز بدتر میشه، و بعد بگین امیدی نیست وتموم کرد
- میترسم گیسو ، می ترسم دوباره حالش بد بشه. مادر داره قرص اعصاب مصرف می کنه. نمی دونی تا چه حد به گیتی علاقه داشت .وقتی ازدواج کنی وبری من تنها دلخوشیم به مادره

خنجر کشید به قلبم با این جمله اش، مردک!

- مادر به گیتی خیلی وابسته بود .باور کن اونو از من بیشتر دوست داشت .حالا چطور بگم آذر گیتی و بچه م رو با مرگ موش کشته .بخدا یا سکته میکنه یا باید ببریمش تیمارستان
- نمی دونم والله، ولی مادر تا چند روز دیگه میاد، باید فکری بکنین
- خدایا، چه گناهی به درگاهت کردم که مستوجب این عذاب بودم! دستش را روی پیشانی اش گذاشت .دلم به حالش سوخت ، دلم میخواست او را در آغوش می گرفتم ودلداری می دادم، ولی مگر میشد؟
- قسمت این بوده منصورخان.چه میشه کرد؟ من خودمم هنوز باورم نمیشه
- گیسو، نمیشه انقدر نگی منصورخان؟ احساس میکنم باهام غریبه ای
- آخه خجالت می کشم
- مگه من به تو میگم گیسو خانم؟ دیگه وقتی داریم با هم زندگی می کنیم نباید با هم رودربایستی داشته باشیم
- شما بزرگتری، درست نیست
- خودم اینطور ازت میخوام!
- باشه، سعی میکنم

منصور سیگاری روشن کرد وگفت: من هم بالاخره یه خاکی تو سرم میکنم

- باز که دارین سیگار می کشین!
- اینهمه از دست روزگار می کشیم. سیگار هم روش

با گله مندی بلند شدم وگفتم: قول ها رو که هیچی، کم کم خودش رو هم فراموش می کنین

- کجا می ری؟
- می رم بخوابم
- خب، بشین!نمی کشم

و سیگارش را خاموش کرد.نشستم

- تمام حرکاتت مثل گیتیه

بیچاره خبر نداره دو روز خودش بودم

- اگه محرم هم بودیم، باورم میشد که گیتی هنوز زنده س، ولی موانع ومحدودیتها واقعیت رو برام روشن میکنه و غم به دلم میاره

انگار به من برق وصل کردند. خشک شدم : منظورتون چیه؟

- منظورم اینه که اگه یه صیغه خواهر برادری می خوندیم ، اقلا میتونستم گاهی کنارت بشینمو حست کنم، یا لمست کنم .یادته که گیتی همیشه آویزون من بود؟ یادش بخیر!

تو چه می دونی که من از خدامه .تو چه می دونی که دلم واسه یه بوسه ت پر کشیده .انگار تو دلم آتیش روشن کردن .برای اولین بار نگاه معنی داری بهش کردم وگفتم: اگه کنار من نشستن موجب آرامش شماست، بفرمایین

بدون تعارف بلند شد آمد کنارم نشست. به مبل تکیه داد.چشمهایش را بست ونفس عمیقی کشید. انگار واقعا داشت حسم می‌کرد .بعد چشمهایش را باز کرد و به من خیره شد . پنج شش ثانیه ای به هم خیره شدیم .حالت نگاهش متفاوت بود .انگار می خواست جمله ای بگوید ، مثلا گیتی دوستت دارم .موهایم را بویید وگفت: بوی گیتی رو می دی گیسو.دو ماهه این بو رو حس نکردم .گاهی می رم شیشه عطرش رو بو میکنم ولی بازم این بو نمیشه .

به چشمهای هم خیره شدیم .به قصد بوسه صورتش را جلو آورد وگفت : دوستت دارم گیتی

با خودم گفتم با اینکه گیتی خواهرمه و دوستش دارم ولی دلم نمیخواد بجای او منو ببوسی و بجای او منو دوست داشته باشی .بی اختیار صورتم را عقب کشیدم .با تعجب به من نگاه کرد

- معذرت میخوام .متوجه نبودم! من نمی تونم جای گیتی باشم
- نمیخوای یا نمی تونی؟
- نمیخوام ونمی تونم
- ولی تو گفتی حاضری برای آرامش من هر کاری بکنی!
- البته! ولی نه به قیمت شکستن حریم خودم
- منم تا اون حد نخواستم
- ببخشین و بلند شدم بطرف در خروجی رفتم
- گیسو!
- بله
- معذرت میخوام منظوری نداشتم .تو حال خودم نبودم
- اشکالی نداره .منم تو حال خودم نبودم. معذرت میخوام

منصور جا خورد .انگار انتظار چنین اعترافی رو از طرف من نداشت

- شب بخیر
- شب بخیر

به اتاقم برگشتم و روی تخت افتادم وگریستم .صدای آرشه ویولن منصور گریه هایم را به سیلاب گریه تبدیل کرد وعشقم را صدچندان. تازه می فهمیدم گیتی در این اتاق به عشق منصور چه اشکهایی ریخته .تازه می فهمیدم عشق و دوست داشتن چه معنایی دارد

فردای آنروز الناز سرزده به دیدن منصور آمد. بطرف پذیرایی راهنمایی اش کردم .پلیور زرشکی با شلوار مشکی پوشیده بود و یک کیف مشکی هم دستش بود. روی مبل نشست و پا روی پا انداخت .من هم مقابلش نشستم

- حالتون خوبه؟
- الحمدالله ، شما چطورین گیسو خانم؟

- ای بد نیستم ، می گذرونیم، با غصه، با خاطرات!

- یک لحظه احساس کردم گیتی خانمید. بیچاره منصورخان چه می کشن وقتی شما رو هر روز مقابلشون می بیینن .بنظر من بهتره جلو چشمشون نباشید

در دلم گفتم حالا برای گوشه کنایه ها نوبت من شد؟

- ایشون که می گن اینطوری احساس آرامش می کنن
- که اینطور! نیست؟
- چرا، تو اتاقشون هستن
- ممکنه بگین صداشون کنن
- بله!الان صداشون می کنم .بلند شدم
- شما زحمت نکشین ، بگین مستخدمین صداشون کنن
- زحمتی نیست .ایشون بیشتر مایلند من به اتاقشون برم .شدم منشی شرکت ومنزل ایشون

تک ابرویی بالا انداخت وبا حالتی گفت: کار بدی نیست .جالبه، همه آرزشو دارن!

وقتی به منصور گفتم که الناز آنجاست از جا پرید وگفت: الناز؟

- بله
- میخواستی بگی من خونه نیستم
- دروغگو نیستم
- باز دوباره تورش رو پهن کرده دختره پر رو!

لبخند زدم وگفتم: خدا شانس بده

- گیسو بگیری بشینی ها! از کنار من جم نمیخوری!
- واسه چی؟
- حوصله ش رو ندارم
- با اینکه می دونم الناز تو دلش بهم ناسزا میگه ، ولی چشم!
- غلط میکنه، صبر کن لباسم رو عوض کنم .با هم بریم
- باشه، بیرون منتظرم

با هم به طبقه پایین رفتیم. نگاه چپ چپی به ما کرد وبلند شد .بعد از احوالپرسی گفت: گفتم سری بهتون بزنم شما که احوالی از ما نمی پرسین

- شرمنده م .دیگه روحیه سابق رو ندارم
- چقدر لاغر شدین؟
- کم عزیزی رو از دست ندادم .بهتره بگم عزیزان
- انشاءا... بقای عمر خودتون باشه
- ممنونم .ولی بدون اون عمر نمیخوام. اینم که تحمل کردم بخاطر وجود گیسو بوده .بارها خواسته بره، ولی من نگذاشتم .می دونم بهش سخت می گذره ولی من این خودخواهی رو دارم
- اختیار دارین این چه حرفیه ؟ در جوار شما همیشه به من وگیتی خوش گذشته

باز نگاه حسادت بار الناز

- گویا قاتل گیتی خانم دستگیر شده .خیلی خوشحال شدیم
- بله وهمین روزها می ره بالای دار
- البته حقشه ، ولی خب بخشش از شماست .او هم بخاطر علاقه به شما چنین جنایتی کرد.واگذارش کنین بخدا ، منصورخان او هم جوونه
- باید در شرایط ما باشین تا درک کنین خانم!
- می دونم، خیلی سخته، ولی گذشت کنین .زندان براش کافیه .خودش بدترین مجازاته
- چی می گین الناز خانم؟ تازه من میخوام دوبار بمیره

الناز وقتی تندی گفتار منصور را دید، سکوت کرد .ثریا برای پذیرایی وارد شد.

- کیومرث خان چطورن؟
- مدتیه خبری از ایشون ندارم
- چطور؟ مگه.....؟
- بله مدتی با هم بودیم ، اما دیدم با هم تفاهم نداریم .بهتر دیدم هرکدوم راه خودمون رو بریم. در واقع کیومرث کسی نبود که من میخواستم
- انشاءا... دلخواهتون رو پیدا کنین

از جا بلند شدم گفتم: ببخشید من می رم بالا شما راحت باشین

منصور با تحکم گفت: بشین گیسو! ما راحتیم. مگه می خوایم چکار کنیم؟

به ناچار نشستم .یکساعت بعد الناز رفت وقتی من ومنصور به ساختمان بر می گشتیم گفت: مگه نگفتم بلند نشو؟

- معذرت میخوام .گفتم شاید بخواد صحبتی کنه
- من هم بخاطر همین ازت خواستم بمونی .برای حرفم ارزش قائل شو گیسو
- معذرت میخوام
- قصدم این نبود که عذرخواهی کنی.سیصدقلم خودش رو درست کرده، نمی گه ما عزا داریم .انقدر فهم وشعور نداره
- خب، اونکه عزادار نیست ، تازه خوشحال هم هست .باید بره شمعهایی رو که نذر داشته روشن کنه. اصلا بخاطر شما با کیومرث بهم زده
- حالا نوبت تو شد گیسو؟! بمیرم هم ، زیر بار ازدواج با الناز نمی رم . مگه عقلم کمه؟
- با دختر دیگه ای چطور؟ یه دختر خوب ومناسب

روی مبل نشست وگفت: مثلا کی؟

- خیلی ها هستن که شما رو دوست دارن .شما هم باید به زندگی تون سر وسامونبدین .البته تا هشت نه ماه دیگه که عزادارین، ولی بعد مانعی سر راهتون نیست

- چه مانعی محکمتر از عشق به گیتی؟
- یعنی می خواین هیچوقت ازدواج نکنین؟
- حالا مگه تو سراغ داری گیسو جان؟
- نه
- پس چی؟
- همینطوری گفتم .خواستم بگم شما هم حق زندگی دارین
- گیتی اولین و آخرین عشقم بود. ازدواج مجدد، انشاءا.... اون دنیا دوباره با خودش
- دور از جون

گیتی منو ببخش ولی آخه چرا منصور باید به پای تو بسوزه

- تو کی قصد ازدواج داری گیسو جان؟
- من؟ نمی دونم .یعنی تا شما ازدواج نکنین من ازدواج نمی کنم .نمی تونم شما رو تنها بذارم .وجدانم راحت نیست

منصور بلند شدآمد کنارم نشست. همانطور که به مبل تکیه داده بود، گفت: تونباید به پای من بسوزی، پس فردا هم بشیم دوتا خواهر وبرادر عجوزه وپیر

این سوختن رو دوست دارم، مثل پروانه ای که دور یه شمع میگرده واز سوختن .باکی نداره .می دونم روح گیتی را شاد میکنم

- من نمی ذارم بسوزی ، تو حیفی

فکر کردم میخواهد ابراز عشق کند ، ولی گفت: فرهان مورد خوبیه گیسو، اونو از دست نده

چهره ام در هم رفت ونگاهم را از او برگرفتم .با تعجب رویم را بطرف خودش برگرداند وگفت: تو چت شده گیسو؟ تو که فرهان رو میخواستی.تازگیها خیلی باهاش سرد برخورد می کنی!

سکوت کردم

- کس دیگه ای رو دوست داری؟

باز سکوت

- به من نمی گی ؟ مگه منو بعنوان مشاور قبول نداشتی؟
- چرا، هنوزم قبول دارم
- خب، بگو ببینم کسی بهتر از فرهان رو سراغ داری؟
- آره ، ولی اون منو نمیخواد
- مگه میشه کسی تو رو نخواد؟ یا دیوونه س، یا بی سلیقه و احمق
- نه بی سلیقه س، نه احمق.اون یه مرد کامل ودوست داشتنیه
- اون کیه ؟ من می شناسمش؟
- بله
- نکنه کیارستمیه؟

لبخند زدم وگفتم: اون دراکولای مو فرفری دندون گوریلی،منصور؟! بهتر از اون گیر نیاوردی

لبخند به لبش نشست .شاید اولین بار بود که از ته دل لبخند میزد

- عسکری؟!
- منصور!
- شاهین ؟
- از شرکت بیا بیرون
- نکنه همان دندونپزشکه ؟کی بود؟ آهان علیرضا؟
- نه
- دیگه عقلم به جایی نمی رسه
- الان خیلی بهش نزدیکی

منصور نگاه عجیبی به من کرد. بلند شدم. دستم را کشید، دوباره نشستم.گفت: اون کیه گیسو؟ واضح بگو!

در دل گفتم: عجب خنگی هستی منصور!

- حالا چه فرقی میکنه؟ اونکه منو نمیخواد.تازه، من عزادارم و تا سال گیتی کسی رو نمی پذیرم
- اون دیوونه کیه که تو رو نمیخواد؟
- توهین نکن منصور!اون دیوونه نیست ، اون عشق منه

منصور ابرویی بالا انداخت .لبخندی زد .بعد دستم را در دستش گرفت و انگشتهایم را لمس کرد. خدایا، این دیگه کیه؟ آدم رو دیوو نه میکنه ولی درمان نمی کنه! نکنه باز داره منو بازی می ده

دستم را روی گونه اش کشید وچشمهایش را بست. حالم دگرگون شده بود. یک لحظه میخواستم بگویم : تو را دوست دارم .ولی به حرمت گیتی سکوت کردم

- منصور!اگه الناز اینجا بود می گفت آدم با خواهرش اینطور میکنه؟
- تو برای من گیتی هستی .دلم براش تنگ شده .بذار احساسش کنم
- تو برای من گیتی هستی .دلم براش تنگ شده .بذار احساسش کنم

عصبانی بلند شدم .دستم را کشیدم وگفتم :عصر بخیر شوهر خواهر عزیز

- چرا عصبانی شدی گیسوجان؟
- می رم بیرون قدم بزنم
- خیابون؟
- بله
- تنها نمیخواد بری
- من گیتی نیستم که بهم امر کنی
- خودم می برمت
- نمیخوام شما حس بگیرین .اینطور بهتره

منصور با عصبانیت بلند شد آمد مقابلم ایستاد.بازوهایم را گرفت و پرسید: تو کی رو دوست داری گیسو؟خب بگو

دلم میخواست با نگاهم بفهمد

- با توام
- هنوز زوده که بفهمی منصور
- پس به فرهان بگم دوستش نداریو اونو نمیخوای؟
- نه، وقتی کسی که دوستش دارم منودوست نداره و روحش جای دیگه س، وقتی خودش میگه فرهان برات مناسب تره، چرا فرهان رو از دست بدم؟

انگار تیرم به هدف خورد .با تعجب نگاهم کرد .بعد نگاهش را به زمین دوخت و دستش را روی گیجگاهش گذاشت .آهسته رفت روی مبل نشست دیگر نایستادم .بطرف باغ رفتم و از خانه خارج شدم. ساعت هشت ونیم که به خانه برگشتم ، منصور در باغ قدم می زد.معلوم بود کلافه است

- سلام

دستهایش را در جیبش کرد، بطرفم آمد وگفت: از ساعت خبر داری؟

- سلام

دستی به موهایش کشید. انگار خاطره ای برایش زنده شد

- خب ، سلام دلم هزار راه رفت.چقدر دیر کردی!
- دارین وابسته می شین ها!مواظب باشین . وبطرف ساختمان راه افتادم کنارم آمد وگفت:چشم ، دیگه فرمایشی نیست؟
- چرا هست؟
- بفرمایین، گوشم با شماست
- این پیراهن اسپرت مشکی که پوشیدین خیلی بهتون میاد، اما برای شادی روح گیتی این لباس مشکی رو از تنتوت در بیارین ، چون اون خدابیامرز اصلا از رنگ مشکی خوشش نمی اومد

لبخندی زد وگفت: اولا چشماتون زیبا می بینه .دوما من تا سال گیتی مشکی می پوشم .سوما تو که خودت مشکی تنته

- مال من مشکی وسفید مخلوطه .در ضمن حواستون باشه مادر تا چند روز دیگه میاد و نباید شما رو تو لباس مشکی ببینه
- از اون روز لباس مشکی مو در میارم .خوبه؟
- خوبه

مادر خبر داد که تا یک هفته دیگر می آید. آنشب منصور از اضطراب لرز گرفته بود و من نگران بودنم نکند دوباره دچار تشنج شود و راهی بیمارستان .آخر شب برای دیدنش پایین رفتم

- منصور!
- جانم
- بهتری؟
- آره
- میای فردا بریم بهشت زهرا
- آره .موافقم اگه میشد، گیتی را تو همین باغ دفن میکردم که هر ثانیه برم پیشش وباهاش حرف بزنم. دلم براش خیلی تنگ شده. از درون دارم می پوسم .الان باید بچه مو بغل گرفته بودم
- درکتون میکنم، سخته .الان من هم باید خاله شده بودم .همه آرزوهام یکی یکی به گور رفت
- ای کاش آذر رو استخدام نکرده بودم .ای کاش اون روز نرفته بودیم مطب .حتی یه موقع ها می گم ای کاش به آذر جواب منفی نداده بودم ، اقلا گیتی ام زنده می موند
- مطمئن باش در اون صورت گیتی خودش خودش رو می کشت
- مادر رو چکار کنیم گیسو؟ فکری به مغزت نرسیده؟
- چاره ای نداریم .بعد از دو سه روز باید حقیقت رو بهش بگیم
- نمی تونم

دستهایم رابه علامت من هم نمی دانم باز کردم ومشغول خواندن کتاب شدم .دو سه دقیقه گذشت ، آمد کنارم نشست وگفت: گیسو من یه فکری دارم

کتاب را بستم وگفتم :چه فکری؟

- تو باید بشی گیتی و نقش اونو بازی کنی

خدایا چرا همه ازم میخوان فیلم بازی کنم وجای گیتی باشم؟عجب گرفتاری شدم! چی میگی منصور؟حالت خوبه؟

- مادر متوجه نمیشه .چون منم تو رو با گیتی عوضی میگیرم
- ببین منصور بارها گفتم من گیتی رو دوست دارم . عزیز منه. اما نمیخوام نقش اونو بازی کنم .میخوام خودم باشم .عجب گرفتاری شدم ها
- گیسو رحم کن .مادرم مریضه .دوباره منزوی وگوشه گیر میشه
- نمیشه
- اگر شد چی؟
- حالا به فرض که شد، بالاخره چی منصور؟ چرا به عاقبتش فکر نمی کنی؟آخه مادر نمیگه اینها چه زن وشوهری ان که جدا می خوابن ، یا نمیگه پس کو بچه تون؟
- می گیم تو فارغ شدی و بچه مرده .برای جدا خوابیدن هم یه فکری می کنیم مثلا کسالت وبیماری رو بهانه کن .تازه اگه بیای تو اتاقم بخوابی مطمئن باش بهت دست نمی زنم وحریمت رو نمی شکنم
- اگه مادر فهمید چی؟
- اگه فهمید که چه بهتر.تا اون موقع به مستخدم ها وفامیل ودوست وآشنا وهمسایه هم می سپاریم چیزی به مادر نگن

ای کاش منصور می گفت بیا بریم محضر پنهانی عقد کنیم که بخدا قسم می رفتم .نه آرزوی جشن عروسی داشتم ، نه بزن وبرقص .فقط منصور را میخواستم وبس ((اگه از دهنتون در رفت وگیسو صدام زدین چی؟

- میگم عوضی گفتم .اینکه مسئله ای نیست
- می دونی منصور، میترسم وقتی مادر بفهمه از من گله کنه وفکرهای بدی درباره م بکنه
- مسئولیتش با من گیسو. خواهش میکنم!
- تا کی باید فیلم بازی کنم؟
- مگه نمی گی میخوام به پای تو بسوزم ، پس برای همیشه

- واقعا که خیلی خودخواهی منصور!
- خودت گفتی!
- اصلا من میخوام بعد از سال گیتی ازدواج کنم .نظرم عوض شده
- با کی؟
- با فرهان یا هرکس دیگه ای
- پس اونکه دوستش داری چی؟
- اون رو ولش کن. چرا باید خودم رو اسیر مردی کنم که دوستم نداره و عشقش کس دیگه ایه؟

منصور نگاه عجیبی به من کرد وگفت: عشقش کیه؟

- عشق اون عزیزمنه، برای همین براش احترام قائلم .برای هردوشون

منصور از روی مبل بلند شد. دستی به موهایش کشید، چند قدم راه رفت .کلافه بود.نمی دانم فهمید منظورم چیست یا نه. یعنی اگر نفهمیده بود باید خیلی خنگ تشریف داشت.

- چرا بهش نمی گی دوستش داری
- باید خودش بفهمه .برای اثبات دوست داشتن کسی که نباید نقاره برداشت. بنظر من دلها باید به هم نزدیک باشه .من دوست ندارم خودم رو تحمیل کنم

کنارم روی مبل نشست .دستم را توی دستش گرفت وگفت: با اینکه می دونم گاهی آدم از بیان عشق عاجزه، اما میخوام بدونم اون خوشبخت کیه گیسو؟

- این لحظه هم جزو همان گاهی است که گفتی .از بردن اسمش عاجزم منصور

نفس عمیقی کشید وگفت: خیلی خب، مجبورت نمی کنم .پس فعلا میشی گیتی من؟

سری بعلامت مثبت تکان دادم

- از فردا می سپارم همه تو رو گیتی صدا کنن تا عادت کنن
- پس برداشت اول، برداشت دوم ، یادت نره .آخرش هم باید بگی کات!خوب بود!

هر دو زدیم زیر خنده .منصور گفت: می دونی گیسو؟ خداوند برای آفرینش هر موجودی ، هر چیزی، حکمتی داره ، و حکمت آفرینش شما دو خواهر دوقلو این بوده که تسکین دل دردمند من باشین. اگه تو نبودی معلوم نبود چطور می تونستم با فراق گیتی کنار بیام

چقدر زیبا حرف میزنه!گیتی مطمئنم تو منو نفرین کردی تا به دردت دچارشم. درد عشق منصور!ولی خودمونیم این منصور چه از خودراضی شده!

از صبح روز بعد همه مرا گیتی صدا می زدند. البته روز اول و دوم برایشان سخت بود و مرتب اشتباه میکردند .ثریا خانم به من گفت: یکبارکی می رفتین محضر عقد می کردین ، اینطوری هم دروغ نمی گفتین .هر دو هم از تنهایی در می اومدین .وقتی آقا انقدر به شما علاقه داره نباید دست دست کنین گیسو خانم.

- نه ثریا خانم ، منصور منو دوست دوست داره، اما نه به اون منظور که شما فکر می کنین . اون فقط میخواد کمبود گیتی رو با دیدن من جبران کنه
- گیتی خانم خدابیامرز هم همین حرفا رو میزد ، منهم بهش می گفتم اشتباه میکنه .حالا هم بشما می گم علاقه آقا به شما قلبیه. شما تونستین اعتمادش رو جلب کنین .آقا یا به کسی دل نمی بنده یا اگه ببنده رهاش نمیکنه .وقتی شما رو گیتی خانم می دونه، پس بدونین یه روز هم شما رو همسرش می دونه .البته خیلی مونده که آقا گیتی خانم رو فراموش کنه .ولی خدا به انسان صبر می ده، تحمل می ده .آدم با گذشت زمان به همه چیز عادت میکنه، حتی به مرگ یه عشق.اصلا عشق واسه همین روزاست .آقا عشق گیتی خانم رو در عشق شما پنهان میکنه وتحملش میکنه .بالاخره که باید دوباره ازدواج کنه .چه کسی بهتر از شما؟ اینهمه ارث ومیراث باید به فرزند ایشون برسه، چه بهتر که فرزند شما باشه .فرزندی که هیچ فرقی با فرزند گیتی خانم خدابیامرز برای آقا نداره .خلاصه بگم، برای بدست آوردن آقا تلاش کنین. مطمئنم خواهرتون هم همینو میخواد.آهسته ترگفت :کمرویی رو بذارین کنار، شاید ایشون منتظرن که عشق رو از زبون خودتون بشنون .شاید روشون نمیشه بعد از مرگ گیتی خانم به شما ابراز علاقه کنن. زرنگ وعاقل باشین

حرفهای ثریا خانم مثل محبت عمیق وصادقانه اش به دلم نشست .چطور من تا حالا به جملات آخرش فکر نکرده بودم؟ ولی اگه من پیش دستی کنم ممکنه منصور خوشش نیاد. اون گیتی رو بخاطر متانت وبردباریش دوست داشت. مگر آذر به اون نگفت دوستت دارم، چقدر التماس کرد!ولی منصور اهمیت نداد.نه، بهتره همینطور کج دار ومریز با اون رفتار کنم تا ببینم خدا چی میخواد

****

شبی که منصور برای آوردن مادرش به فرودگاه رفت، اضطراب شدیدی داشتم .باید خودم را شبیه یک زائو میکردم که داغ مرگ نوزادش ، دلش را سوزانده بود و او را افسرده کرده بود. وقتی صدای بوق ماشین منصور را شنیدم قلبم فرو ریخت.در حالیکه پیراهن راحت وگشادی پوشیده بودم، به اتاق خودم رفتم و روی تخت دراز کشیدم .موهایم را پریشان کردم وخودم را به بی حالی و افسردگی زدم

چند دقیقه بعد مادر در اتاقم را زد و وارد شد .بلند شدم آهسته بطرفش رفتم. چنان همدیگر را در آغوش کشیدیم واشک ریختیم که اگر کسی می دید، باور نمیکرد من گیسوام.منصور وارد شد و چشمکی به من زد.

- مادر جون، دلم براتون خیلی تنگ شده بود.
- منم همیطور عزیزم، الهی قربونت برم!چرا انقدر لاغر شدی؟

دوباره بغضم شکست .حق با گیتی بود که می گفت مادر منصور بوی مادرمان را می دهد وچه بهش الهام شده بود که دیگه خانم متین را نمی بینه، چقدر دلی پاکی داشت

- چرا انقدر گریه میکنی گیتی جون؟بیا بشین!روپا نایست عزیزم!آدم باید صبور باشه .منصور برام گفت. منم با هزار امید اومدم .گفتم الان نوه ام رو بغل میگیرم ولی خب باید تابع خواست پروردگار باشیم .حتما مصلحت نبوده شاید خدا میخواد یکی خوشگلتر و بهترش رو بهت بده

منصور آمد کنارم لبه تخت نشست وگفت: خوب نیست با اشک وزاری به استقبال مادری بری، گیتی جان

این وسط خنده ام گرفته بود ولی خودداری کردم ونخندیدم

- منصور گفت از پله ها افتادی .چرا مراقب نبودی دخترم؟حالا هزار مرتبه شکر که خودت سالمی عزیزم .اینو میتونم تحمل کنم ، ولی فراق تو رو هرگز .منصور هزار بار دیگه میتونه برام نوه درست کنه ، اما گیتی رو چطور درست کنیم؟ ومرا بوسید

من و منصور به هم نگاه کردیم

- حالا خودت که خوبی؟
- الحمدالله ، بد نیستم .اما حال وحوصله سابق رو ندارم مادر جون .دلمرده شدم
- یه مدت بگذره روبه راه می شی .راستی گیسو جان چرا تو این موقعیت رفته شیراز ؟
- عموم حالش خیلی بده .اون بیشتر به گیسو نیاز داره .خودم ازش خواهش کردم بره

مادر لبخندی زد وگفت : عموت یا پدرت؟
به منصور نگاهی با تعجب کردم .مادر گفت: منصور برام گفته که عروسم یه پدر خوب ومهربون داره که بهش میگه عمو
خنده ام گرفت . سرم را پایین انداختم وگفتم : معذرت میخوام .اما روم نمیشد بگم پدرم بیماره . تو آسایشگاهه

- من و پدرت به یه بیماری مبتلا بودیم ، پس نباید خجالت می کشیدی .در هر صورت کار خوبی نکردی گیتی جون، از تو بعید بود
- بله، حق با شماست .شرمنده م
- دشمنت شرمنده باشه، بخاطر خودت میگم . چون با این دروغ مجبور شدی کمتر پدرتو ببینی .حالا بیماری پدرت چیه عزیزم ؟
- قلبش ناراحته
- انشاءا... بهتر میشه .بهتر که شدی با هم می ریم شیراز عیادتشون

از ترس به منصور نگاه کردم .او هم حال مرا داشت.

- اینجا چه خبر بوده؟ منصور هم خیلی لاغر و زرد شده. تو چهره همه یه غم خاصیه .موضوع چیه؟
- شما که نبودین اینجا صفا نداشت .منم که مدام حالم بد بود. فشارم پایین بود، بی حال وحوصله بودم .بعد هم که این اتفاق افتاد .همه خودمون رو برای جشن تولدش آماده کرده بودیم نه مرگش .ای کاش نرفته بودین مادر جون ، شاید این اتفاق نمی افتاد
- الهی فدات بشم .قول می دم دیگه از کنارت تکون نخورم تا بچه بعدی رو دنیا بیاری.باید کمی تقویت کنی و زودتر دست به کار بشین

این بار واقعا قلبم داشت می آمد توی دهنم . به منصور نگاه کردم و سرم را میان دو دستم گرفتن

- چی شد دخترم؟

منصور با عجله گفت : هیچی مامان جون ، جلوی گیتی از بارداری و بچه حرف نزنین که فریاد میکشه .حالا هم چون شما بودین هیچی نگفت . میگه دیگه نمیخوام

- وا! مگه میشه گیتی جون؟ البته الان طبیعیه که بدت بیاد .چون خاطره خوبی نداری . دو سه هفته که من بهت برسم ، خودت به منصور پیشنهاد میکنی

آب دهانم را بسختی پایین دادم و دوباره به منصور نگاه کردم

- خب من برم لباسم رو عوض کنم ، تو هم استراحت کن عزیزم. اگه بدونی چه سوغاتیهایی براتون آوردم !
- زحمت کشیدین . راضی نبودیم .ما وجودتون رو میخوایم ، مادرجون
- وظیفه م بود قربونت برم، بخدا وقتی پیش توام هیچی کم ندارم، گیتی جان .دلم واسه پیش شما بودن پر می کشید بخدا

مادر رفت و در را بست .منصور همانطور که لبه تخت نشسته بود سرش را میان دو دستش فرو برد وسر تکان داد .بعد گفت: تو بگو گیسو!
من چطور به مادرم بگم گیتی مرده؟ می بینی چقدر بهش وابسته س؟ چطور بهش بگم آذر اونو با مرگ موش به قتل رسونده؟ سر به بیابون می ذاره

- می فهمم منصور، حق داری .ولی فیلم بازی کردن برام سخته .آخه تا کی؟

منصور گفت : تلافی میکنم گیسو .تلافی میکنم
با لبخند گفتم:چطوری؟

- هر طوری که تو بخوای؟
- پس بذار فکر کنم ببینم چی ازت میخوام .انگشتم را روی لبم گذاشتم و مثلا به تفکر پرداختم که البته نیازی نبود، چون می دونستم که من چیزی جز خودش نمیخواهم .منصور به سر وصورتم نظری انداخت وگفت: رنگ پوستت رنگ گیتیه گیسوها

راست نشستم .رشته افکارم گسس .اصلا یادم رفت چی میخواستم

- حیف که هیچوقت نمیخوام ازدواج کنم، وگرنه نمی ذاشتم دست هیچ مردی بهت برسه . و نگاه عمیقش تا عمق قلبم را سوزاند . بعد از گیتی ، نمی تونم کسی رو به جاش در آغوش بگیرم. نمی تونم بهش بی وفایی کنم .یعنی فکر هم نمی کنم دیگه هیچ دختری از آغوش سرد من لذت ببره .واقعا دیگه آغوش من، اون گرما وکشش و محبت رو نداره گیسو . دیگه بقول گیتی پشم شیشه نیست، فریزره .درسته؟

لحظه ای نگاهش کردم بعد گفتم :نه، درست نیست
ابرویی بالا انداخت و گفت: از کجا می دونی؟
سکوت کردم

- حرف بزن گیسو
- برو منصور میخوام تنها باشم . من هم مثل تو مجبورم با خاطراتم زندگی کنم

با نگاهی متعجب به چشمهایم خیره شد و بازوهایم را گرفت وگفت: منظورت چیه؟

- برو منصور .نپرس
- خواهش میکنم گیسو
- فکر کردی چرا بازیگری رو خوب بلدم .بار اولی نیست که فیلم بازی میکنم
- دیوونه شدی گیسو؟
- آره، تو دیوونه م کردی منصور .برو تنهام بذار و دراز کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم و اشک ریختم

اصلا نفهمیدم کی منصور رفت که مادر آمد وگفت: چرا رفتی زیر پتو گیتی جان؟ و پتو را از روی صورتم کشید

- داری گریه میکنی؟
- متاسفم مادر، دلم گرفته
- می فهمم عزیزم ف ولی صبور باش، بخدا توکل کن. دنیا که آخر نشده .یه بچه دیگه میاری .بلند شو لباست رو عوض کن بریم پایین پیش منصور.میخوام سوغاتی هاتون رو بدم .بلند شو!مثل اینکه حالا نوبت منه که تو رو به اصلت برگردونم .چرا ابروهات رو برنداشتی ؟ اصلاح نکردی؟ شدی مثل دخترا! تو که اینطوری نبودی!
- حوصله ندارم زندگی کنم مادر، چه برسه به این کارا.
- من خودم درستت میکنم .منصور دلش به تو خوشه .گناه داره بچه م .ببین چه لاغر ورنگ پریده شده! تو باید بهش روحیه بدی .اون غصه تو رو می خوره .من می دونم .وقتی تو فرودگاه منصور را دیدم نشناختم ، آخه چرا اینطوری شده .گوشت به تنش نمانده

بلند شدم و لباسم را عوض کردم وبا مادر به پایین رفتم .پرسید: منصور می گفت پسر بوده ، آره؟

- بله مادر جون من فقط یه لحظه دیدمش
- حکمتی بوده عزیزم .هرچی خدا بخواد

منصور روی مبل لم داده بود وسیگار می کشید تا ما را دید .سیگار را خاموش کرد

- چه عجب ؟ افتخار دادی اومدی پایین گیتی جان! انگار مادر برات عزیزتره

- مادره بوده که تو هستی منصور.انقدر حسودی نکن

مادر لبخند زد وگفت: قربونت برم عزیزم .اصولا خانمها وقتی فارغ می شن سکوت رو بیشتر دوست دارن .خب آدم ضعیف میشه و حوصله نداره منصورجان

- خب تعریف کن مامان جان! چه خبر از اونطرفها
- خبر که زیاده .ما که مدام پرستاری مهناز رو میکردیم و به بچه هاش می رسیدیم . یک بچه های تنبلی تربیت کرده یکی از یکی گندتر.واه واه پدرم در اومد .بیچاره خودش می گفت اگه تو رو نداشتم از بین می رفتم .اینها یه لیوان آب هم دستم نمی دادن
- پس قدر منو بدون مامان
- الهی قربونت برم .بخدا رو سرم می ذارمت، پسرم
- آذر کجاست؟

لبخند بر لب ما خشک شد .من به منصور نگاه کردم، منصور گفت: به درد نمیخورد بیرونش کردم

- چطور گیتی رو راضی کردی؟
- خودش موافق بود. دختره سر به هوا شده بود
- یعنی چکار میکرد؟
- میخواست منصور رو از چنگک در بیاره مادر.دلرحمی رو گذاشتم کنار
- پدرسوخته شارلاتان! مگه شهر هرته؟
- منصور نمونه یه مرد خوب و پاک و وفاداره مادر.بهش افتخار میکنم
- انشاءا... به پای هم پیر بشین .خوب کردین .جلوی ضرر رو از هر جا بگیری منفعته .گفتم من از این دختره خوشم نمیاد

نگاه منصور پر از افسوس بود

- انقدر اونجا خوابهای بد و درهم دیدم که مردم از اضطارب
- چی خواب دیدی مادرجون؟
- خیلی خواب دیدم . ولی از همه بدترش این بود که یه شب خواب دیدم ، دور از جون تو مردی دخترم .این آذر لعنتی هم غش غش سر قبرت می خندید . زبونم لال .انقدر جیغ کشیدم که همه رو از خواب بیدار کردم خیلی ترسیدم.خیلی! همان روز هم زنگ زدم .وقتی باهات صحبت کردم ، آروم گرفتم

من ومنصور به هم خیره شدیم .نفسم بالا نمی آمد .محبوبه با سینی چای وارد شد

- خانم خیلی خوش اومدین .جاتون خیلی پیدا بود
- ممنونم محبوبه جان .بچه هات چطورن؟ شوهرت چطوره؟
- خوبن، الحمدالله! سلام دارند خدمتتون
- الهی شکر. بعد محبوبه رو به من کرد و گفت : گیسوخانم، طاهره خانم پشت خطه

بر جا خشک شدیم .منصور با اضطراب نگاهی به من، بعد نگاهی به مادرش کرد .گفتم : گیسو کیه محبوبه خانم؟ گیسو که شیرازه!

- مگه من گفتم گیسو خانم؟

مادر گفت: عاشقی محبوبه؟

- خانم از ذوق شما که اومدین قاتی کردم .ببخشین گیتی خانم
- خواهش میکنم وقتی می رفتم تلفن را جواب بدهم به منصور نگاه کردم که نفس راحتی کشید و چشم غره ای به محبوبه بیچاره رفت .یکی نیست بگوید محبوبه بیچاره را چه به فیلم بازی کردن؟
- محبوبه، برو چمدان سوغاتی هام رو بیار اینجا
- بله چشم

و چه سوغاتی هایی! بیچاره گیتی زیر خروارها خاک چطور از اینهمه عطر و اسپری و لباس زیر و لباس خواب و لباس شب و رنگ مو و.... استفاده کند. من هم که بخودم اجازه استفاده از اینها را نمی دادم

بالاخره تا آخر شب بخیر گذشت ولی بگویم از وقت خواب. وقتی به مادر ومنصور شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم ، شنیدم مادر به منصور گفت : مگه پیش هم نمی خوابین

- گیتی از وقتی فارغ شده و اون اتفاق افتاده ، حال وحوصله منو نداره .از من خواسته کاری بهش نداشته باشم .منم فقط راحتیش رو میخوام
- یعنی چی؟ تو هم آدمی هستی که زود کوتاه بیای؟
- می گین چکار کنم؟ مجبورش کنم؟
- برو پیش زنت بخواب .اون الان بیشتر از هر وقت دیگه به تو نیاز داره .باید بیشتر بهش محبت کنی .تو چت شده ؟ چرا انقدر سرد شدی؟ نکنه اون آذر لعنتی عقل و هوشت رو برده منصور؟
- این حرفها چیه مامان؟ من هنوز دیوونه گیتی ام بخدا قسم .فقط ملاحظه شو میکنم .والله ، خودمم حال و حوصله ندارم .تنهایی وسکوت رو دوست دارم . کم کسی رو از دست ندادم
- حال و حوصله ندارم یعنی چی منصور؟ مگه بزرگش کردی که انقدر غصه میخوری؟ این بچه نشد، یکی دیگه. آدم که زائو رو تنها نمی ذاره .اون بیچاره تازه دو هفته س زایمان کرده .تمام عشقت همین بود ؟ عجیبه والله!
- مادر من چرا انقدر اصرار می کنی؟ میخوای برم تو اتاقش، با اردنگی بیرونم کنه وجیغ بکشه؟ میگه از بوی مرد بدم میاد، چه می دونم از این حرفها

تو اتاق غش غش زدم زیر خنده .پدر سوخته چه چیزهایی بلد بود! بالاخره هم موفق شد و مادر کوتاه آمد و گفت : خود دانی، پس فردا نگی مامان گیتی میگه میخوام برم.تو رو نمی خوام ها!

- حالا یه مدت بهش وقت بدیم بهتره مامان .اون میترسه دوباره بچه دار بشه، وحشت داره

روزها گذشت .باید برای دیدن پدرم به شیراز می رفتم .ولی با قراری که با منصور گذاشته بودم جور در نمی آمد. بالاخره مجبور شدیم من و منصور با هم برویم. یکروزه رفتیم وبرگشتیم .پدر خیلی بهتر بود. بیچاره باور کرد که من گیتی ام .وقتی خبر مرگ بچه قلا بی را به پدر دادیم .غم دنیا به دلش نشست .بیچاره پدر!

اسفند ماه رسید. د رواقع شش ماه از مرگ گیتی گذشت . در آن مدت از خانه نشینی خسته شده بودم .مرتب به منصور غر می زدم که میخواهم بیایم شرکت. یعنی واقعیت این بود که صبحها دلم برای منصور تنگ می شد. ولی او موافقت نمیکرد . می گفت مادر شک می کند

یک روز مادر از من پرسید: ببینم گیسو خانم تهران رو ترک کرده؟ خبری ازش نیست .بگو بیاد ببینمش

راستش، گیسو پیش پردم باشه بهتره مادرجون .فعلا منصور کسی رو جای گیسو استخدام کرده تا خودش برگرده .حالا اگه پدر بهتر بشه دوتایی میان .اونکه گفت با شما تماس گرفته

- آره تلفنی که باهاش صحبت کردم ، می گم چرا تهران نمیاد؟
- میاد
- انشاءا....! گیتی جان دقت کردی منصور با سابق زمین تا آسمون فرق کرده؟ اون موقع ها از سر وکول تو بالا می ر فت .روزی دو سه بار بهت تلفن میکرد .یکسره قربون صدقه ت می رفت .موضوع چیه؟ منصور بدون تو خوابش نمی برد .اما حالا سه ماهه جدا می خوابین و عین خیالشم نیست .فقط روز به روز لاغرتر و بی روحیه تر میشه .من نگرانم نکنه آذر رو گرفته ؟
- نه مادر جون ، منصور اهل این حرفها نیست .من خودم از پشت در کتابخونه شنیدم چطور جلوش ایستاد و بیرونش کرد .اون فقط ناراحت بچه س .منم که بی حوصله شدم ، بیشتر روش اثر کرده .می دونین که روحیه حساسی داره .اون از پدرش ، اون از ملیحه جون ، اینم از بچه ش
- خب تو در رفتارت تجدیدنظر کن دخترم. هیچ خوب نیست زن و شوهر جدا بخوابن .کم کم فاصله تون زیاد میشه .خدای ناکرده به هم بی علاقه می شین . می گن از دل برود هر آنکه از دیده برفت
- می دونم مادرجون .حق با شماست .خودمم روزی هزاربار این حرفها رو به خودم می زنم .منصورم مرتب بهم غر میز نه ، ولی دست خودم نیست .اعصابم ضعیف شده .والله من هنوز عاشق منصورم ، بخدا قسم، ولی میترسم کنارش بخوابم .می ترسم باز باردار بشم و دوباره در اثر حادثه ای بچه م بمیره .اونوقت دیگه جوابی برای هیچکس ندارم . منصور هم که راهی تیکارستان میشه .
- خب بیا با هم بریم پیش یه دکتر اعصاب
- نه نیازی نیست .زمان بهترین داروه مادر
- ببین عزیزم ، منصور سی و شش سالشه .اون الان باید یه بچه هفت هشت ساله داشته باشه .نذار دیر بشه مادر جون
- چشم، سعی میکنم .بهم فرصت بدین .به خودشم گفتم
- خدا نکرده فکر نکنی قصد دخالت دارم .فقط خواستم بعنوان یه بزرگتر راهنماییت کنم. راستش شکم بر اینه که این آذر جفتتون رو چیز خور کرده باشه

دلم فرو ریخت .مادر چه می دانست که شکش درست است و آذر، گیتی و نوه اش را چیز خور کرده و کشته

- تو چشمای شما دوتا غم بزرگیه که نمی تونم علتش رو فقط نبودن بچه بدونم .شما چیزی رو از من پنهون می کنین .نکنه سر گیسو بلایی اومده؟
- نه مادرجون .خدا نکنه! ما هیچی رو از شما پنهون نمی کنیم .مگه باهاش صحبت نکردید؟
- نمی دونم، ولی نگاه همه افراد این خونه پر از غم وغصه س
- از اون موقع که آذر لعنتی رو راه دادیم زندگی مون بهم ریخت .هنوز اثرش باقیه ، ولی درست میهش

آخر شب وقتی موضوع را با منصور مطرح کردم، دستی به موهایش کشید وگفت : گیسو اینطوری نمیشه مامان داره شک میکنه

- خب میگی چکارکنم، میخوای بریم محضر عقد کنیم؟ ما که واسه شما همه کار کریدم

منصور لبخندی زد وگفت: خب چه ایرادی داره؟ شاید هم خود به خود به اونجاها کشید

در عمق چشمان منصور غرق شدم ببینم شوخی میکند یا جدی می گوید گفت: اگه وجدانم قبول میکرد لحظه ای درنگ نمی کردم .ولی چه کنم که نه دلم میاد تو رو بدبخت کنم و نه میتونم گیتی رو فراموش کنم .تازه، فرهان رو چکار کنم؟ این بار حتما یا خودش رو میکشه یا منو. بیچاره انگشت رو هر کی می ذاره من از چنگش در میارم .درست نیست گیسو!

متحیر به منصور خیره شدم . چه شنیدم خدایا .یعنی منصور به من علاقمند شده، اما چشم میکنه؟ نه منصور، خواهش میکنم چشم پوشی نکن. خواهش میکنم وجدانت رو کنار بذار .در تصمیمت تجدیدنظر کن. من تو رو دوست دارم، نه فرهان رو. ولی مگر میشد این حرفها رو گفت

- چرا ماتت برده گیسو، باور نمی کنی؟
- باورم نمیشه که بخواین تا آخر عمر بخاطر سلامتی مادرتون منو بدبخت کنین .دوست ندارم تا آخر عمر فقط نقش گیتی رو بازی کنم. فکر نمی کنین این خودخواهیه؟
- تو بگو من چکار کنم .از اون ور مادر اعصابش ناراحته وهیجان براش خوب نیست .از اون ور گیتی رو نمی تونم فراموش کنم . از اون ور وجدانم در عذابه اگه ازدواج کنم .از اون ور فرهان، از اون ور تو که داری روز به روز منو دیوونه تر و وابسته تر می کنی! از اون ور هنوز نمی دونم تو اون مغزت چی می گذره و کی رو دوست داری؟
- چه فرقی میکنه؟

منصور جلو آمد زیر چانه ام را با دستش گرفت و صورتم را بالا آورد وگفت: بگو اون کیه .بگو و منو از این فکر نجات بده

- مگه برای شما مهمه؟ چه فرهان ، چه یه نفردیگه
- حداقل اینه که دوست دارم با کسی ازدواج کنی که دوستش داری
- وقتی اون منو دوست نداره یا به دلایلی نمیتونه ازدواج کنه ، گفتنش چه فایده داره . میخوای بدتر غرورم رو جریحه دار کنی منصور؟ یعنی تو تا حالا نفهمیدی؟

منصور سرش را پایین انداخت وگفت: چرا فهمیدم. انقدرها هم احمق نیستم گیسو ، ولی میخوام خودت بهم بگی

- من هیچ وقت اسمش رو به زبان نمیارم .تازه دارم سعی میکنم فراموشش کنم .شاید حق با خودشه .من با او خوشبخت نمی شم چون هیچوقت نمی تونم روحش رو بدست بیارم .می دونی منصور ، من فقط منتظرم سال گیتی تموم بشه ، بعد با اول ین خواستگار که ازم خواستگاری کنه ازدواج می کنم. میخواد فرهان باشه یا هرکس دیگه. از تو خواهش میکنم تا اون مو قع حقیقت رو به مادرت بگی .من از این وضع خسته شدم .دلم میخواد خودم باشم . دلم میخواد بیام شرکت .من از دروغ متنفرم .منصور نجاتم بده .میخوام برم. میخوام برم
- به من بگو گیسو .بگو کی نقش گیتی رو برام بازی کردی که من خبر ندارم؟
- اینو وقتی میگم که فهمیدی کی رو دوست دارم

مدتی نگاهم کرد ، گفت: می دونی گیسو، منم تو رو خیلی دوست دارم .یعنی بعد از گیتی فکر نمی کردم بتونم کسی رو تا این حد دوست داشته باشم .ولی به دلایلی که خودت می دونی مجبورم ازت چشم پوشی کنم .همیشه برات ارزوی خوشبختی میکنم ومطمئنم که همیشه افسوس تو رو خواهم خورد .می دونم که یه فرشته دیگه رو از دست می دم. ولی چه کنم .از گیتی خجالت می کشم .با این که خودش بهم اجازه داد ولی باور نمی کنم از ته دل بوده.اون بخاطر من مرد، اونوقت من فکر عشق وخوشی هام باشم

حالا که می دانستم فهمیده دوستش دارم ، بیشتر احساس بدبختی می کردم. هم غرورم شکسته بود ، هم منصور را از دست داده بودم .دنیا روی سرم خراب شده بود

- از دستم دلگیر نشو گیسو.از این بابت خوشحالم که اسیر کسی هستم که خواهر و عزیز خودت بوده و حرفم رو درک می کنی. من دارم عشق تو رو تو قلبم می کشم .کار آسونی نیست .مگه نه گیسو؟بهم حق بده

اشکهایم سرازیر شدند.چشمهای منصور هم پراشک شد. بلند شدم. دو قدم که دور شدم گفتم: پس بذار زودتر برم منصور! تکلیفم رو با مادرت روشن کن .چون من هم باید عشق تو رو تو قلبم بکشم .این فقط وقتی میسره که تو رو نبینم و به اتاقم آمدم و در سیلاب اشکهایم غرق شدم، در سیلاب نا امیدیها، بدبختیها، جداییها، شکستها و تنهاییها.
دو شب بعد وقتی همه برای خواب بالا آمدیم، مادر دستم را گرفت و گفت: یه چیزی ازت میخوام، نه نگو گیتی!

- بفرمایین
- امشب می ری تو اتاق شوهرت میخوابی
- ولی مادر جون من.....
- هیچ بهونه ای رو نمی پذیرم .اگه منصور رو هنوز دوست داری باید قبول کنی وثابت کنی. مگر خواهر برادرین ؟شورش رو در آوردین .الان سه ماهه!اِ یعنی چی؟

منصور آخرین پله را پشت سر گذاشت ورو به ما که کنار در اتاق او ایستاده بودیم گفت : موضوع چیه ؟ بالاخره شما دوتا دعواتون شد

- هیچی، میگم باید بیاد سرجاش بخوابه
- اذیتش نکن مامان جون .زورکی که فایده نداره .من تحملم زیاده .حالا کی صبرم لبریز شه و برم زن بگیرم ، معلوم نیست!

چشم غره ای به منصور رفتم که بدتر مادر را تحریک نکند، ولی انگار خودش هم بدش نمی آمد .منصور در اتاقش را باز کرد ووارد اتاق شد. مادر مرا به داخل هل داد وگفت : بر تو ببینم دختر

- مادر خواهش میکنم! من نمی تونم!

در را بست و از پشت در گفت : من نصف شب میام سر میزنم ، اگه اینجا نباشی دیگه باهات حرف نمی زنم .حالا خوددانی!
صدای بسته شدن در اتاق مادر را شنیدم .برگشتم و نگاهی به منصور کردم که روی تخت نشسته بود و ساعتش را کوک میکرد .بعد گفت : خیلی خوش اومدی.گل بود. به سبزه نیز آراسته شد.
آهسته گفتم: همش تقصیر شماست

- حالا مگه چی شده گیسو .نترس ، من آدم خودداری هستم .بیا بخواب
- یعنی بخوابم رو تخت؟
- پس میخوای کجا بخوابی؟اینجا فقط چهار تا مبل یه نفره هست .کاناپه هم که نداریم ، رختخواب هم نداریم
- من رو مبل میخوابم
- مگه ندیدی مامان گفت میاد سر میزنه .میخوای شک کنه؟
- خب شک کنه .وبطرف در اتاق رفتم و آن را باز کردم

منصور با عجله آمد در را بست و گفت: چرا لجبازی میکنی؟ میگم من بعد از گیتی نمی تونم با زن دیگه ای ارتباط برقرار کنم .بیا بگیر بخواب با اخم وتخم روی مبل نشستم

- گیسو چند لحظه چشماتو ببیند، من لباسمو عوض کنم .برم بیرون ، مادر می بینه و شک میکنه

رویم را برگرداندم تا لباسش را عوض کنه

- خب حالا راحت باش گیسو جان

تیشرت سفید با شلوار گرمکن سفید پوشیده بود.گفت: ببخشید لباس راحتی پوشیدم .با لباس خونه نمی تونم برم تو رختخواب

- خیلی خب، بلند شو از کمد گیتی لباس خواب بردار بپوش .من سرم رو برمی گردونم

بلند شدم لباس صورتی پوشیده ای از داخل کمد برداشتم و بطرف در رفتم

- کجا می ری؟ مادر می فهمه .همینجا عوض کن
- دیگه چی؟ شما مردها پشت سرتون هم چشم دارین .اونم صد وپنجاه تا!

منصور لبخند زد وگفت: صد وچهل ونه تاش رو می بندم .خوبه؟

- این یه دونه رو هم خودم با این انگشتم کور میکنم

هر دو زدیم زیر خنده .از اتاق بیرون آمدم و سریع خودم را به دستشویی رساندم .لباسم را عوض کردم ومسواک زدم و به اتاق منصور برگشتم .دل تو دلم نبود. حال عجیبی داشتم .انگار هر چه می خواستم فاصله بگیرم و فراموشش کنم بدتر می شد .در را بستم .منصور با حیرت به پیراهنم وموهای پریشانم خیره شده بود

- چیه صد وپنجاه تا چشم دیگه هم قرض کرده ی؟

منصور بحالت پریدن از خواب یا بیرون آمدن از یک رویا، که مطمئنم رویای گیتی بود، سرش را تکان داد وگفت : یه لحظه احساس کردم گیتی وارد اتاق شد. چقدر شبیه ایدا! مخصوصا تو این لباس

- نه گیتی نیست ، خواهر دوقلوی بدبختشه که زبان وتایپ را رها کرده، به بازیگری رو آورده . ای کاش پامون می شکست و به تهران نمی اومدیم. در آنصورت نه گیتی می مرد نه من بازیگر میشدم

منصور لبخند زد وگفت : مطمئن باش جبران میکنم
بعد از روی مبل بلند شد روی تخت نشست وگفت: با اجازه

- راحت باش. و دراز کشید وگفت : ببخشید، مادموازل

روی صندلی میز توالت نشستم .عکس گیتی را از روی میز توالت برداشتم و بوسیدم وگفتم : هیچ فکر میکردی کارمون به اینجاها بکشه؟

- هیچکس فکر نمیکرد دختر خوب .حالا بیا بگیر بخواب
- شما بخوابین ، من اینجا راحتم
- میخوای تا صبح اونجا بشینی؟ به من اعتماد نداری؟

در دل گفتم به خودم اطمینان ندارم. بلند شدم چراغ را خاموش کردم .منصور آبازور را روشن کرد. روی کاناپه نشستم تا مادرجون به خواب بره سپس به اتاقم برم .منصور همانطور طاقباز خوابیده بود ودستهایش را بالش سرش کرده بود، گفت: یاشد بخیر .شبها گیتی قفلم میکرد که در نرم . به اینکه خدا به آدم صبر می ده ایمان پیدا کردم گیسو.اون موقعها که تازه گیتی برای کار به این خونه اومده بود نصیحتم کرد که اگه از خدا طلب صبر کنم آرامش می گیرم .این بار طلب صبر کردم وواقعا آرامش گرفتم . خودمم هنوز باورم نمیشه که شش ماهه گیتی رو لمس نکردم ، حس نکردم ، ندیدم ، باهاش حرف نزدم ، کنارش نخوابیدم .واقعا چطور تونستم این مدت رو بدون اون سرکنم!البته شاید وسیله صبری که به من هدیه کرده تویی گیسو .اوایل شباهتت بهم صبر می داد، ولی حالا عشقت بهم نوید زندگی می ده .اما چه کنم از این عشق..... و عکس گیتی را از روی میز عسلی برداشت وادامه داد: خجالت می کشم
عکس را بوسید و دوباره روی میز گذاشت لحظه ای سکوت برقرار شد.

- چرا هیچی نمی گی گیسو؟
- به حرفات گوش میکنم

بطرفم برگشت یک دستش را تکیه گاه سرش کرد وگفت: اگه راست میگی بگو کی جای گیتی بودی؟ یک نشونی درست وحسابی بده

- این که عادت داری سرت رو روی قلب آدم بذاری بخوابی و قفل بشی
- اینو که خودم بهت گفتم ، یا شاید گیتی برات گفته

- اگه دقت کنی تو دفترخاطرات گیتی چند ورق از کلاسور جدا شده. اون صفحات بریده شده ماجرای من وتوئه منصور.حالا هم چه اصراری داری بدونی؟ فاصله های زیادی بین ماست
- فعلا که چهار پنج متر بیشتر نیست و اگه نگی اون چند متر رو از بین می برم

از ترسم مثل بلبل زبان باز کردم وگفت: یادته یه شب با هم مشاعره کردیم. جک گفتی . من گفتم مگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را، و تو گفتی ، بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را. یادته دو روز گیتی حالش خوش نبود .حوصله نداشت، عوض شده بود ، بهت راه نمی داد .وقتی از ترمینال برگشته بود، تو بهش تهمت زدی که..... اون گیتی نبود ، من بودم . منصور که از تعجب چشمهایش بازمانده بود، گفت:نه!باور نمی کنم!

- اون دو روز من گیتی بودم . و همون دو روز عاشقت شدم .تو خیلی خوبی منصور، خیلی مهربونی ، و من برای اولین بار به گیتی حسادت کردم .البته همه رو برای گیتی نوشتم .ولی برای اینکه تو نفهمی بعد از مرگ گیتی اونا رو جدا کردم . حالا فردا بهت می دم تا بخونی شون. با گیتی نزدیک دو سال زندگی کردی وبا من دو روز .سهم من از تو همون دو روز بود .سهم من اینه که همیشه نقش اونو برای تو بازی کنم

منصور از شدت هیجان بلند شد نشست و گفت : گیتی چرا رفته بود شیراز؟

- پدرم حالش بد بود .بهونه گیتی رو می گرفت. این بود که نقشه رو کشید .اول بسختی قبول کردم ولی بعد بسختی ازت جدا شدم . خوش بحال کسی که تو همسرش میشی ، منصور.

منصور سه چهار متر را کرد یک متر ولبه تخت نشست وگفت: بقول الناز جای گیتی چطور بود؟

- کوره بود، تنور بود، ولی حیف که باید خودداری میکردم .در واقع دو روز آمدم حسرت خوردم وشکنجه شدم
- خب منم شکنجه شدم
- ولی تو فکر میکردی من گیتی ام
- ولی حالا که می دونم گیسویی

چهره خودمرا توی مردمک چشمش می دیدم . تپش قلب شدید داشتم .نفسم در سینه حبس شده بود.ادامه داد: اما حیف که نباید بهت دشت درازی کنم وباید به گیتی وفادار بمونم .برخاست وگفت : پس شب بخیر گیسو جان

- شب بخیر منصور.خوش بحال گیتی ! ای کاش من گیتی بودم ومرده بودم
- خدا اون روز رو نیاره که مطمئنم اون روز دیگه نمی تونم صبر کنم
- مگه به گیتی نگفته بودی که بدون اون زنده نمی مونی؟ الان او، اون دنیاس، شما این دنیا ، اونم در کنار یه دختر که رقیبشه .پس مطمئن باش که داغ منو هم به راحتی تحمل می کنی
- من مرگ گیتی رو با وجود تو پذیرفتم .خودت دیدی که تا عشق تو توی قلبم نبود، مثل مرده ها بودم. تو نجاتم دادی! ولی بعد از تو دیگه به کی دلخوش کنم؟
- به الناز
- الناز؟ حتی حاضر نیستم جنازه م رو کنارش بذارن .مطمئن باش اگه روزی گیتی بهم اجازه بده و تصمیم بگیرم ازدواج کنم ، اول تویی
- تا اون موقع من پنج شش تا وارث دارم منصور، متاسفم برات
- واقعا میخوای بعد از سال گیتی ازدواج کنی؟ این بود مثل پروانه سوختنت ؟
- باید تو رو فراموش کنم .چون خودمم از گیتی خجالت می کشم .منصور ، بهم حق بده

منصور دیگر چیزی نگفت .من هم بلند شدم و آهسته پاورچین به اتاقم رفتم تا صبح دیده بر هم نگذاشتم .صبح زود تر از همه پایین رفتم ، مادر برای خوردن صبحانه سر میز آمد . گفتم : سلام مادرجون

- سلام عزیزم .دیدی سخت نبود. آدم باید سیاست داشته باشه .باید شوهرش رو راضی نگهداره و بهونه دستش نده .همیشه در صدد باش فاصله رو برداری، نه اینکه فاصله ایجاد کنی دختر گلم .اینها همه هنر زنه .خودت که ماشاءا.... استاد محبت ونوازشی، قشنگم

با لبخند گفتم : حق با شماست

- منصور خوابه؟
- آره مادر جون خر وپفش هواست
- باعث ثواب شدم وکار مثبتی انجام دادم
- من منصور رو دوست دارم مادر جون .علت دوریم هم این بود که بخودم اطمینان نداشتم .از منصور نمیشه گذشت

قهقهه مادر بلند شد. بعد به شوخی گفت : پس بزودی یه نوه خوشگل دیگه خدا بهم می ده ؟

- نه مادر، حرف بچه رو نزنین که حالم بد میشه و دوباره تغییر رویه می دم
- باشه عزیزم ، فعلا همین هم غنیمته

حق را به منصور دادم .مادر تحمل شنیدن حقیقت را نداشت .خدایا خودت رحم کن .بعد از صرف صبحانه به اتاق منصور رفتم .همانطور که دمر بود سرش را بلند کرد نگاهی بساعت کرد و دوباره خوابید .یک دقیقه بعد طاقباز شد و گفت : گیتی بدقولی نمیکرد خانم خانمها، مادر که نفهمید اینجا نخوابیدی هان؟

- نه، سلام، صبح بخیر
- صبح تو هم بخیر
- تو که دوست نداری کسی رو جای گیتی ببینی. منم دوست ندارم جای گیتی باشک .من گیسوام، آقای مهندس!

منصور بلند شد نشست وگفت: ببخشید خانم. زنگ ساعت بصدا در آمد . آن را خاموش کرد. دستی به موهایش کشید وگفت : آخه حاضر جوابی هات هم مثل اون خدابیامرزه!

- منصور من میخوام بیام شرکت .دارم کلافه می شم
- ما قراره وابستگی ها رو کم کنیم نه زیاد
- یعنی دیگه نمی خوای تو شرکتت کار کنم؟
- خواستم بدونی منم بلدم حاضر جواب باشم
- منصور اذیت نکن دیگه.بگو تو حساب کتابا مشکل داری ، باید منو ببری .
- باشه ، در موردش فکر میکنم
- من امروز میخوام بیام
- امروز که نمیشه گیسو .بی مقدمه که نمیشه . باید مادر رو آماده کنیم
- پس زودتر ، وگرنه داغ می کنم ها!
- چشم خانم، چشم
- من رفتم پایین .بیا منتظریم
- باشه گیسو جان. الان میام . امروز اصلا حوصله شرکت رو ندارم

به کنایه گفتم: میخوای بریم ماه عسل منصور جان؟ شاید حوصله ت سر جا بیاد!

- بفرما ماهی به تلخی زهرمار
- خودکرده را تدبیر نیست. چون حقته!
- آره حق با توئه .بعد عکس گیتی را برداشت وگفت: منتظرم بهم اجازه .بارها به خوابم آمده ولی چیزی در اینمورد نگفته .دلم میخواد اولین خواستگارت خودم باشم
- هیچوقت هم نخواهد گفت .از من که نیمه وجودشم بپرس .منم بودم اجازه نمی دادم .مگه زده به سرش

چهره منصور تو هم رفت .انگار بدجوری نا امیدش کردم. گفتم : شوخی میکنم منصور. گیتی همیشه می گفت من منصور رو دوست دارم ومعنی دوست داشتن اینه که حاضرم منصور رو خوشبخت ببینم حالا با کی، مهم نیست .از من که گذشت ولی بگرد تا دختر مورد علاقه گیتی و خودت رو پیدا کنی. توباید ازدواج کنی منصور. اصلا خودم برات پیدا می کنم. تو عروسیت هم با آبکش شربت میارم

از اتاق بیرون آمدم وبحال خود وامانده ام افسوس می خوردم. توی پله ها با خودم دعا میکردم که چه نصیحت احمقانه ای کردم. نکند راستی زن بگیرد .من عاشق منصور بودم و دوستش داشتم ونمی توانستم ببینم با کس دیگری ازدواج کند .ای خاک بر سرم کنند با این اظهار نظرم

من ومادر مشغول صحبت بودیم که منصور آمد وسلام کرد ((چه خبرها؟ خوبین؟

- خبر ها پیش شماست ، خوبیم، نه به خوبی شما پسر گلم!

منصور لبخند زد و گفت : خدا پدر ومادرتون رو بیامرزه مامان

صدای خنده بلند شد .ولی نیشمان بسته شد وقتی که مادر گفت: منصور جان میخوام یه مهمانی بزرگ بگیرم

هم نیمشان بسته شد ، هم مثل عصا قورت داده ها راست نشستیم

- به چه منظور مامان ؟
- مناسبت خاصی نداره .میخوام این خونه از این حال وهوا در بیاد

منصور نگاهی به من کرد وگفت : نه مامان جان، حال وحوصله نداریم .از فکرش بیرون بیا

- یعنی چی؟ خوب حوصله ت سرجاش میاد
- بذارید پنج شش ماه دیگه
- واسه چی پنج شش ماه دیگه؟
- شاید تا اون موقع گیسو باردار شد. اقلا جشن مناسبتب داشته باشه .ما الان یه بچه از دست دادیم نمیشه که بزنیم برقصیم
- اولا گیسو نه گیتی . دوما اون قضیه مال مدتها پیش بوده .نکنه میخوای سال براش بگیری؟
- مگه من گفتم گیسو؟
- بله
- حواس برای آدم نمی ذارین .آره میخوام تا سالش صبر کنم
- زده به سرت منصورها! من که می گیرم
- من و گیتی که توی اون جشن شرکت نمی کنیم .حالا هر طور میلتونه مردم بهمون می خندن .مادر من، تو نظرت چیه گیتی جون؟
- والله راستش منم زیاد موافق نیستم .مادر جون! اگه به وقت دیگه ای موکول کنید ممنون می شم
- خب گیتی جون اگه تو هم نظرت اینه، باشه، صرفنظر می کنم
- دیگه، حرف گیتی از حرف ما با ارزشتره مامان، آره؟
- نه پسرم، ولی خوب من گیتی رو انقدر..... و با انگشت شصتش یک بند از انشگت سبا به اش را نشان داد وادامه داد : بیشتر دوست دارم

من ومنصور به هم نگاه کردیم .می دانستم منصور الان به چی فکر می کند وچقدر برای مادرش نگران است .مادر را بوسیدم وگفتم : منم شما رو خیلی دوست دارم مادر خوبم

منصور لبخند زد و گفت : گیتی خانم من هم به شما وابسته ام ، هم بهتون نیاز دارم . نزدیک اخر ساله، باید تشریف بیاری شرکت، تو حساب کتابا بهم کمک کنی.

- راست میگی منصور؟
- بله عزیزم .من کی دروغ گفتن که بار دومم باشه. این گیسو خانم هم که خیال نداره بیاد تهران.اخراجش می کنم تا حالش جا بیاد
- ولی من حقوق می گیرم ها!
- بنده چک سفید می دم خدمتتون ، شما هر چقدر دلتون خواست بنویسین
- ممنونم ، خیلی دلم میخواد بدونم تو شرکت چطور می گذره ، گیسو که خیلی تعریف میکرد
- تازه تعریف میکرد و رفته غیبش زده؟
- بابام واجبتره یا شرکت؟
- معلومه، پدرزن عزیزم .خب ، کاری نداری؟
- نه منصور جان
- راستی گیتی! زنگ بزن وقت بگیر ، ببرمت دکتر
- باشه .منظور منصور از دکتر بهشت زهرا بود.

یک هفته ای به همین ترتیب گذشت .صبحها با منصور به شرکت می رفتم .شبها هم از ترس مادر اول به اتاق منصور می رفتم بعد که می خوابیدند به اتاق خودم می رفتم ، اما مجبور بودم صبح زودتر از همه بیدار بشم و این شده بود برام یک بدبختی بزرگ . همه بدبختیها را که باید می کشیدم هیچ ، بی خوابی هم باید می کشیدم

یک شب نزدیکیهای سحر با شنیدن صدای کشیده شدن صندلی به روی سنگ فرش حیاط از خواب پریدم و بطرف پنجره رفتم .

دیدم منصور سیگاری دستش گرفته و پا روی پا انداخته .بی اختیار لبخند به لبم نشست .گفتم آخه تا کی میخوای وفا دار بمونی گل پسر؟

بلند شد کمی قدم زد . دوباره نشست .من بجای او خسته شدم .آمدم روی تخت دراز کشیدم . با خودم گفتم : آخه چطور فراموشت کنم ؟چطور در آغوش مرد دیگه ای فرو برم در صورتی که تو را میخوام؟ نه وجدانم قبول میکنه . نه دلم راضی میشه .گیتی تو رو به روح پاکت قسم ، تکلیف منو معلوم کن .اگه دوست نداری با منصور ازدواج کنم .بیا توی خواب بهم بگو، یا یه چیزی پیش بیاد که من ومنصور از هم دور بشیم .اگرم دوست داری که خودت کمکموم کن. خدایا یه کاری کن مادر بفهمه گیتی مرده وبهش صبر بده تا منم از این خونه برم .اشک از دیدگانم روان شد . از آن پهلو خوابیدن خسته شدم و آرام به این پهلو شدم .چند ضربه ملایم به در خورد از جا پریدم ، گفتم : کیه؟

آهسته گفت: منم، باز کن

- اینجا اومدی چکار؟
- باز کن گیسو تا بهت بگم

می ترسیدم در را به روش باز کنم

- نترس من هنوز همان منصور وفا دارم

در را باز کردم داخل شد در را بست و گفت: تو هم بیداری؟

- خواب و بیدار بودم .چی شده منصور ؟آشفته ای؟
- اضطرای دارم .بیقرارم .نمی دونم چم شده گیسو

در حالیکه دیوار کوب را روشن میکردم گفتم : بیا بشین. منصور نشست .مثابلش روی مبلی دیگر نشستم و پرسیدم : چه فکری آزارت می ده به من بگو
فقط نگاهم کرد
پرسیدم: نمیخوای بگی؟
دستهایش را به هم مالید و با اضطرابی خاص گفت : نمی خوام تو رو از دست بدهم، این فکر آرامش رو از من سلب کرده

- مگه قراره از دست برم؟
- تو واقعا میخوای بعد از سال گیتی ازدواج کنی گیسو؟
- منصور! کی آینده رو دیده هان؟
- درسته ، اما برنامه ریزی تصویری از آینده است . تو اینطور برنامه ریختی، مگه نه؟
- حالا تا خدا چی بخواد
- اگه مادر بفهمه که گیتی مرده ترکمون می کنی؟
- خب آره دیگه ، بمونم اینجا که چی بشه ؟ هر دو زجر بکشیم ؟
- گیسو بخدا به اندازه گیتی دوستت دارم
- خب، من هم دوستت دارم منصور .تو چت شده ؟ مثل ابر بهار گریست . دلم ریش شد خودم هم بغض کرده بود برخاستم مقابلش زانو زدم و پرسیدم : میخواهی بهت آرام بخش بدم

بعلامت منفی سرش را تکان داد

- پس آمدی نصفه شبی اعصاب منو بهم بریزی؟آره؟ حالا که من اینجام عزیز من
- اگه بری من تنهایی چکار کنم
- زندگی می کنی .تو باید ازدواج کنی ، باید زندگی را به نوع دیگه از سر بگیری
- با این دل گرفته ؟ با این دل شکسته؟
- نه دیگه باید دلت را روشن کنی و عینک دیگه ای به چشمهات بزنی و دنیا را جور دیگه ای ببینی
- نگرانم . دلتنگم دارم می میرم گیسو. من مرگ گیتی را با عشق تو پذیرفتم .تو نباشی من می میرم
- خدا نکنه . این حرفها چیه میزنی ؟ ببین منصور اگه نماز بخونی آروم می شی. بخدا پناه ببر .قرآن بخون .همه چیز را از او بخواه .باهاش ارتباط برقرار کن. اگه به صلاحت باشه منو بهت می ده
- اگه صلاحم نباشه؟
- خب نمی ده دیگه
- نه ، من به مصلحت کار ندارم .اگه بدبخت هم بشم باز هم تو را میخوام .فقط گیتی رضایت بده بقیه اش مهم نیست
- برم برات قرص بیارم تو حالت خوب نیست
- نه ، نمیخواد

کمی نگاهم کرد و گفت: خیلی سخته آدم با احساس و دل و نفسش بجنگه . گیسو خیلی سخته

- آره خیلی سخته .اما یادت باشه که یاد خدا آرام بخش دلهاست .آنقدر که در بدترین شرایط به آدم تسکین می ده. فقط کافیه وجودش را بپذیری و صداش بزنی و باهاش مانوس بشی. همین
- من صداش می زنم .من دوستش دارم. من باهاش مانوسم .من خدا رو می شناسم گیسو ، اما هر روز عشق تو توی قلبم عمیقتر میشه .وابسته شده م گیسو. چطور بشینم شوهر کردن تو رو تماشا کنم، بعد هم بگم خدا نخواست .من بیشتر از هرکسی بهت نیاز دارم، اما دستم بسته است .عجله دارم اما موانع جلومه
- می فهمم چی میگی درکت میکنم منصورجان .اما صبور باش و بخدا توکل کن ، حالا هم که هنوز شوهر نکرده ام و پیش توام .پاشو ، پاشو برو بگیر بخواب واصلا هم نگران نباش .هرچی خدا بخواد همون میشه از دست ما کاری ساخته نیست

از جا بلند شد وگفت: تا کنارمی آرامش دارم وقتی ازم دور میشی دگرگون می شم نه اینکه فقط جای گیتی را برام پر می کنی ، نه خدا شاهده.تو را جای خودت دوست دارم اگه یک چهره دیگه هم داشتی باز هم دوستت داشتم
بهش لبخند زدم وگفتم : می دونم من هم معنی آرامش را در کنار تو فهمیدم منصور
عاشقانه نگاهم کرد ، لبخند کمرنگی به لبش نقش بست و گفت : شب بهیر ، ببخشید بیدارت کردم

- من بیدار بودم و داشتم از این بالا نگاهت میکردم و غصه میخوردم

لبخندش پر رنگتر شد وگفت:پس حق دارم اینطور جوش بزنم که از دستت ندهم .شب بخیر

- شب بخیر

منصور رفت و تازه بغضم شکست یکی باید به خودم دلداری می داد و من هیچکس را نداشتم
تعطیلات عیدنوروز به پیشنهاد منصور به شمال رفتیم .بیشتر هدف این بود که با دوست و آشنا و اقوام ارتباط نداشته باشیم . می ترسیدیم نکند اقوام نتوانند جلوی زبا خود را بگیرند وحقیقت را لو بدهند .تمام سیزده روز نوروز را در شمال سپری کردیم و بالاخره به تهران برگشتیم .روز پانزدهم فروردین مدام به یاد گیتی بودم که در این روز خبر بارداریش را به من داد و چقدر خوشحال بود. مادر مرتب از من می پرسید : چرا چشمهات اشکی است؟ چرا ناراحتی ؟ چرا کسلی؟ من هم می گفتم : امروز سالگرد روزیه که فهمیدم باردارم . بحال خودم اشک می ریزم ، مادر جون

اوائل اردیبهشت ماه بود .یک روز بعد از ظهر منصور سراسیمه وارد اتاقم شد وگفت: گیسو برادر آذر اومدم باهام کار داره

- چکار داره؟
- حتما اومده التماس . گیسو! تو حواست به مامان باشه تا من برگردم
- باشه تو برو، خیالت راحت

وقتی منصور رفت ، به اتاق مادر رفتم و او را به حرف گرفتم .وقتی ثریا ما را برای چای دعوت کرد، از پرچانگی دست برداشتم وگفتم : مادر بیایین بریم پایین چای بخوریم
بعد از صرف چای خوشبختانه مادر با مرتضی بیرون رفت .پرسیدم: چکار داشت؟

- اومده بود التماس که از خواهرم بگذرین .جوونه، پشیمونه. منم گفتم محاله ازش بگذرم .فقط منتظر روزی هستم که اونو بالای دار ببینم

- خوب کردی، نباید به اون رحم کنیم .الان اگه گذشت کنیم بازم زهرش رو به ما می ریزه .شاید هم دوباره باید سراغت
- بخدا می کشمش .حتی شده به خواسته ش تن در بدم. ولی بعدش می کشمش
- به خواسته ش تن در بدم یعنی چه؟
- یعنی بگیرمش

از عصبانیت گر گرفتم .حالت انفجار به من دست داد.فکر نمیکردم نقطه جوش حسادت و غیرت این اندازه باشد .نگاه غضبناکی به او کردم وگفتم : شما مردها رو جون به جونتون کنن بی وفایین! وبطرف پله ها آمدم
آمد بازویم را گرفت وگفت : مگه من میخوام از روی عشق وشهوت بگیرمش گیسو؟ منظورم اینه که از پشت بهش خنجر می زنم وفریبش می دم ، درست مثل خودش

- لازم نکرده .بپا اون گولت نزنه آقای کارآگاه دو صفر هفت
- چرا عصبانی شدی؟ مگه من چی گفتم ؟
- ولم کن منصور. واز پله ها بالا آمدم

دنبالم آمد وگفت : تو متوجه منظور من نشدی

- حالا که هوس کردی پنج دقیقه باهاش باشی ، بعدها حاضری ببخشیش و یک عمر باهاش باشی و اینطوریه که نامردیت رو ثابت کنی. این یعنی گذشت .این یعنی از خون گیتی گذشت
- تو فکر کردی من رضایت می دم؟
- بعید نمی دونم ! آذر بد تیکه ای است

جلوی اتاق مادر رسیده بودیم . لحظه ای با عصبانیت نگاهم کرد ، بعد گفت : تو رو که می پرستم نمی گیرم، چه برسه به اون قاتل آدم کش بیوه رو کاش می مردم و این جمله را نمی شنیدم! کاش شنوایی ام را از دست داده بودم! خدایا چقدر ذلیل شدم که.....

- فکر کردی منتظرم منو بگیری؟

از اشکی که در چشمهایم حلقه زد، پی به بغض درونم برد وگفت : منظور این نبود گیسو .باور کن! می گم یعنی .....

- همین امشب همه چیز رو به مادر می گم و اینجا رو ترک می کنم. محبت و دلسوزی زیادی آخرش خفت و ذلته ! عجب اشتباهی کردم! دلسوزی به شما نیومده ! باید همون گیسوی سابق باشم که وقتی باهات حرف می زدم تو چشمات نگاه نمیکردم
- گیسو، بخدا منضورم این نبود!
- ولم کن منصور ، میخوام برم
- گیسو! خواهش میکنم!

محکم در اتاقم را به هم کوبیدم و بسترم را پر از اشک کردم.اگر بخاطر مادر نبود. همان لحظه آنجا را ترک میکردم
منصور در اتاقم را باز کرد، داخل شد و در را بست .آمد روی تخت کنارم نشست .در حالیکه دمر دراز کشیده بودم واشک می ریختم ، دستش را روی شانه هام گذشات و گفت : گیسو بخدا آرزوی منه که باهات ازدواج کنم .شاید ندونی چقد رافسوس میخورم !شاید ندونی که تا حالا بارها و بارها خواستم خودم رو قانع کنم! ولی نمی تونم گیتی رو فراموش کنم .احساس میکنم اگه ازدواج کنم روحش عذاب می کشه .خودت می دونی من واون چقدر به هم علاقه داشتیم .بارها خودم رو لعنت کردم که چرا ازت خواستم بمونی که اینطور عشقت مثل آتیش به جونم بیفته .هر چند که می دونم اگه اینجا هم نمی موندی باز هم بهت علاقمند می شدم. ای کاش می دونستی که توی این دل صاحب مرده م ، وجدان وعشق چه جنگی با هم دارن! ای کاش می دونستی وقتی می بینمت، چقدر لذت می برم و چقدر آرامش می گیرم! تو رو بخاطر خودت دوست دارم گیسو، بخدا قسم ! ولی چه کنم که این دل لعنتی راضی نمیشه! من می دونم که بهترین مردها آرزوی تو رو دارن. ولی تو منتظر منی. می دونم که تو دوستم داری .اما چه کنم؟ می ترسم نتونم خوشبختت کنم .تو حیفی، می ترسم با روح سرگردونم تو رو فراری بدم .اونوقت اگه ترکم کنی ، دیوونه می شم . ولی اینجوری تو توی شرکت هستی، بهمون سر میزنی ، هر روز می بینمت ، هیچوقت هم ازم سیر نمی شی.می فهمی گیسو؟
همانطور دمر دراز کشیده بودم و دستهایم را زیر گونه ام گذاشته بودم و اشک می ریختم ، گفت : هیچی نمی گی؟ یعنی انقدر بدم؟
بطرفش برگشتم و گفتم : من افتخار میکنم که خواهرم چنین همسری داشته ، آخه چی بگم منصور؟ چی بگم؟ از دردهام بگم؟ از غصه هام بگم؟ از برادرم که خودش رو کشت؟ یا مادرم که دق کرد؟ از پدرم که مریضه؟ یا از خواهرم که همراه بچه ش به قتل رسیده؟ یا از وجدانم بگم که پدر بیمارمو رها کردم، اومدم تیمارداری تو ومادرت رو می کنم، چون دوستت دارم .یا از عذاب وجدانم بگم که بجای عزاداری برای خواهرم ، شدم رقیبش و به دردش دچار شدم. شاید نشه به کار آذر ایراد گرفت .من که خواهر گیتی بودم عاشقت شدم .وای بحال یه غریبه! من که فهران وهزار تا خاطرخواه دیگه دارم و وضعم رو به راهه عاشقت شدم. وای بحال اون بیوه ستمدیده ! تنها تفاوت من و آذر در اینه که من به خواهرم خیانت نکردم ولی آذر خیانت کرد .آره، حق با توئه! منم وجدانم قبول نمی کنه جای خواهرم رو بگیرم .هر چند مطمئنم راضیه .بارها خودش به من گفته بود. فقط ازت خواهش میکنم منو آزاد کن.میخوام برم خونه م. به عذاب کشیدنم راضی نباش منصور!حقیقت رو به مادرت بگو. با اینکه می دونم مادرت از من متنفر میشه ، ولی اون تنفر رو به این درد کشیدن ترجیح می دم .میخوام برم منصور .بذار برم دنبال زندگی خودم

- نه گیسو منو تنها نذار.بذار به همین که در کنارتم دلخوش باشم، حداقل تا وقتی ازدواج کنی
- روزی که مادرت حقیقت رو بفهمه اینجا رو ترک میکنم. از امشب خودم کم کم مادرت رو آماده میکنم .این حرف آخر منه منصور!

منصور گریه اش شدت گرفت و بغض همه دردهایش را در قلب من خالی کرد .درد خودم روی قلبم کم سنگینی میکرد ، ا ندوه او را هم باید تحمل میکردم

- اینطور گریه نکن منصور، طاقتش رو ندارم

لحظه ای در چشمهای اشکبار هم خیره شدیم! بلند شد و از اتاق بیرون رفت .
به سال گیتی نزدیک می شدیم .تصمیم گرفتیم مادر را با مینو خانم به شمال بفرستیم .تا بتوانیم مراسم سال را برگزار کنیم.چهار روز به سالگرد گیتی باقی بود. آن روز که از شرکت برگشتیم ، وقتی به مادر سلام کردیم ، با گریه جواب ما را داد و سریع بالا رفت .چهره اش انگار چندسال پیرتر

شده بود .آنقدر گریه کرده بود که چشمهایش پف کرده و قرمز بود .من ومنصور با تعجب به هم نگاه کردیم

- ثریا!ثریا!
- بله آقا! سلام .خسته نباشین
- سلام! مامان چش شده؟ چرا گریه می کنه؟
- والله چی بگم اقا .من رفته بودم تو باغ که برای آقا نبی چای ببرم . خانم تلفن رو برداشتن.وقتی برگشتم دیدم ایشون رو مبل خشکشون زده . رفتم جلو صداشون کنم ، زدن زیر گریه .چنان گریه میکردن که چهار ستون بدنم لرزید بخدا.گفتم چی شده خانم جون؟ گفتن چرا به من نگفتین گیتی مرده؟ تنم لرزید .گفتم کی گفته گیتی خانم مرده؟ اشتباه شنیدین .سرم دا زدن که بسه دیگه .هرچی فریبم دادین بسه .بعد هم گفتن برو میخوام تنها باشم .الان دوساعته که روی اون مبل نشستن و اشک می ریزن
- کی بهش زنگ زد؟
- نمی دونم اقا

به اتاق مادر رفتم . در زدم و در را باز کردم .منتظر بودم سرم فریاد بکشد . ولی نکشید .روی مبل نشسته بود وعکس گیتی را در دست گرفته بود و اشک می ریخت

- مادر جون!

نگاهی به من کرد .با دستمال اشکهایش را پاک کرد وگفت: تو این خونه چه خبر بوده گیسو؟
وجودم لرزید .بدنم مور مور شد. از خجالت دلم میخواست زمین دهن باز میکرد و مرا می بلعید
جلوی مادر زانو زدم .دستهایش را در دستم گرفتم وگفتم : خیلی خبرها مادر! خیلی خبره!

- شما در حق من خوبی نکردین .ظلم کردین که فریبم دادین
- نگران سلامتی تون بودیم مادر جون .باور کنین می ترسیدیم دوباره حالتون بد شه .اونوقت دیگه گیتی که نبود از شما پرستاری کنه .من عرضه او را ندارم

صدای هق هق گریه هر دوی ما فضا را پر کرد .سرم را روی پای مادر گذاشتم وگریستم .منصور وارد اتاق شد. ما را که در آن حال دید، خودش هم زد زیر گریه و روی مبل نشست .

- من راضی نبودم شما به اضافه درد داغ گیتی، درد نقش بازی کردنم بکشین .آخه چطور این اتفاق افتاد منصور؟ اینطوری از بچه م نگهداری کردی؟
- کی به شما زنگ زد مامان؟
- خواهر آذر.ازم پرسید چه نسبتی با تو دارم .منم گفتم . شروع به التماس کرد و من همه چیز رو فهمیدم
- متاسفم مامان .به ما حق بدین .من تو این دنیا فقط شما رو دارم .باید احتیاط میکردم
- مادرجون ، می دونم کار خوبی نکردم و صد سال نمی تونم جای گیتی باشم، ولی هر کاری کردم بخاطر شما بود .

دستهایم را گرفت و فشرد وگفت: تو با گیتی فرقی نداری گیسو جان .دیدی که من اصلا نفهمیدم. البته شک میکردم، ولی باورم نمیشد

- آذر چرا گیتی و نوه ام را کشت؟

برایش همه چیز را تعریف کردم .دست روی قلبش گذاشت و گفت : جگرم داره آتیش میگیره .خدایا! اون دوختر معصوم و بچه ش چه گناهی کرده بودن؟ او که به آذررحم کرد .دختر خوبم! گیتی مهربونم! و ناله هایش جگر من ومنصور را خون کرد و بالاخره بدنش یخ کرد و از حال رفت .ثریا شربت قند آورد. شانه های مادر را مالیدیم تا کمی حالش جا آمد. منصور چرا به من نگفتی؟ چرا نذاشتی تو مراسمش شرکت کنم؟ چرا نذاشتی سر قبرش برم .اون عزیز من بود ، ناجی من بود. به گردن من و تو خیلی حق داشت .الهی بمیرم براش! الهی بمیرم براش!
منصور مادرش را در آغوش گرفت ومثل بچه ای در آغوش مادر اشک ریخت . تحمل آن فضا برایم مشکل بود. از اتاق مادر بیرون آمدم و به اتاق خودم رفتم با اینکه غم دنیا به دلم بود، اما خوشحال بودم از اینکه دیگر آزادم .باید بدنبال سرنوشتم می رفتم .منصور به من تعلق نداشت .
مراسم سالگرد گیتی با حضور مادر انجام شد .مادر تا یک هفته بعد ساکت بود و از اتاق خودش بیرون نمی آمد .بعد از آن، وقتی احساس کردم مادر از حال طبیعی خارج نشده .خیالم راحت شد ویک روز بعد از ظهر چمدانم را بستم و به طبقه پایین آمدم .منصور و مادرش در سالن مشغول صحبت از خاطرات گیتی بودند.تا مرا با چمدان دیدند بی اختیار ا زجا بلند شدند.منصور گفت: کجا میخوای بری گیسوجان؟

- با اجازه زخمت رو کم می کنم .ببخشین، این مدت خیلی زحمتتون دادم
- دیگه چی مادر؟ مگه من می ذارم بری. من دلم به تو خوشه دختر
- ممنونم مادرجون.بخدا به اندازه گیتی دوستتون دارم.باورکنین قصد فریب شما رو نداشتم ، فقط نگران سلامتی تون بودم .در هر صورت حلالم کنین. از اینکه مادر خوبی برای من وخواهرم بودین، از اینکه باعث شدین خواهرم خوشبختی رو حس کنه، ازتون ممنونم.گیتی از شما راضی بود .خیلی هم براتون دلتنگش میکرد .شما هم از اون راضی باشین .جلو رفتم مادر را ببوسم .اجازه ندادو گفت : نه نمی ذارم بری.برو چمدونت رو بذار بالا .
- باید برم مادر .ترکتوت که نمی کنم .میام بهتون سر میزنم

منصور آرام روی مبل نشست و دستهای لرزانش را روی گیجگاهش گذاشت .انگار باز زانوهایش سست شده بود و توان ایستادن نداشت

- بمون گیسو .میخوای منصور رو دق بدی؟
- نه مادر، من ومنصور قبلا حرفامون رو با هم زدیم . از ش قول گرفته بودم که نباید به من وابسته بشه .هرچند که حالا این منم که نمی تونم دل بکنم .ولی خب، چه میشه کرد؟

منصور بیچاره حرفی برای گفتن نداشت .بگوید بمان که باید برای چی می ماندم .بگوید برو که دلش نمی خواست بروم .گفتم: منصور برات آرزوی خوشبختی میکنم. فقط یه نصیحت خواهرانه می کنم .نصیحتی که مطمئنم گیتی دلش میخواد بگه .فکر نکن با ازدواجت اون ناراحت میشه. من خواهرمو میشناسم .عمرت رو تو تنهایی سر نکن .دخترهای خوب مثل گیتی زیادت از وفاداریت نسبت به گیتی ، از چشم پاکیت نسبت به خودم ، بی نهایت سپاسگزارم .واقعا خوش بحال همسر آینده ات .خدانگهدار مادر جون. با اجازه

- گیسو بمون .تو داری خواهش منو رد میکنی !
- خدا منو بکشه اگر چنین قصد داشته باشم .ولی منم باید برم دنبال سرنوشتم مادر .اینجا دارم ذره ذره آب میشم. درکم کنید
- سونوشتت اینجاست ، کنار منصور! تو و منصور می تونین با هم خوشبخت بشین .منصور تو رو دوست داره
- بله، من هم ایشون رو دوست دارم.ولی هردومون معذوریت داریم مادر. من راضی نیستم تا آخر عمر رل گیتی رو بازی کنم .دوست هم ندارم جای اون رو بگیرم .ازش خجالت میکشم .ایشون هم بخاطر گیتی معذوریت داره . پس راهمون از هم جداست
- منصور تو یه چیزی بگو. چرا ساکتی؟

چمدانم را برداشتم و بار دیگر خداحافظی کردم .منصور حتی جواب خداحافظی مرا هم نداد، یعنی قادر نبود. از ثریا وبقیه هم خداحافظی کردم و بمنزل خودم رفتم .تازه فهمیدم گیتی آن روز که منزل منصور را ترک کرد، چه حالی داشت .دیگر از حال وروزگارم نمی گویم که ناگفتنش بهتر است ساعت نه صبح فردا زنگ تلفن بصدا در آمد. با وحشت گوشی را برداشتم .

- بفرمایین
- سلام گیسو جان
- سلام مادر، حالتون چطوره؟
- از دست شما جوونها مگه حالی واسه آدم می مونه؟
- متاسفم مادر جون ، منصور چطوره ؟
- حالش خوب نیست.سر درد شدید داره .کمی هم تنج داره .تا صبح دکتر سپهر نیا بالای سرش بود. می گفت مشکلش عصبیه
- بله، هروقت ناراحت میشه، دچار تشنج میشه
- منصور تو رو میخواد گیسو
- ایشون فقط به حضور من در اون خانه عادت کردن، دو سه روز که بگذره به نبودنم عادت می کنن
- یعنی حتی بعنوان اینکه شوهر خواهرت بوده .نمیخوای بیای عیادتش؟
- البته که میام .همین الان میام
- پس بلند شو بیا.منتظرم!
- چشم مادرجون

بلند شدم حاضر شدم و به منزل آنها رفتم .از چهارچوب در اتاق منصور او را دیدم که رنگ به چهره نداشت .سلام کردم

- سلام دخترم بیا تو

منصور نگاهی به من کرد .منتظر بودم جواب سلام مرا بدهد که یکدفعه فریاد کشید: برای چی اومدی؟ اومدی ببینی خودکشی کردم یا نه؟ نه عزیز من، خودکشی نکردم .چرا باید برای دختری که معنی عشق و دوست داشتن رو نمی فهمه و محبت منو به محبت به خواهرش می دونه خودکش یکنم؟ مگه جونم رو از سر راه آوردم؟ حتی بهم فرصت نمی دی فکر کنم! بله، راه برای تو بازه، فرهان، شاهین ، کیارستمی ، وخیلی های دیگه .ولی من چی؟ دیگه کی رو پیدا کنم که جای گیتی رو برام پر کنه ؟ برو دنبال سرنوشتت!برو، سال گیتی تموم شده، برو شوهر کن !برو، مبادا دیر بشه!
هاج وواج مانده بودم .مادر گفت: منصور تو چت شده؟ من ازش خواستم بیاد، زده به سرت؟

- حالا هم ازش بخواین بره .اگه دایم اینجا می مونه که قدمش رو چشم .ولی اگه نمی مونه همین حالا بره .علت بیماری من خودشه .اونوقت اومده حال منو بپرسه

مادرش فریاد کشید: وقتی نمیخوای بعد از گیتی ازدواج کنی ، برای چی بمونه؟ مگه دیوونه س؟ بمونه موهاش رو برای تو سفید کنه که چی بشه؟ منصور بلند شد رفت کنار پنجره .دستهایش می لرزید .صورتش برافروخته شده بود. دو دستش را به موهایش کشید وسرش را به عقب انداخت .حالت مرگ به من دست داده بود .بغضم هرلحظه در حال شکستن بود. با اینحال با آرامشی خاص گفتم : مادر جون خودتون رو ناراحت نکنین .منصور عصبانیه .با اجازه، من مرخص می شم. خدانگهدار
و با دنیایی بغض از پله ها پایین آمدم .مادر دنبالم آمد ((صبر کن گیسو .نرو، منصور رو ول کن، بیا اتاق من

- نه مادر حالم خوب نیست .انشاءا.... یه فرصت دیگه .خداحافظ
- خداحافظ دخترم .تو رو خدا ببخشین!

به خانه که رسیدم بغضم شکست .از عصبانیت تلفن را از پریز کشیدم .دلم نمی خواست با هیچکس ارتباط داشته باشم .از زم ین وزمان خسته وبیزار بودم .یک هفته خودم را زندانی کردم .آن یک هفته مثل هفتصد سال بر من گذشت، نه در را روی کسی باز کردم ، نه بیرون رفتم ، نه چیز درست وحسابی خوردم ، نه خواب راحتی داشتم .رنگ و رویم پریده و سفید شده بود. حتی دو قدم راه رفتن هم برایم سخت شده بود
بعد از ظهر روز هشتم با صدای پی در پی زنگ آپارتمان از جا بلند شدم .صدای طاهره خانم را می شنیدم که می گفت: گیسو خانم! منم طاهره .بازکن تو رو خدا! جون به لب شدیم .اقلا یه کلمه بگو خوبی یا نه دخترم
جوابی ندادم

- تو رو به روح گیتی جون بازکن. بخدا دیشب به خوابم آمد .نگرانت بود. بهم گفت بهت سر بزنم

بی رمق بلند شدم . در را باز کردم. سلام طاهره خانم

- سلام .این چه رنگ ورویه ؟ با خودت چه کردی دختر؟ آب شدی! خدا منو مرگ بده
- خدا نکنه بفرمایین

آقا کریم هم از پله ها بالا آمد و سلام احوالپرسی کردیم .داخل آمدند

- چرا تلفن رو جواب نمی دی؟ دیدی سیم را از پریز کشیده ام .ادامه داد: این کارها چیه؟ بنده خدا خانم متین و مهندس قبض روح شدن .مهندس چهار پنج بار اومده زنگ زده، در رو باز نکردی .آخر دست به دامن من شدن
- خسته شدم طاهره خانم .دیگه تحمل غصه ندارم .از این زندگی نکبتی به تنگ اومدم .آخه چندتا داغ تحمل کنم .منتظرم خبر مرگ بابام رو بشنوم، بعد خودم رو بکشم
- این حرفها چیه؟ چرا کفر میگی دختر؟ صبور باش، چرا شرکت نرفتی؟
- حوصله کار کردن هم ندارم .دیگه نیازی هم ندارم .طاهره خانم نصف اجاره مغازه برام زیاد هم هست
- میتونم یه تلفن بزنم گیسو جان؟
- بله، خواهش میکنم

تا طاهره خانم تلفن را به پریز زد و شماره گرفت، آقا کریم گفت: خیلی ترسیدیم .گفتیم نکنه خدای ناکرده تو منزل اتفاقی براتون افتاده یا زبونم لال دست به کار خطرناکی زدین

- سلام خانم متین ..... قربان شما ، سلام می رسونه ..... بله ما الان پیش گیسو خانم هستیم .نگران نباشین .کسالت داشتن ..... کمی بی حوصله بودن . شده دو پاره استخوون..... بله، گوشی خدمتتون ..... بیا دخترم ، با تو کار دارن

گوشی را گرفتم ((سلام مادر جون))

- سلام عزیزم، معلوم هست کجایی؟ نصف عمر شدیم بخدا
- شرمنده م .حالم خوش نبود
- از دست منصور ناراحت شدی؟
- از دست زمانه، دنیا، روزگار، از ایشون که جز محبت ندیدم
- وقتی تو رفتی ، منصور مثل ابر بهار گریه کرد. اعصابش ضعیف شده .از بس بهت علاقه داره اون حرفها رو زد. در واقع یه نوع التماس بود. دلش میخواست پیشش بمونی
- بله می دونم .منم از بس دوستشون دارم به این روز افتادم
- قربون تو دختر گلم برم. پاشو بیا اینجا!
- نه مادر! حالم خوش نیست .منصور چطوره ؟
- اونم زیاد روبه راه نیست. نگرانی و شرمندگی هم مریض ترش کرده . چند روزی نرفت شرکت
- متاسفم
- منصور چندبار اومد در خونه ت، ولی دست خالی برگشت .خیلی نگرانته
- ازشون تشکر کنین
- الان رفته پیش وکیلش .مثل اینکه اعدام آذر نزدیکه .من که واسه اون روز لحظه شماری می کنم
- منم همینطور
- تو عروس خودمی .حالا می بینی! به منصور فرصت بده
- افتخارمه مادر جون، ولی غیر ممکنه
- غیر ممکن اینه که تو همسر کسی دیگه ای بشی. کی میای اینجا؟
- در اولین فرصت
- اگر نیای، ما میاییم ها!
- تشریف بیارین .منزل خودتونه
- کاری نداری دخترم؟
- نه، محبت کردین .سلام برسونین
- خداحافظ
- خدانگهدار و گوشی را گذاشتم

طاهره خانم اصرار کرد که به منزل آنها بروم ، ولی قبول نکردم .بعد از رفتن آنها به حمام رفتم .بعد پشت پیانو نشستم و کمی آهنگ زدم و اشک ریختم که صدای زنگ در بلند شد. طاهره خانم بود. برایم از بیرون دو پرس چلو کباب گرفته بود و آورده بود که هم شامم باشد، هم ناهارم. تشکر کردم و رفت .در را که بستم ، تلفن زنگ زد .حدس زدم منصور است ، گوشی را برنداشتم .کتاب انگلیسی را برای مطالعه برداشتم ومشغول شدم. بعد کمی خانه را گردگیری کردم و جارو زدم که صدای زنگ در بلند شد .از پنجره نگاه کردم بنز منصور از سفیدی برق میزد .هرچه خواستم در را باز نکنم نتوانستم .لعنت به این دل عاشق! گوشی اف اف را برداشتم: بله

- گیسو! بازکن. منم، منصور

در آپارتمان را باز گذاشتم و به اتاق خواب رفتم تا لباس بهتری بپوشم

- گیسو! تو کجایی؟ از اتاقم بیرون آمدم و گفتم : بفرمایین! سلام منصور! خوش اومدی
- سلام خانم قهرو! چطوری؟
- می بینی که! چرا زحمت کشیدی ؟ شیرینی چیه؟

- شیرینی آشتی کنون.مادر گفت فشارت اومده پایین، برات شیرینی گرفتم که منو دیدی غش نکنی
- از دست تو! بیا بشین
- چرا انقدر لاغر شدی، این چه وضعیه؟

- نیست خودت خیلی رستم شدی؟
- خب، من از دوری تو اینطور شدم ، ولی تو که ما رو دوست نداری!
- چرا مادر رو نیاوردی؟
- جلوی مادر روم نمی شد عذرخواهی کنم
- این چه حرفیه منصور، عذرخواهی لازم نیست
- من اون روز خیلی قاتی پاتی بودم .خیلی شرمنده م ولی همه رو بذار بحساب علاقه
- باشه می ذارم به حسابت
- کجا می ری؟
- چای بیارم با شیرینی بخوریم ، فشارمون بیاد بالا

منصور هم دنبالم به آشپزخانه آمد، روی صندلی نشست وگفت: شونزده روز دیگه، روز اعدام آذره، مژدگانی بده

- اینم مژدگانی و چای را مقابلش گذاشتم ورفتم از سالن شیرینی را آوردم و توی ظرف چیدم و مقابلش گذاشتم ونشستم
- با من قهر کرده بودی یا با خودت؟
- با هردومون، با زندگی
- نمی گی نگران می شیم؟
- من دیگه کسی رو ندارم برام نگران بشه.اونایی هم که م یان بهم سر می زنن و به اصطلاح نگرانم می شن از سر خداشناسی و دلسوزیه .می گن بذار به این دختر تنها و بی پناه سری بزنیم و حالی بپرسیم
- ولی من بخاطر خودم اومدم .نه بخاطر تو
- ممنونم.چیه؟ دلتون واسه گیتی تنگ شده؟
- اومدم ببرمت گیسو
- شما بیرونم کردین .یادتون که نرفته؟
- چطور اینهمه التماست کردم بمونی ، نموندی؟ اونوقت یه بار بیرونت کردم، گوش کردی؟
- التماسی ندیدم .جز سکوت.تازه، همیشه اثر حرف تلخ و گزنده تو دل آدم بیشتره
- تو چه می دونی حقیقت چیه؟
- آره، اصلا من هیچی نمی دونم .اصلا داخل آدم نیستم . خوش بحال آذر؟ اقلا می دونه چرا شکنجه ومجازات می شه
- آره، تو داخل آدم نیستی چون فرشته ای! حالا فلسفه نباف .بلند شو چمدونت رو ببند
- سال گیتی تموم شده .منم از تنهایی خسته شدم .تصمیم گرفتم برم پدرم رو بیارم پیش خودم ، بعد هم ازدواج کنم
- میخوای به پدر بگی گیتی مرده؟
- نه،فعلا به صلاح نیست .براش فیلم بازی می کنیم .گاهی من از خونه می رم بیرون ، اونوقت با شما میام دیدن پدر
- حالا تا پدرت رو بیاری، بیا اونجا
- من خونه خودم رو دوست دارم ، چون اینجا می تونم تو رو فراموش کنم منصور، پس کمکم کن
- یعنی منم نیام؟

سکوت کردم

- شرکت که میای؟
- نه!
- دیوونه شدی گیسو؟ این لجبازیها چیه که می کنی؟
- لجبازی نیست،خداحافظیه ، دل کندنه
- هر موقع به مردی بله گفتی و دفتر رو امضا کردی می فهمموقعا خداحافظی کردی
- شما هم هر موقع گیتی رو کامل فراموش کردی. می فهمم منو دوست داری
- این چه انتظاریه؟ خوبه تو خواهرشی
- برای همین می گم. چون می دونم هیچوقت فراموشش نمی کنی
- ولی من تو رو دوست دارم .همونقدر که اونو دوست داشتم
- ممنونم
- چاییت سرد شد منصور

صدای زنگ تلفن بلند شد. گوشی را برداشتم

- بله!
- سلام گیسو خانم
- سلام مهندس فرهان .حال شما؟
- ممنونم

شرینی پرید توی گلوی منصور .خنده ام گرفت .توی دلم گفتم حسودخان اگه خداحافظی کنم که حتما خفه میشی

- مهمون دارین؟
- بله، مهندس هستن ، سلام می رسونن
- ایشون که دارن سرفه می کنن
- اومدن بگن سلام برسون ، شیرینی پرید تو گلوشون
- که اینطور؟ سلام برسونین .بی موقع مزاحم شدم
- نخیر، اختیار دارین

- چند روزی ازتون بی خبر بودیم .چندبار تماس گرفتم گوشی رو برنمی داشتین .نگران شدم .یکبار هم اومدم منزلتون، کسی نبود.مهندس هم می گفتن بی خبرن.اینه که دل تو دلم نبود
- ممنونم مهندس، کمی حال ندار بودم
- خدا بد نده!
- چیز مهمی نبود.
- حالا بهترین؟
- بله، به لطف خدا و شما بهتره
- گویا ماموریتتون در منزل مهندس تموم شده
- تقریبا بله
- شرکت تشریف نمیارین؟
- فعلا نه، حالا ببینم چی پیش میاد
- درهر صورت اگر کاری داشتین به من بگین .در خدمتتون هستم به مهندس هم سلام برسونین
- ممنونم، شما همیشه لطف دارین

گوشی را که گذاشتم، گفت: اینم شده قوز بالا قوز .اگه همه مشکلاتمون حل شه، این یکی رو چیکار کنیم؟

- من با فرهان هم ازدواج نمی کنم چون اونم زمانی گیتی رو دوست داشت. نمی تونه منو خوشبخت کنه .من دلم میخواد منو بخاطر خودم دوست داشته باشن، نه اینکه اونو در چهره من ببینن. راستش اصلا از تهران بدم اومده.اون روز که با گیتی به تهران اومدیم هیچوقت فکر نمیکردم اونو اینجا دفن کنم.بیخود نبود نگران بودم .ای کاش گیتی رو هم تو شیراز دفن می کردیم. حالا گیتی اینجاست و من میخوام برم شیراز.اشکهایم جاری شدند .بلند شدم بطرف پنجره آشپزخانه رفتن .منصور هم بلند شد آمد وگفت: من نمی ذارم بری گیسو، حتی اگه تو همین خونه هم باشی، باز هم دلگرمم
- تو خونه شوهرم چی؟
- با اینکه حسرت میخورم، ولی باز هم دلگرمم .همون معنی واقعی دوست داشتن! حاضرم خوشبخت ببینمت حالا باکی، مهم نیست
- به من سر میزنی؟
- البته، مگه میشه تو رو نبینم عزیزم؟

صورتم را بسمت منصور برگرداندم، اشکهایم را پاک کرد و گفت : از خدا میخواهم که قسمت خودم باشی گیسو ، چون اینهمه شکنجه حقم نیست. درد خودم کم نیست که درد دوری تو رو هم تحمل کنم؟ دوستت دارم گیسو اینو بفهم ، درکم کن و خودت رو جای من بذار

- درکت میکنم منصور .صدای زنگ در بلند شد
- یعنی کیه؟
- الان معلوم میشه . و رفتم گوشی اف اف را برداشتم
- بله..... زنگ طبقه سوم رو بزنین خانم ..... خواهش میکنم

گوشی را سرجایش گذاشتم .منصور آمد روی مبل نشست وگفت: مزاحم وقت نشناس! داشتیم دو کلمه اختلاط می کردیم ها!
خندیدم

- گیسو ، بریم خونه ما.مادر خوشحال میشه
- نه منصور، باشه یه دفعه دیگه .فعلا که تو اینجایی
- پس بگو ببینم شام چی داری، خانم کدبانو؟
- شام چلو کباب داریم .پیش پای تو طاهره خانم برام غذا آورد ، با هم می خوریم
- عالیه! البته امیدوارم سیر بشیم
- سیر میشیم ، چون دو پرس گرفته .شاید هم می دونسته تو میای اینجا
- خب، خیالم راحت شد. حالا بریم یه کم برام پیانو بزن
- باشه، ولی قبل از اون بلند شو به مادر زنگ بزن ، بگو اینجایی ، دلش شور نزنه
- چشم، الساعه و تماس گرفت
- قبل از اینکه بنوازی ، بگو میای شرکت یا نه
- نه
- ببین گیسو من که رهات نمی کنم .میام مرتب بهت سر میزنم .پس بیخود بخودت زجر و سختی نده .صبح ها هم قیافه منو تحمل کن
- دیدن قیافه تو ، شنیدن صدای تو، آرام ترین و بهترین لحظات رو برای من میاره منصور، ولی بهتره سعی کنیم همدیگه رو فراموش کنیم
- میخوای اشکهام رو در بیاری؟
- معلومه، نه!
- پس از این حرفها نزن .صبح منتظرم
- حالا ببینم
- باید بیای
- انشاءا... راستی از الناز چه خبر؟
- اتفاقا پریروز بعدازظهر اونجا بود. وقتی فهمید تو رفتی با دمش گردو می شکست .می ماندی سنگر را حفظ میکردی
- باهاش ازدواج کن منصور، گناه داره
- تو بیشتر گناه داری یا اون؟
- من دلسوز نمیخوام
- ولی من میخوام .الناز دلسوز من نیست .اون فقط پول رو میشناسه و بس .ولی تو.....
- چه فایده ؟ هیچ چیز بدتر از این نیست که دو نفر عاشق هم باشن ، هیچ مشکلی هم برای ازدواج نداشته باشن .اما نتونن با هم ازدواج کنن ، دردآوره!مرگ تدریجیه!

- پس ببین من چی می کشم دختر خوب! هر چی باشه من مردم، با احساسات قوی تر، اما توکل بر خدا .نمی دونم چرا گیتی به خوابم نمیاد گیسو؟ نکنه از وقتی عاشق تو شدم باهام قهر کرده؟
- شاید! پس بهتره بکشی کنار منصور جان
- در اون صورت حاضرم قهر کنه، خودش آشتی میکنه میاد به خوابم

هر دو زدیم زیر خنده

- راستی پنج شنبه به جشن عروسی سوسن دعوت شدیم
- جدی؟ چه زود! اونا که تازه نامزد شدن
- دو ماه نامزدی کافیه دیگه گیسو جان! میای که؟
- مگه منم دعوتم؟
- کارت جدا برای شما هم فرستادن ، خانم خانما!
- لطف کردن .باهاشون تماس میگیرم تبریک می گم
- مگه نمیای؟ نامزدیش که نرفتیم ، اقلا عروسیش بریم .بده
- نه منصور، من نسبتی با اونا ندارم .از خونه شما هم که بیرون اومدم
- یعنی چی؟ اگه نیای منم نمیرم
- باز شروع کردی؟
- در هر صورت!
- من حوصله جشن ندارم
- والله منم ندارم، ولی زشته که نریم
- دیگه من بیام چکار؟
- اونها تو رو بخاطر خودت دوست دارن، عزیز من
- تردید دارم
- مطمئن باش همه می دونن تو گیسویی و گیتی نیستی و همه هم دوستت دارن
- امیدوارم
- پس میای؟
- حالا ببینم
- من می برمت، حالا بزن ببینم

برای منصور آهنگ سلطان قلبها را نواختم که گیتی همیشه می نواخت .تازه فهمیدم چقدر هنرمندم، چون اشک منصور را در آوردم.چند تا آهنگ دیگر زدم و شام خوردیم .ساعت یازده شب منصور رفت .
فردای آن روز به شرکت رفتم .همه از دیدن من خوشحال شدند.منصور با کت وشلوار طوسی و کراوات دودی وارد شد .جلوی پایش بلند شدم

- سلام مهندس!
- سلام! به به! شرکت منور شد
- چوبکاری می فرمایین؟

- اختیار دارین. بعد اهسته گفت: مطمئنم امروز باز این فرهان خرابکاری میکنه
- چطور مگه؟
- از ذوقش

آن روز ، روز پر مشغله ای بود. ساعت دو بعدازظهر ، منصور مرا به منزلم رساند ورفت و غروب باز آمد و تا آخر شب پیشم بود. فردای آن روز منصور به اصرار مرا به منزلشان برد ومادر بسیار خوشحال شد. آنشب آنجا ماندم و صبح با منصور به شرکت رفتم .
روز سه شنبه به خواهش منصور با هم برای خرید کت و شلوار بیرون رفتیم .باید در انتخاب رنگ به کمک میکردم .کت و شلوار دودی ر نگ زیبایی انتخاب کردم .بعد از آن به اصرار، برای پیراهن مشکی قشنگی به انتخاب خودم خریدم
چهارشنبه با منصور از راه شرکت به رستوران رفتیم .بعد به منزل من آمدیم و غروب به منزل آنها رفتیم .خلاصه اسمش این بود که از هم دوریم . به قول مادر می رفتم منزل آنها بهتر بود، باز دست کم او تنها نمی ماند. منصور که ول کن نبود.
پنج شنبه زهره برای درست کردن سروصورت ما آمد.موهایم را فر زد و همه را بالا برد و بحالت آبشار از پس سرم آویزان کرد که خیلی به من می آمد .صورتم را کمی آرایش کرد. لباسم را پوشیدم ، کفشهای مشکی پوشیدم ، زیور آلات مرواریدی به دست و گردن و گوشم آویختم و حسابی تو دل برو شدم. آنچنان که وقتی از پله ها پایین آمدم منصور صحبتش را با ثریا قطع کرد و گفت: می تونی بری ثریا.

- اینطوری که همه رو دیوونه می کنی. خواستگارها در خونه ما صف می کشن ، خانم خانما!

به منصور گفتم : ای بابا

- خیلی ناز شدی دخترم!
- ممنونم مادر جون ! شما هم همینطور
- ظاهرمون زیباست و درنمون داغون و پوسیده! مرگ گیتی بدجوری داغ رو دلم گذاشت. خدا رحمتش کنه .یادش بخیر! یه بار سر انتخاب کیف با اون کت دامن سفیدش چنان از این پله ها زمین خورد که مردم و زنده شدم. بعد هم بلند شد و گفت اینهمه بدبختی کشیدم آخرش نگفتین کدوم کیف بهتره
- راستی منم یادم رفت کیف بردارم

منصور گفت: مواظب باش نیفتی گیسو!

- می بینی چه ماه شده ماشاءا... منصور؟
- بله مامان! می بینم و لذت می برم و افسوس میخورم
- پس بجنب تا از دست ندادیش

با گله مندی گفتم : مادرجون!

- نمی دونم چرا امشب همه ش فکر میکنم گیسو رو تو این مجلس از ما میگیرن .دلم شور میزنه

منصور نگاه عجیب ونگرانی به مادرش کرد و گفت: این دیگه چه حسیه مامان!

- یه احساس بد! باور کن منصور!آخه دیشب خواب دیدم یه پسر خیلی خوشگل دست گیسو رو گرفت وبرد. انقدر تو خواب جیغ زدم که از خواب پریدم .می گفتم گیسو مال منصوره، نه مال تو .اونم می گفت نه، گیسو، مال منه

منصور نگاه نگرانی به من کرد. بعد گفت: می خواین نریم؟ ولی اگه خوشگل بوده من بودم ، جای نگرانی نیست
صدای خنده بلند شد .مادر گفت: تو که بور و زاغ نیستس .اون که من تو خواب دیدم .بلوند بود .خیلی هم خوشگل بود
منصور دوباره تو هم رفت وگفت: بریم دیر شد .خواب زن چپه

- آره بریم دست گیسو رو بذاریم تو دست سرنوشتش و بیایم . توکل برخدا
- مامان جان! شما هم هی دل منو خالی کنین ها!
- خب، پس عجله کن پسر! احساسات رو بذار کنار، والله گیتی راضیه
- اگه راضی بود می اومد به خوابم .فقط هم اگه به خواب خودم بیاد قبول دارم

بالاخره رفتم کیفم را برداشتم و آهسته از پله ها پایین آمدم که مبادا کیف برداشتن من هم خاطره شود و راهی شدیم .عروسی در باغ بزرگی برگزار میشد. صاحبان میهمانی به استقبالمان آمدند و ما را به بالای باغ راهنمایی کردند. به عروس ودا ماد تبریک گفتیم و نشستیم .نگاهی به جمعیت انداختم .چشمم به الناز والمیرا که افتاد ، منقلب شدم. بطرف ما آمدند و سلام و احوالپرسی کردند .مادر آهسته در گوشم گفت: الان منصور تمام حواسش به آقایونه که ببینه کی بور و زاغه
از خنده ریسه رفتیم

- چیه نمکی می خندی؟

گفتم: آخه خیلی با نمک بود، منصور!

- گیسو! گیلاسها داره میاد خودت رو آماده کن
- منم خواهر اون خدابیامرزم .گیلاسی هم نیستم .البته شما دیگه آزادین.

سینی گیلاس را مقابلمان گرفتند و هیچکدام بر نداشتیم

- پس چرا برنداشتی منصور؟
- خب، خودم رو آماده مبارزه کردم دیگه .خودش رفته ، لنگه ش رو که جا گذاشته
- اگه سیگار رو هم کامل ترک میکردی ، دیگه حرف نداشتی
- هر موقع غصه های دنیا ما رو ترک کردن ، ما هم اون یکی دوتا سیگار رو ترک می کنیم

ارکستر آهنگ قشنگی را نواخت که اکثر جوانها وسط رفتند .در همان موقع خانواده ای که معلوم بود خیلی متشخص هستند بطرف ما راهنمایی شدند .پدر ومادر با دختر وپسری زیبا که من از شباهتشان فهمیدم خواهر و برادرند .هر دو بلوند و چشم سبز بودند .پسر حدودا سی و دو ساله و دختر بیست و شش ساله بنظر می رسید .مادر سوسن آنها را بطرف صندلی های کنار ما راهنمایی کرد وگفت: بفرمایین اینجا! در جوار خانواده متین
به احترامشان بلند شدیم و با آنها دست دادیم .مادر سوسن معرفی کرد:
مهندس متین ، یکی از دوستان عزیز ما. ایشون هم گیسو خواهر همسر مرحومشون و ایشون هم مادر مهندس هستن . و تیمسار مقتدر، همسرشون لیلی خانم ، دکتر بهرام مقتدر پسرشون و دکتر بنفشه مقتدر دخترشون

- خوشوقتیم
- ما هم همچنین

بهرام کنار منصور نشست و بقیه اعضای خانواده اش هم کنارش. پسر خونگرمی بنظر می آمد. با منصور گرم صحبت شد. مادر کنار گوشم گفت : از همون که می ترسیدم .دیدی پسره بور و زاغه ! چقدر هم خوشگله ماشاءا....! این همون پسره س که تو خواب دیدم .بخدا شبیه همین بود. ای خدا منو مرگ بده . و زد رو دستش

- مادر جون خدا نکنه . هرخوابی که تعبیر نمیشه .این خونواده رو چه به من؟
- فراموش نکن تو آرزوی هر پسر و هر خو نواده ای هستی .آخ آخ بمیرم برای منصور! چه او مد کنارش هم نشست ! الان دل تو دلش نیست .تشنج نکنه!

مدتی که گذشت بنفشه مقابل منصور قرار گرفت و گفت : جناب مهندس افتخار می دین؟ من این آهنگ رو خیلی دوست دارم
منصور به من نگاهی کرد و گفت: بله البته، افتخار ماست و بلند شد

بیچاره انتظار نداشت ، چنین دختر زیبا وبا پرستیژی از او درخواست رقص کند. وقتی با هم می رقصیدند انگار متـه در دل مـن فرو کـرده بود ند و می چرخاندند. بیشتر از خودم دلم به حال گیتی می سوخت .دلم نمی آمد کسی را جای گیتی ببینم .می دانستم فقط خـودم مـی توانم حـافظ منافـع خواهرم باشم. همانطور که آنها را نگاه میکردم و حرص میخوردم ، دکتر مقتدر روبرویم قرار گرفت وگفت : گیسو خانم!درسته؟

- بله
- افتخار می دین خانم محترم؟

نگاهی به مادر کردم .بیچاره رنگش رو باخته بود. گفتم: عذر میخوام آقای دکتر .من نمی رقصم
گفت: پس ممکنه بشینم کنارتون

- البته بفرمایید

مادر آهسته گفت: رفتی که رفتی .ای که خاک بر سر منصور نکن! بی عرضه!
توی چشمهایم زل زد وگفت : شما هم اشنای عروس خانمید؟

- بله
- مهندس با شما چه نسبتی دارن؟ درست متوجه نشدم
- ایشون همسر خواهر مرحومم هستن
- خدا رحمتشون کنه .چند وقته فوت کردند؟
- یک سال ویک ماه
- متاسفم ! پس خواهرزن تا این حد عزیزه؟
- ما با هم خیلی صمیمی هستیم . در ضمن من مترجم ومنشی شرکت ایشون هم هستم
- آه! که اینطور
- ازدواج نکردین؟
- نخیر
- چند سالتونه
- بیست وهفت رو دارم پشت سر می ذارم
- بهتون نمیاد.شما خیلی زیبا وشاداب هستین
- ممنونم لطف دارین
- رشته تحصیلی تون چیه؟
- زبان انگلیسی
- چه عالی! من پزشکی خوندم و تخصص مغز واعصاب دارم

همان لحظه یاد پدرم افتادم و گفتم: آشنایی باعث افتخار بنده س، دکتر!

- اختیار دارین .حقیقت اینه که ابهت و وقار وزیبایی تون در برخورد اول توجه منو جلب کرد
- لطف دارین

خدایا!چرا چشمان این پسر انقدر نافذه .مگه من منصور رو دوست نداشتم ؟ پس چرا مهر این پسر به دلـم افتـاده؟ حتمـا گیـتی داره کمکـم میکـنه و بهم می فهمونه منصور قسمت من نیست

- شما قصد ازدواج ندارین؟
- تا خدا چی بخواد
- مایلم کمی از خونواده م بگم .پدرم تیمسار ارتشه ومرد سختگیریه .مادرم تحصیلکرده س ولی خونـه داره، در رشـته ادبیـات فارسـی تحصـیل کرده .بنفشه خواهرم، سال پنجم دندونپزشکیه.خودمم مطب دارم، بیمارستان هم مشغولم. از نظر مالی به خو نواده وابسـته نیسـتم .همـه چیز دارم ولی در حال حاضر با اونها زندگی میکنم .خونواده ریشه دار و اصیلی هستیم و دوست داریم با چنین خانواده هایی وصلت کنیـم کـه البته مطمئنم شما از ما بهترین
- خواهش میکنم
- حالا شما بگید گیسو خانم!
- راستش پدرم در شیراز مغازه عتیقه فروشی بزرگی داشت ، ولی الان بعلت بیماری اعصاب در آسایشگاه بسـتریه .مـادر وبـرادر وخواهـرم بـه رحمت خدا رفتن .خونواده متشخص و اصل ونسب داری هستیم ولی دست روزگار همه چیز رو از ما گرفت .از دار دنیا اون مغازه برامون مونده و مقداری پول .الان هم منزلی در تهران اجاره کردم و تنها زندگی میکنم .قصد دارم یا برم شیراز زندگی کنم یا پدر رو بیارم اینجا
- بیماری پدر چیه؟
- برادرم بخاطر عشق دختری خودکشی کرد. بعد از اون مادرم دق کرد و پدرم اعصابش بهم ریخت و تمام ثروتش رو به باد داد
- گفتین الان در آسایشگاه بستری هستین؟
- بله، در شیراز .گاهی کارهای خطرناک میکرد، حرف های عجیب میزد .حواس پرتی داشت ولی حالا رفتارش طبیعیه ، فقط افسرده س
- میتونم خواهش کنم پدرتون رو به مطب من بیارین؟
- بله، از خدا میخوام که شما ایشون رو مداوا کنین .شاید خدا شما رو وسیله کرده .
- امیدوارم که اینطور باشه .

بنفشه ومنصور کنار هم نشسته بودند و صحبت میکردند ، ولی شش دانگ حواس منصور به من وبهرام بـود. بعـد بهـرام کـارت مطبـش را بـه مـن داد وگفت : من منتظر شما و پدرتون هستم .می تونم تلفن شرکت یا منزلتون رو داشته باشم؟
گفتم : بله و برایش نوشتم

اینها هیچکدام از چشم منصور دور نماند .احساس کردم سرخ شده وحالت عصبی دارد .انگار خواب مادر داشت تعبیر می‌شد .دنده ش نرم! تا اون باشه مرده پرستی نکنه ، زنده کش ومرده پرست که می گن حکایت منصوره بخدا! بهرام و بنفشه با هم به وسط مجلس رفتند
منصور گفت : بلند شو بیا اینجا بشین
یک صندلی جلوتر آمدم و کنار منصور نشستم

- موضوع چیه؟
- چطور؟
- بهرام رو می گم
- نعبیر خواب مادرتونه دیگه. متخصص مغز واعصابه . از من خواست پدرم رو ببرم پیشش
- دیگه چی ازت خواست؟
- یکی یکی جلو بریم بهتره .اول شما بفرمایین بنفشه خانم چی کارتون داشتن؟
- صحبت ما در حد آشنایی بود. نه اون خواستگاری کرد نه من
- صحبت ما کمی پیشرفته تر بود
- پس ازت خواستگاری کرد؟
- ای، همچین!
- تو چی گفتی؟
- گفتم توکل بر خدا

مادر سرش را جلو آورد و گفت: دیدی چه حس ششمی دارم ؟ دیدی چه خوابم تعبیر شد؟ بهرام همون کسیه که بدن منو لرزوند
بعد با حرص زد پشت دستش وگفت: منصور! بجنب
منصور نگاهی طولانی به مادرش کرد و در افکارش غرق شد. بعد گفت : پس فرهان چی؟

- فرهان رو نمیخوام .بهتون گفتم که چرا. در ضمن گفته بودم بعد از سال گیتی به اولین خواستگارم جواب مثبت می دم.

خلاصه شب رویایی و زیبایی بود.
آنشب به منزل منصور رفتم و باز آخر شب آهنگ الهه ناز دیدگانم را پر از اشک کرد. یعنی واقعا این مرد از اینکه هر شب این آهنگ را بزند خسته نمی شد؟ یعنی این عشق آنقدر ریشه دار بود؟ گیتی! خوش بحالت! نفهمیدم چطور خوابم برد
****
دو سه روز بعد در شرکت با صدای زنگ تلفن گوشی را برداشتم

- روز بخیر، بفرمایین
- سلام خانم!
- سلام
- می تونم با جناب مهندس متین صحبت کنم؟
- جناب رئیس جلسه دارن. امرتون؟
- به ایشون بفرمایین بنفشه مقتدر تماس گرفت
- بنفشه خانم شما هستین؟ من گیسو هستم
- آه شمایین گیسو خانم؟ حالتون چطوره
- الحمدالله .خوبم .خانواده خوبند؟
- بله، سلام می رسونن.بهرام گفته بود در شرکت مهندس مشغولین ولی نشناختم ، ببخشید
- خواهش میکنم
- خانم متین، پدرتون خوبن؟
- الحمدالله ، ممنونم
- بهرام از شما خیلی تعریف می کنه .برادرم اصولا خیلی سخت پسند و ایراد گیره ..وقتی از شما تعریف کرد. ذوق کردیم .گفتیم مثل اینکه بالاخره دلش جایی گیر کرد. چه کسی بهتر از شما!
- نظر لطف ایشون و شماست
- جلسه کی تموم میشه؟
- یه ربع، نیمساعت دیگه
- پس من دوباره تماس می گیرم

گوشی را که گذاشتم از انقلابی که در قلبم برپا شده بود، سرم را روی میز گذاشتم و بحال خود وامانده ام افسوس خوردم .بنفشه آن دختر مهربان و خونگرم وزیبا ، عاشق منصور شده بود .الناز کم بود او هم اضافه شد! خدایا! مشکل تنها سر خودم نیست ، نمی تونم کسی رو جای گیتی ببینم .حالا خودم به درک! فوقش زن بهرام می شم که از منصور هم خوشگل تره.تازه جوون تر هم هست .ازدواج هم نکرده

- چی شده گیسو؟ چرا سرت رو رو میز گذاشتی
- آه! جلسه تموم شد؟ ببخشین کمی سردرد گرفتم
- مسکن بخور
- لازم نیست
- چه خبر؟
- مهندس شاهین تماس گرفتن وبنفشه خانم

- بنفشه خانم کیه دیگه؟
- یعنی شما ایشون رو نمی شناسین؟
- یادم نمیاد
- پس بهتره بگم خواهر بهرام مقتدر، شاید یادتون بیاد
- آه! چکار داشت؟
- کارش رو به من نگفت .با شما کار داشت
- اون شب از من کارت شرکت رو گرفت .فکر نمیکردم جدی باشه
- حالا که جدی شده .شما هم جدی بگیرین
- برداشتهای اشتباه رو بذار کنار گیسو جان

زنگ تلفن بلند شد. گوشی را برداشتم

- روز بخیر بفرمایین
- گیسو خانم! منم بنفشه
- آه شمایین؟ چه به موقع تماس گرفتین. همین الان جلسه تموم شد. گوشی خدمتتون

جلوی دهنی گوشی را گرفتم وگفتم : بفرمایین داخل اتاق ، مهندس
منصور همان جا روی مبل نشست و گوشی را گرفت .می خواست بفهماند که حق با اوست و من بیمورد حساسم.

- سلام خانم ..... ممنونم.شما خوبید..... خانواده خوبند؟ ..... الحمدالله، مم نون .سلام دارن خدمتتون..... لطف دارین ..... بله، ایشون دست راست ما تو این شرکت محسوب می شن ..... جدا؟ چه عالی! کی انشاءا....؟ حتما!انشاءا.... کنفرانس موفقی داشته باشین ..... چهارشنبه ساعت دو بعدازظهر ، دانشگاه تهران، بله حتما میام ..... محبت کردین .خوشحال شدم .سلام برسونین ..... خدا نگهدار

گوشی را به من داد وگفت : بیچاره میخواست دعوتم کنخ .چهارشنبه کنفرانس داره ، ازم خواست برم

- بیچاره، آخی بمیرم الهی. پس چرا از من دعوت نکرد؟ دیدی برداشتم اشتباه نیست؟

منصور زد زیر خنده و گفت : گیسو ولمون کن تو رو خدا. عشق فقط گیتی .زندگی فقط با گیسو. البته انشاءا... خواهیم دید .برو از خواهرت گله کن ، نه از من

- من از کسی گله ندارم ، چون راهم رو انتخاب کردم و میخوام شما رو از دغدغه وخیال نجات بدم. دیگه هم بشما فکر نمی کنم .خیالتون راحت !

منصور ناراحت شد نگاهش را به زمین دوخت و گفت: نو که اومد به بازار، کهنه میشه دل آزار؟ و بلند شد
شانه هایم را بالا انداختم و گفت: اینطور فکر کن
منصور نگاه گله مندی به من کرد و به اتاقش رفت .
در آن هفته خواهر وبرادر آذر مرتب می آمدند یا تلفن می کردند والتماس می کردند که از آذر بگذریم .حالا که به روز انتقام نزدیک می شدیم دلم به رحم آمده بود. خانم متین ومنصور که می گفتند فقط قصاص
روز چهارشنبه منصور ساعت یک ونیم از اتاق بیرون آمد وگفت: گیسو جان من می رم دانشگاه ، کنفرانس بنفشه .امروز با اکبر برو خونه .می گم تو رو برسونه.

من خودم می رم .اکبر راننده شرکته .راننده من که نیست

- راننده من که هست .اون از من حقوق می گیره

سکوت کردم حرف حساب جواب نداشت

- کاری نداری؟
- نه، خوش بگذره
- خدانگهدار
- خداحافظ

وقتی منصور رفت ، چیزی تو قفسه سینه ام بال بال میزد، دلم میخواست به منصور می گفتم پس چرا این بار ازم نخواستی باهات بیام؟ چطور این بار بدون من رفتی ؟ پس حق دارم اونطور برداشت کنم .برو، برو دنبال سرنوشتت ! منم میشم زن برادر زنت وداغت می کنم.تو هم بهرام رو ببین وحرص بخور.
فردای آن روز چون از دست منصور عصبانی بودم که چرا به من تعارف نکرد ، به شرکت نرفتم .من که تاخود بنفشه دعوتم نمی کرد، نمی رفتم .ولی منصور یک تعارف ظاهری می توانست بکند .پس حتما مزاحمش بودم .شب هم حتی به من تلفن نزد .صبح، ساعت یک ربع به نه تلفن زنگ زد. ساعت نه تلفن بعدی ، ساعت نه وده دقیقه زنگ بعدی و پی درپی تا ساعت یازده هیچکدام را جواب ندادم .چون می دانستم منصور است. گفتم بذار اونم کمی بال بال بزنه ببینه چه مزه ای داره!
بی حال وحوصله روی تخت افتاده بودم وفکر میکردم .ساعت دوازده صدای زنگ در بلند شد. کشان کشان رفتم گوشی اف اف را برداشتم

- بله
- گیسو! باز کن

خواب از سرم پرید .پشیمان که چرا گوشی اف اف را برداشتم .فکر نمی کردم منصور باشه .فکر کرده بودم شاید مامور سازمان آب یا برق باشد. یا کسی با واحدهای بالا کار دارد و زنگ مرا زده . دکمه اف اف را زدم و سریع موهایم را مرتب کردم .در را باز کردم

- سلام
- سلام خوبی؟
- این بستگی به حال جنابعالی داره
- بیا تو
- چی شده؟چرا نیومدی شرکت ؟ صددفعه تماس گرفتم، گوشی رو بر نداشتی
- حوصله نداشتم

منصور ابرویی بالا انداخت و گفت: کدوم منشی به رییسش میگه حوصله نداشتم؟

- کدوم رییسی شرکت رو رها میکنه، می ره کنفرانس ؟ اون شرکت با اون رئیس ، باید چنین منشی ای داشته باشه
- خانم حاضر جواب ! من نیمساعت قبل از تعطیل شدن شرکت رفتم ، ولی شما از صبح نیومدین
- دیشب نخوابیدم .خوابم اومد
- چرا؟
- فکرها به مغزم حمله کرده بودن. حال، آینده ، ساعت هفت صبح تازه رهام کردن
- چه فکری؟
- هزار تا فکر! چقدر سوال می کنی منصور!
- امیدوارم از دست من ناراحت نشده باشی که رفتم کنفرانس
- نه، مهم نیست .شما راحت باشین .اتفاقا خیلی خوشحال شدم که اقلا یکی پیدا شد که باعث شد شما یه شب رو بدون زنگ زدن به من سرکنی، تازه زحمت اومدن و به من سرزدن رو هم از رو دوشت برداشت
- گیسو، باور کن مدام تو فکر تو بودم .ولی ساعت سه ونیم تازه کنفرانس شروع شد و تا پنج ونیم طول کشید .بعد ازم دعوت کرد بریم تئاتر .بعد هم رفتیم بیرون شام خوردیم. تا رسوندمش و اومدم خونه شد یازده ونیم . گفتم حتما خوابی ، مزاحم نشدم
- نخیر، تا هفت صبح بیدار بودم
- خب، معذرت میخوام . وبلند شد آمد کنارم نشست
- چرا عذرخواهی میکنی منصور؟ خلافی مرتکب نشدی
- چرا! منم بودم ناراحت میشدم.باور کن دیروز خیلی دلم میخواست تو رو هم با خودم می بردم ، اما چون بنفشه دعوتت نکرده بود نخواستم کوچیکت کنم
- جاهای دیگه کوچیکم کردی مشکلی نبود؟
- کجا،کوچیکت کردم ؟ هرجا بردمت دعوت داشتی عزیزمن
- خب بگذریم، خوش گذشت؟
- نه،کجا بدون تو خوش می گذره؟
- یعنی در جوار بنفشه چشم سبز سفید روی زیبا به شما خوش نگذشت؟
- تو که باور نمی کنی، پس چرا بیخود به خودم فشار بیارم. حالا بلند شو بریم خونه ما
- ممنونم شما اینجایی،چه فرقی میکنه؟ ناهار هم یه چیزی با هم می خوریم
- مثلا چه چیزی؟

راستش با اینکه پاییزه ولی من میخواستم آب دوغ خیار بخورم چون جیگرم داشت آتیش می گرفت .گفتم یه چیز خنک بخورم، ولی به افتخار شما زرشک پلو با مرغ درست میکنم، خوبه؟

- آخ!گفتی گیسو ، بخدا دلم برای آب دوغ خیار لک زده ، به جون تو
- تعارف که نمی کنی
- من اگه با توتعارف داشتم که الان اینجا نبودم .بلند شو بریم با هم درست کنیم

منصور داشت خیار خرد میکرد که نگاهش کردم وخندیدم .گفت: چرا می خندی؟ بهم نمیاد کمک کنم؟

- یاد حرف گیتی خدابیامرز افتادم که می گفت کاری کنم که کارهای ثریا خانم رو هم انجام بده و چه گل گفت

منصور چنان زد زیر خنده که دیدنی بود. بعد گفت : شما دوتا خواهر عجب وروجکهایی هستین بخدا .ولی چه کنیم دیگه ، زن ذلیلم و این کارها از افتخاراتمونه .بعد خنده از لبش محو شد و سری به افسوس تکان داد و گفت : چطور مثل گل پرپر شد! چه روزهایی با هم داشتیم ! خدا لعنتت کنه آذر!
مقابل منصور نشستم وگفتم: منصور!

- بله
- میخوام یه چیزی بهت بگم
- بگو
- بیا از آذر بگذریم
- چکار کنیم؟
- ببخشیمش.زندان براش کافیه

- زده به سرت گیسو؟ معلوم هست چی میگی ؟ چی چی رو گذشت کنیم؟ یادت رفته گیتی چه مظلوم مرد؟ یادت رفتـه چـه ارزوهـا داشـت؟ یادت رفته برای اومدن بچه ش چطور روزشماری میکرد؟
- نه یادم نرفته .ولی گذشت شیرین تر از انتقامه .مطمئن باش اون تقاص اشتباهش رو پس می ده و تو در برابر گذشتت پاداش می گیری
- گاهی باورم نمیشه تو خواهر گیتی هستی
- شاید یک جورایی هووش باشم منصور! ولی مطمئن باش از تو بیشتر دوستش داشتم. دلرحمی هـم نعمتیـه کـه هرکسـی از اون بهـره مـند نیست
- تو که خودت می گفتی بالای چوبه دار می بینمت .به حرفهای خواهر و برادرش توجه نکن. اونها همچین کـه رضـایت رو بگـیرن .مـی رن دیگـه پیداشون نمیشه. حتی یه فاتحه هم برای گیتی نمی خونن.همون آذر، وقتی آزاد بشه ، انتقام مدتی رو که تو زندون گذرونده از من و تو می گیره .چه بسا این بار تو رو از من بگیره .نه، من رضایت نمی دم. دیه ش رو هم آماده کردم. هفته دیگه روزیه که به آرزوم می رسم و انتقامم رو از این خائن عوضی می گیرم .من ازش نمی گذرم.می دونی چرا؟ چون هم عشقم رو ازم گرفت و همه بچه م رو وهم باعـث شـد عشـق تو به جونم بیفته گیسو! اگه اون اتفاق نیفتاده بود من الان گیتی کنارم بود و وجدانم راحت .ولی حالا هم عشق تو توی قلبمه، هـم از گیتـی بخاطر این عشق خجالت می کشم و نمی تونم اونو فراموش کنم .از اون طرف روز وشب غصه میخورم که چرا نمـی تـونم بـا تـو دختـر زیبـا و خوب ازدواج کنم و چه راحت ایستادم خواستگارهات رو تماشا می کنم . اگه تو ازدواج کنی یعنی آذر تو رو هـم ازم گرفـته .پـس چـرا بگـذرم ! چرا؟او روحم رو کشته، می فهمی گیسو؟ منو تباه کرده .رح ومروت به بعضی آدم هـا روا نیسـت و آذر جـزو اون آدمهاسـت .اشـتباه گیـتی رو تکرار نکن .با اینحال اگه تو ازم بخوای .ازش می گذرم .اما نخواه گیسو .بذار دلم آروم بگیره

سکوت کردم .حق با منصور بود .ولی من دل رحم تر از این حرفها بودم وقتب دیدم منصور شدیدا در فکر است و خیار خرد مـی کنـد، گفـتم: حـالا چـرا انقدر چاقو رو تکون می دادی؟ مردم از ترس، مرد!
منصور لبخند زد و گفت : چه آب دوغ خیاری میشه گیسو!پر از انتقام و عشق وحسرت و.....
هر دو زدیم زیر خنده .گفتم : بیا اینم گردو، کشمش ، خامه ، سبزی، بریز توش که پرملاط تر شه .
روز مجازات آذر فرا رسید .آن روز اصلا دلم نمی خواست به زندان بروم .چه بدبخت بودم! بالاخره با منصور رفتیم .تو ماشین ، خیلی از منصور خواستم از آذر بگذریم ، ولی او هنوز مصمم بود ومرتب می گفت: از من نخواه گیسو! بذار انتقامم رو بگیرم
وقتی حلقه دار را دیدم حالت تهوع به دست من داد. یاد برادرم افتادم .زانوهایم سست شد.
تمام بدنم می لرزید . انگار می خواستند مرا دار بزنند .منصور متوجه رنگ پریدگی من شد . شانه های مرا گرفت و مرا روی صندلی نشاند .خـانواده آذر آمدند .چقدر گریه و زاری کردند، بماند .ولی منصور قلبش از سنگ شده بود .هرچه به من التماس می کردند، هیچ نمی گفتم و بـه منصـور نگـاه میکردم . با دو دستم بازوهایم را گرفته بودم و می لرزیدم
در باز شد و آذر را آوردند.چقدر لاغر شده بود .یک لحظه دلم بحالش سوخت .بلند شدم، دستهای منصور را گرفتم و به معنی بگذر فشردم و نگاهش کردم .دستم را فشرد و گفت: آروم باش گیسو! گیتی رو یادت بیار، آروم میگیری.
ولی دستهای خودش هم می لرزید و یخ کرده بود. سربازی آذر را جلو آورد .دست بسته جلوی ما زانو زد. اشک ریخت والتماس کرد

- من اشتباه کردم ف غلط کردم ، تو رو خدا رحم کنین .من به اندازه کافی اسارت و عذاب وجدان کشیدم .تو رو خدا از من بگذرین

منصور با نفرت نگاهش را از آذر برگرفت .خم شدم، آذر را بلند کردم .منصور دستم گرفت و مرا بطرف خودش کشید وگفـت: دسـتت رو بـه ایـن جانـی بی رحم نزن گیسو!
باز برادر و خواهرش آمدند .صدای التماس و زاری اتاق را پر کرده بود. دلم ریش شد .طاقتش را نداشتم .هرچه کردم زجری که خواهر باردارم کشـیده بود بیاد بیاورم و دلم را سنگ کنم نتوانستم .سرباز اذر را بطرف حلقه دار برد و حلقـه را دور گـردنش آویخـت .دیگـر نتوانسـتم تحمـل کنـم .بـه منصـور گفتم :منصور خواهش میکنم بهش رحم کن. می دونم چه دردی تو سینه ته، ولی گذشت کن.جوونه

- مگه اون به ما رحم کرد؟ اگر گیتی ذره ای با این بدی کرده بود، شاید می بخشیدمش ، ولی گیتی آذر رو نـوازش کـرد. تـو کـه نبـودی ببینـی گیسو!نبودی ببینی گیتی عزیزم چطور جون داد! چطور نگاهم کرد ! چطور به دستم بوسه زد وحلالیت خواست! نبودی ببینی دل کندن چقـدر براش دشوار بود! اگه طاقت دیدنش رو نداری ، برو بیرون گیسو ! اگه اون موقع به خواهش گیـتی گـوش نکـرده بـودم، الان داشـتم زنـدگیم رو میکردم و بچه داشتم .درسته که تو برام عزیزی ، ولی خواهشت رو نمی پذیرم

از منصور فاصله گرفتم و بطرف در رفتم .طاقت دیدن جان دادن آذر را نداشتم .تا خواستم در را باز کنم ،صدای جیغ دلخراش خواهر وبرادر آذر بلندشـد. برگشـتم .آذر دسـت و پـا مـیزد و منصـور رویـش را برگردانـده بـود. دیگـر نتوانسـتم بایسـتم .بـه در تکیـه زدم و دو زانـو روی زمیـن نشسـتم و اشـک ریختم .منصور آمد مرا بلند کرد و از اتاق بیرون برد .روی نیمکت نشستیم .مرا به سینه اش چسباند وگفت : منو ببخش گیسـو جـان. اگـه انتقـامم رو نمی گرفتم ، نمی تونستم آروم زندگی کنم .آخرین نگاه گیتی رو نمی تونم فراموش کنم
بخانه برگشتیم .در بین راه کلمه ای با منصور حرف نزدم .آنقدر بی حوصله بودیم که حتی جواب سلام مادر را هم به زور دادیـم .هرکـدام بـه اتاقهـای خودمان رفتیم .ناهار نخوردم، اصلا اشتها نداشتم .دست و پا زدن آذر لحظه ای از جلوی چشمانم دور نمی شـد .منصـور چنـد ضـربه بـه در زد و وارد شد وگفت: گیسو بیا بریم ناهار بخوریم
در حالیکه دمر روی تخت دراز کشیده بودم سکوت کردم .کنارم نشست و گفت: گیسو انقدر عذابم نده ، بلند شو دیگه!

- برو منصور می خوام تنها باشم
- با من قهر کردی که به حرفت نکردم ؟
- تو باعاث شدی که مرگ برادرم برام تداعی بشه. حتی صبر نکردی من از اتاق بیرون برم
- گیسو چرا حال منو درک نمی کنی؟ تو الان امید داری ازدواج کنی برای خودت زندگی تشکیل بدی .ولی من چی؟ زندگی رو از دسـت دادم و آینده ای مبهم در انتظارمه .بخدا یه مرده متحرک ناطقم
- بهت حق می دم .حالا برو منصور!
- تا نگی منو بخشیدی نمی رم.
- تو کاری نکردی ببخشمت.تازه قدر دانی هم باید بکنم
- پس چرا ناراحتی؟
- برای اینکه دلم به حال آذر میسوزه .برای اینکه به آذر رحم نکردی ، برای اینکه حالا فهمیدم گیتی رو بیشتر از من دوست داری
- والـله اینطور نیست.فکر کردی من برای آذر ناراحت نیستم؟ اگه گذشت میکردم ، همین خود تو ، پس فردا نمی گفـتی بـه آذر نظـر داری؟ یـه دلیلش همین بود.حالا بلند شو بریم ناهار بخوریم
- میل ندارم ، باور کن! نمی تونم، بعدا میخورم

- پس بگو از من ناراحت نیستی؟
- ناراحت نیستم

منصور موهایم را نوازش کرد وگفت: همین دلرحمی تون منو دیوونه کرده . وبلند شد و رفت .خلاصه تا دو سه روز حال خوشی نداشتیم ولی کم کم قضیه برایمان عادی شد
اواخر هفته، یک روز که در شرکت مشغول بودم ، با کمال تعجب دیدم بنفشه وارد شرکت شد .نگاهی به همه کرد و تا مرا دید بطرفم آمد وگفت: سلام گیسو خانم!

- سلام بنفشه خانم! حال شما؟
- ممنونم خوبید؟
- مرسی
- مهندس هستن ؟قرار قلبی داشتم .جا خوردم ولی به روی خودم نیاوردم
- بله تو اتاقشون هستن .اجازه بدین بهشون اطلاع بدم

بنفشه روی مبل نشست. به اتاق منصور رفتم وگفتم : مهمون دارین

- کیه؟
- همون که منتظرش هستین .گویا قرار قبلی داشتین
- آره، آره ، صبح تماس گرفت .گفت میاد .یادم رفت بگم ، گیسو جان!

نگاه گله مندی بهش کردم .گفت : تو هم بیایی ها

- فکر میکنم ایشون با الناز برای شما متفاوته وتعارفتون هم شاه عبدالعظیمیه و با عصبانیت نگاهم را از او برگرفتم و بیرون آمدم .لبخندی تصنعی به بنفشه زدم وگفتم : بفرمایین. منتظرتون هستن
- ممنونم با اجازه

از شدت حرارت داشتم خاکستر می شدم. دیگه کارهات هم مخفیانه شده؟ حالا نشونت می دم! اینه عشق به گیتی وگیسو! ای که ایشاءا... دور قلب پاره پاره ت رو گل بگیرن
نیمساعت بعد منصور از اتاقش بیرون آمد و به من گفت : پس چرا نمیای گیسو؟

- من برای چی باید بیام؟
- چون من میخوام
- شما اگه دوست داشتین یه ساعت قبل به بنده اطلاع می دادین .دیگه شماره مستقیم اتاقتون رو هم که تقدیمشون کردین!
- گیسو، خواهش میکنم! بخدا گفت روم نمیشه هی به گیسو خانم بگم با منصور کار دارم و شماره مستقیم اتاقم رو خواست. این ولم نمی کنه، من چیکار کنم؟
- شما صاحب اختیارین .هر کاری دوست دارین بکنین .منم هرکاری دوست دارم میکنم ، یعنی نمیام

منصور عصبانی رفت .نیمساعت بعد ، وقتی صدای خداحافظی را از درون اتاق شنیدم ، سریع به اتاق فرهان رفتم تا حرصش را در بیاورم .در اتاق فرهان را هم بستم تا منصور آتش بگیرد .فرهان که جا خورده بود گفت: به به! چه عجب! افتخار دادین ، خانم رادمنش !

- اختیار دارین ، اومدم نامه ها رو واسه تایپ ببرم
- بفرمایین بشینین
- ممنونم . ونشستم
- خب، خسته نباشین
- ممنونم ، شما هم خسته نباشین
- گویا مهندس مهمون دارن؟
- بله
- البته مهمون ایشون به پای مهمون بنده نمی رسه

لبخند زدم و تشکر کردم .

- راستش مدتهاست که میخوام.....
- بله بفرمایین . منصور در را باز کرد و وارد شد.
- آه، شمایین مهندس؟
- خسته نباشی پرویز جان!
- متشکرم

نگاهی به من کرد وگفت : گیسو جان کارت تمام شد، بیا اتاق من

- باشه، فعلا دارم با مهندس صحبت میکنم .اشکالی نداره که؟

منصور نگاه معنی داری به من کرد وگفت : نخیر ، ابدا ! راحت باشین . و رفت و در را باز گذاشت

- می فرمودین
- راستش مدتهاست می خواستم در مورد خواستگاری با شما صحبت کنم .اگر اجازه بدین خدمت برسم.
- خواهش میکنم .ولی الان مدتیه زیاد روحیه م خوب نیست . مجازات آذر تاثیر بدی روم گذاشته .بهم وقت بدین
- شما که باید خوشحال باشین
- طبع حساس بدیش همینه .حتی برای دشمن هم دلسوزه
- خودتون رو ناراحت نکنین .اون حقش بود.گیتی خانم برای خاک حیف بود
- بله، حق با شماست
- باشه ، من باز هم صبر میکنم
- البته فکر نکنین من قول صد درصد به شما دادم مهندس، امکان داره جوابم هم منفی باشه
- از این شوخیها با قلب ضعیف من نکنین گیسو خان!
- می دونین مهندس؟ من شخصیت و ظاهر شما رو می پسندم .اما یه چیزی این وسط مانع ازدواج ماست ، و اون اینه که شما عاشق خواهرم بودین و من نمی تونم با کسی ازدواج کنم که منو بجای اون می بینه .یعنی شما هر چی به من محبت کنین ، من فکر میکنم این محبت رو به گیتی می کنین . من دلم میخواد خانم خونه خودم باشم .دلم میخواد چراغ دل همسرم باشم . نه یاد آور خاطرات یه عشق دیگه
- این چه فکریه شما می کنین خانم؟ مگه من میخوام خودم و شما رو گول بزنم .من به خود شما علاقمندم
- شاید فکر اشتباهیه . ولی در هر صورت مانع ازدواج ماست
- ای بابا گیسو خانم! بعد از دو سال تازه می گین نه؟
- شما که خواستگاری رسمی نکرده بودین مهندس! من هم قولی به شما نداده بودم
- ای بابا
- حالا صد در صد هم نه نمی گم ولی فعلا قصد ازدواج ندارم مهندس!
- باشه، جز صبر چاره ای ندارم. انشاءا... که نظرتون عوض میشه
- باور کنین ازدواج با شما افتخار منه . ولی اون مسئله که گفتم ناراحتم میکنه
- اون مسئله بیشتر یه بهونه س گیسو خانم! گاهی یه فکرهایی می کنم . بعد بخودم تشر میزنم .....
- چه فکرهایی؟
- نمی دونم چرا احساس میکنم مهندس به شما علاقه داره. می ترسم باز من بازنده باشم.
- هیچ چیز تو این دنیا بعید نیست ، اما منصور هم مثل شما، تازه بدتر، اونکه دیوونه گیتی بوده .خب دیگه برم تا اخراج نشدم

لبخند تلخی زد و گفت: ایشون منو بیرون می کنه، شما رو هرگز!

- مهندس به شما خیلی علاقه داره
- منم همینطور
- با اجازه .راستی نامه ها رو بدین تایپ کنم
- بفرمایین
- ممنون .فعلا با اجازه .کنار در که رسیدم گفتم : به قسمت معتقدین مهندس؟
- البته!
- پس انقدر فکر نکنین .توکل بر خدا! شاید هم ما قسمت هم باشیم
- امیدوارم!آرزومه

با لبخند از اتاقش بیرون آمدن و به اتاق منصور رفتم .با اخم وتخم گفتم: خسته نباشین

- ممنون، والله مذاکرات سیاسی بین المللی کمتر از این مذاکره شما وقت میبره
- هنوز به اندازه مذاکره شما و بنفشه خانم نشده .بیست دقیقه کمتر بوده
- بشین
- ممنون .خب امرتون؟
- مگه نگفتم تو هم بیا .چرا نیومدی؟
- تعارف جدی رو از تعارف الکی خوب تشخیص می دم در ضمن دوست ندارم مزاحم کسی باشم
- یعنی من تعارف الکی کردم؟
- بله
- چطور ثابت می کنی؟
- صبح به من نگفتین با بنفشه قرار دارین
- بخدا فراموش کردم گیسو! به جان خودت که خیلی برام عزیزی
- قسم نخورین ، چون دیگه برام مهم نیست
- یعنی چی؟
- بعدا می فهمین
- با اعصاب من بازی نکن گیسو
- کاری ندارین؟
- فرهان چی بهت می گفت؟
- بنفشه چی می گفت؟
- گیسو!
- چیزی که عوض داره گله نداره
- بنفشه دختر اجتماعی وراحتیه ولی پررو نیست .هنوز ازم خواستگاری نکرده خیالت راحت .تازه اگرم پیشنهادی بده جوابش منفیه
- بنفشه دختر خوبیه منصور، روش بیشتر فکر کن .با الناز فرق می کنه
- خیلی ممنون.باشه، روش فکر میکنم .منتظر اجازه جنابعالی بودم

- بله که باید اجازه بگیری .من اجازه نمی دم هر کسی جای گیتی رو بگیره . ولی بنفشه اجازه داره .جدی میگم بخدا
- اگه یادت باشه بهت گفتم اگه تصمیم به ازدواج بگیرم اول تویی
- ولی دیگه اگه خواستگاری هم بکنی، جوابت منفیه منصور!

حالت چهره منصور فرق کرد و گفت: اینو از ته قلبت می گی گیسو؟

- نه، قلبم که هنوز با شماست ، ولی عقلم اینطور حکم می کنه. اتفاقا الان با فرهان بحث سر همین بود .گفتم با دو نفر ازدواج نمی کنم .یکی شما، یکی اون
- تو بیخود می کنی! من فقط منتظرم گیتی به خوابم بیاد و بهم اجازه بده .بعد از اون لحظه ای درنگ نمی کنم
- تا من بله نگم که نمیشه .اون موقع بنده می گم نه
- می گی آره
- امتحان کنین
- چیه؟بهرام رو دیدی دیگه کسی رو قبول نداری؟
- آره، بهرام برام مناسب تره

منصور عصبانی از صندلی اش بلند شد بطرف پنجره رفت .دستهایش را توی جیب شلوارش کرد.حرفی برای گفتن نداشت .خانم حکیمی ابتدا چند ضربه به در زد بعد در را باز کرد وگفت : گیسو جان، تلفن!

- کیه خانم حکیمی؟
- آقای مقتدر
- ممنونم

منصور نگاه عجیبی به من کرد، بعد به خانم حکیمی گفت: لطفا وصل کنین به اتاق من ، همین جا صحبت می کنن

- چشم،آقای مهندس!

- بیا صحبت کن .وگوشی را به من داد وروی آیفون زد تا خودش هم صدای بهرام را بشنود
- بله
- سلام گیسو خانم!
- سلام دکتر مقتدر! حالتون چطوره؟
- ممنونم .خوبم. شما خوبین ؟ مهندس، خانم متین ، پدرتون چطورن؟

- الحمدالله ، همه سلام دارن خدمتتون .جویای حال شما از بنفشه خانم هستم
- ممنونم .گویا بنفشه صبح پیش شما بوده
- بله، یه ساعت پیش تشریف بردن
- خدا نکنه بنفشه از چیزی خوشش بیاد، تا به دستش نیاره ول کن نیست ، البته دختر مغروریه و اولین باره که می بینم از مردی خوشش اومده .جدا مهندس مایه افتخار ما هستن
- بله، مهندس افتخار همه هستن
- چه خبر خانم؟
- سلامتی. مشغولیم دکتر! روزگار رو می گذرونیم
- منتظر بودم پدر رو بیارین مطب
- راستش فرصت نکردم برم شیراز .در اولین فرصت این کار رو می کنم
- خوشحال می شم .بی صبرانه منتظرتون هستم

با ترس نگاهی به منصور کردم و گفتم : لطف دارین

- گیسو خانم امروز بعد ازظهر افتخار می دین با هم بریم بیرون؟

از جذبه منصور فهمیدم که باید بگویم نه .تازه فهمیدم تمام تصمیماتی که گرفته بودم، کشک بود

- راستش جناب دکتر ، بعد از هر جایی دعوتم .باشه یه وقت دیگه . اشکالی نداره؟
- نخیر خانم، چه اشکالی داره؟ می خواین بذاریم برای فردا؟
- فردا هم معذوریت دارم دکتر
- پس فردا چطور؟

منصور از حرص لبش را می گزید.دیگر نتوانستم بهانه ای بتراشم .گفتم : بله، پس فردا خوبه و از نگاه منصور قلبم فرو ریخت

- پس ،پس فردا ساعت پنج بعد از ظهر میام در منزلتون با هم بریم بیرون
- هر طور میل شماست؟
- آدرس منزل رو می دین؟
- بله، یادداشت بفرمایین.....

گوشی را که گذاشتم ، منصور رفت پشت میزش نشست و سکوت کرد. دست پیش گرفتم وگفتم: اصلا ازتون توقع نداشتم .مگه من مکالمات شما را گوش می کنم؟

- می خوام تنها باشم گیسو!

با اینکه باز هم توقع نداشتم .اما سکوت کردم واز ا تاق بیرون آمدم. آنقدر عصبانی بودم که سریع کیفم را برداشتم و از خانم کاظمی و بقیه خداحافظی کردم و به خانه رفتم .آن روز وآن شب منصور نه تماس گرفت و نه به من سر زد .تصمیم گرفتم صبح به شرکت نرم .ساعت نه ونیم با صدای زنگ تلفن گوشی را برداشتم

- بله بفرمایین
- سلام
- سلام
- پس چرا نیومدی شرکت؟
- خواستم تنها باشین ، خودتون خواستین
- ببین گیسو اختلاف ما ربطی به شرکت نداره .خیلی سریع بلند شو بیا سر کارت .خداحافظ

و گوشی را گذاشت . بی ادب وبی نزاکت! سریع شماره مستقیم منصور را گرفتم

- بله
- ببین منصور، من دیگه شرکت نمیام .فکر منشی جدید باش .من دارم می رم شیراز . خدانگهدار

بلند شدم چمدانی از داخل کمد بیرون آوردم تا خالی ببرم و وسایل پدر را داخل آن بگذارم و بیاورم .لباس پوشیدم به سرم زد به دکتر مقتدر زنگ بزنم و بگویم نمی توانم فردا بیایم ولی خجالت کشیدم .هر طور بود باید تا فردا ظهر بر می گشتم .برای همین تصمیم گرفتم بلیط برگشت را برای همین امشب بگیرم. داشتم کفشهایم را پایم می کردم که زنگ آپارتمان زده شد .در را باز کردم و با تعجب چشمم به منصور افتاد.مانده بودم چطور به این سرعت آمده.

- سلام

- سلام
- کجا؟
- زادگاهم
- مگه میخوای بری بمونی که چمدون می بری؟
- آره، از تهران خسته شدم
- مگه با بهرام قرارنداری؟
- قرار رو به هم می زنم .بفرمایین تو

آمد داخل، در را بست وگفت : خوشت میاد منو از کار بیکار کنی؟ نمی گی شاید تصادف کنم؟

- مگه مرض دارم؟ شما کار خودت رو بکن .منم کار خودم را می کنم .من به شما چیکار دارم؟
- منو به خودت وابسته کردی ، دیوونه م کردی، بعد میگی من به شما چکار دارم؟
- وابستگی رو کم کن منصور! ما برای هم ساخته نشدیم
- می خوای بری شیراز چیکار؟
- می خوام بمر پیش بابام.از تهران خیری ندیدم
- گیسو، اذیت نکن
- مگه خودت نگفتی میخوای تنها باشی
- من یه غلطی کردم ، حسودیم شد .ببخشین
- منصور داره دیرم میشه بخدا .ممنونم که اومدی ، ولی باید برم .زود میام

کمی خیره در چشمهایم تگریست و با معصومیت خاصی گفت: نرو گیسو! خواهش میکنم خب با بهرام برو بیرون .من دندون رو جیگر می ذارم . به تو اطمینان دارم

- موضوع بهرام نیست منصور.میخوام وابستگیها رو کم می کنم .تو به زندگی خودت برس. منم به زندگی خودم می رسم
- زندگی من تویی؟
- زندگی منم تویی منصور، ولی همه قلبهای عاشق با هم جفت نمی شن .من می خواستم تو نخواستی، ولی حالا منم نمیخوام .می دونی من بدترین دردها و داغها رو تحمل کردم ، تو هم همینطور .پس تحمل این خیلی ساده س .دلیل نمیشه اگه همدیگر رو دوست داریم حتما با هم ازدواج کنیم .با هم دوستیم، نزدیکیم، همین کافیه .وقتی هم ازدواج کنیم ، بازم با هم می ریم میاییم

صورتم را از مقابل صورت منصور گرفتم .اشک در چشمهایش حلقه زده بود.دلم به حالش سوخت. گفتم: خیلی خب، گریه نکن.شب بر میگردم آقای ساده بی خط

- پس این چمدون چیه؟
- برش دار ببین چیه؟

منصور چمدان را از روی زمین بلند کرد و با تعجب گفت: اینکه خالیه

- چمدون خالی می برم، پر میارم .می رم بابا رو بیارم
- منو دو ساعته سر کار گذاشتی گیسو؟ خدا بگم چیکارت کنه! بخدا نصف عمر شدم
- تا تو باشی و دیگه یه جمله نگی وگوشی رو قطع کنی ، آقای رییس!

منصور لبخند زد و لبخندش به خنده و بعد به قهقهه تبدیل شد .خودمم خنده ام گرفت .گفت: یعنی بابات رو میخوای بذاری تو چمدون؟

- آره، حالا اجازه می فرمایین برم؟
- منم میام
- دیگه چی؟
- مگه نمی گی شب برمیگردی ؟
- خب آره .اگه بلیط گیرم بیاد
- گیر میاد .بریم
- منصور! جواب بابام رو چی بدم اگه سراغ گیتی رو بگیره؟
- خب بگو گیتی هستی؟
- وقتی اومد تهران، بگم گیسو کجاست؟
- خب بگو گیسو هستی ، منو آوردی کمکت کنم . گیتی هم خونه س .باید فیلم بازی کنیم دیگه
- دوباره شروع شد ! نترس! بزن بریم ، آقای از شرکت فراری
- شرکت یا شیراز؟
- شرکتی در شیراز بنام آسایشگاه سالمندان
- خب، پس بذار به مادر زنگ بزنم
- می ریم بلیط می گیریم. بعد می ریم پیش مادر جون .احتمالا پرواز بعدازظهره
- شاید مجبور شیم شب اونجا بمونیم ها!
- خب بمونیم. ولی من تا فردا ظهر باید اینجا باشم. سنگ از آسمون بباره میام ، چون با آقای دکتر قرار دارم
- با دکتر قرار داشته باشی بهتر از اینه که ما رو رها کنی بری شیراز

هر دو زدیم زیر خنده .در را قفل کردم ، بسم اللهی گفتم و راهی شدیم. برای ساعت دو بعدازظهر بلیط رفت گرفتیم و برای دوازده شب بلیط

برگشت رزرو کردیم .
به شیراز که رسیدیم مستقیما به آسایشگاه رفتیم. پدر از دیدن ما بی نهایت خوشحال شد وسراغ گیتی را گرفت.گفتیم مادرجون حالش خوب نیست پیش او مانده. بعد از تصفیه حساب از آسایشگاه بیرون آمدیم .پرد چنان ذوق زده شده بود که از بیان آن قاصرم.
ساعت شش بعدازظهر به هتل رفتیم واستراحت کردیم ، بعد شام را در همانجا صرف کردیم .ساعت یازده به فرودگاه آمدیم وآماده پرواز شدیم و به تهران برگشتیم. اول منصور را رساندیم بعد من و پدر به منزل خودمان آمدیم.

اتاق گیتی را برای پدر آماده کرده بودم .آنقدر خسته بودیم که نفهمیدیم چه طور خوابمان برد. صبح صبحانه پدر را دادم و به شرکت رفتم. طبق قرار قبلی که با منصور گذاشته بودم ساعت ده ونیم یازده، باید رل گیتی را بازی می کردم و به دیدن پدر می رفتیم .در اتاق منصور لباسم را عوض کردم و با منصور به منزل خودمان رفتیم .پدر باور کرد که من گیتی هستم واز این بابت خیالم راحت شد .نزدیک ظهر به شرکت برگشتیم و ساعت دوف دوباره تغییرلباس دادم و بعنوان گیسو به منزل برگشتم. پدر گفت: منصور و گیتی صبح اومدن اینجا. منصور می گفت گیتی تحمل نداشت تا عصر صبر کنه .گیتی چه لاغر شده

- آره بابا، تازه صبح که با من تماس گرفت باهام دعوا کرد که چرا دیشب بیدارش نکردیم. لاغریش هم بخاطر غصه س. غصه بچه شو میخوره
- می دونم .نصیحتش کردم .قسمت این بوده ، مثل اینکه از روز ازل ، رو پیشانی خانواده ما داغ دیدن نوشته شده
- ناهار که نخوردین بابا؟
- نه بابا، چیزی نبود بخورم .نه نون داری ، نه تخم مرغ
- عوضش چلوکباب داریم. امروز ناهار مهمون رستورانیم
- بیار که دلم ضعف رفت .اونجا راس ساعت دوازده ناهار می خوردیم
- چرا گیتی نموند؟
- خیلی اصرار کردم .گفت خانم متین مریضه ، برم بهتره

بعد از ناهار وقتی پدر خواست برود استراحت کند، گفتم : بابا ، امروز ساعت پنج آقای دکتر مقتدر، یکی از دوستان منصور، میاد اینجا .متخصص مغز واعصابه.خیلی اصرار داره شما رو ببینه .خلاصه باهاش راحت باشین . بعدش هم قراره من باهاش برم مطبش رو ببینم .اشکالی نداره که؟

- نه باباجون چه اشکالی داره ؟ برو دخترم راحت باش. آدم مطمئنیه دیگه؟
- بله منصور اونو خوب می شناسه .دوست خونوادگی هستیم
- ازدواج کرده؟
- نه
- پس منو کرده تله و میخواد صیدت کنه؟

جا خوردم .لبخند زدم وگفتم: بابا کسی هست که منو نخواد؟

- نه قربونت برم .فقط امیدوارم قسمت تو هم یکی مثل منصور باشه

لبخندی تحویل پدر دادم .به اتاقش رفت تا استراحت کند .با خودم گفتم: شاید هم خود منصور باشه خدا رو چی دیدی بابا!
ساعت پنج ونیم بهرام با ماشین شیکش جلوی منزل ایستاد.به پدر خبر دادم تا آماده باشد. در آپارتمان را باز کردم .بهرام با سبد گل بزرگ و بسته کادویی وارد منزل شد

- چرا زحمت کشیدین دکتر ؟ خیلی خوش آمدین.پدر هم با بهرام سلام واحوالپرسی کرد ودست داد

وقتی نشستیم پدر گفت: خیلی خوش اومدین دکتر. ذکر خیرتون رو زیاد شنیدم

- ممنونم جناب رادمنش .منم همچنین.گیسو خانم رو که دیدم متوجه شخصیت خانوادگی ایشون شدم
- اختیار دارین بزرگواری از شماست

بعد از پذیرایی، بهرام گفت: خب جناب رادمنش، خوشحال میش م بعنوان یه پزشک، مشاور شما باشم

- افتخار منه پسرم. و پدر شروع کرد به شرح بیماری اش
- گیسو خانم ممکنه داروهای پدر رو بینم
- بله البته و اوردم .نگاهی به آنها کرد وگفت:من فقط یکی از این قرصها را پیشنهاد میکنم .بقیه رو استفاده نکنین.بجای اینها دو نوع قرص دیگه می نویسم ، اونا رو مصرف کنین. در کنار استراحت ، تفریح رو هم توصیه میکنم.الحمدالله مشکل خاصی ندارین
- ممنونم پسرم.گیسو جان! دفتر منو بیار دکتر برام داروها رو بنویسن
- چشم بابا

بعد از یکساعت با بهرام از منزل خارج شدیم .توی ماشین که نشستم بهرام نگاه عاشقانه ای به من کرد وگفت: خب کجا بریم؟

- انتخاب با شما دکتر
- اشکالی نداره؟
- ابدا
- پس بریم پارک جمشیدیه
- موافقم

- پدر آن طورها که من فکر میکردم، بیمار نیستن
- الان بهتر شدن .الحمدالـله دیگه حواس پرتی هم ندارن . فقط خیلی افسرده س.سکوت رو دوست داره
- برای بیماری اعصاب این طبیعیه. باید ایشون رو به محیط های شاد ببرین
- می دونین دکتر، من هنوز قضیه مرگ گیتی رو به پدر نگفتم .می ترسم
- جدا؟ یعنی فکر میکنه گیتی زنده س؟
- بله
- سراغشو می گیره؟
- فعلامن رل گیتی رو بازی می کنم .ولی این برای مدت طولانی ممکن نیست، چون بالاخره نمی گه چرا هر گیسو نیست گیتی میاد؟ یـا چـرا ما نمی ریم خونه گیتی ؟ موندم چه کنم؟
- عجب موضوع پیچیده ایه .البته خوب کردین نگفتین .ولی کم کم باید ایشون رو آگاه کنین و بهش بگین
- چطوری؟
- همینطور که پیش بره خودش می فهمه .بنظر من مرد تیز و دقیقی میان نمیشه زیاد فریبش داد. ببینم یعنی اینقدر شبیه بودین؟
- ما دوقلوهای همسان بودیم دکتر. هم شکل ، هم صدا، و هم هیکل
- چه جالب!خدا رحمتشون کنه .خیلی متاسفم
- ممنون

به پارک جمشیدیه رسیدیم .کمی قدم زدیم .بعد روی نیمکتنشستیم و صحبت کردیم .شام را در بهترین رستوران صرف کـردیم .بـرای پدر هـم غـذا گرفتیم و بهرام مرا به منزل رساند ورفت .احساس کردم بهرام را دوست دارم واو می تواند جای منصور را برایم پر کند
ساعت یازده منصور تماس گرفت و در مورد گشت وگذارم با بهرام کنجکاوی کرد. من هم با آب وتاب بـرایش تعریـف کـردم تا عـوض کنفـرانس رفتـن را صاف کرده باشم.
یک ماه گذشت. یک روز در شرکت مشغول کار بودم که منصور مرا به اتاقش خواند .دل تو دلم نبود .حدس زدم میخواهد خواستگاری کند ، امـا زهـی خیال باطل!

- راستش فرهان از من خواسته واسطه بشم و ازدواج شما رو روبه راه کنم. به من محول کرده نظرت رو بپرسم

با عصبانیت زیر چشمی نگاهش کردم .دلم میخواست زبانش را از حلقومش در می آوردم تا دیگر اینطور با اعصاب من بازی نکند

- گفته بودم با فرهان ازدواج نمی کنم
- گیسو! ببین من این ابر حق رو به فرهان می دم ، تو حق اونی .فرهان پسر با شخصیت ومهربونیه ف از دستش نـده .اگـه زن فرهـان بشـی، اقلا خیالم راحته که جای خوبی افتادی.احساس میکنم یه جورایی در قبال تو سمئولیت دارم .حیفه تورو اسیر خـودم کنـم. مـن بعـد از گیـتی نمی تونم کشی رو خوشبخت کنم .فکرهام رو کردم .فرهان شناخته شده تر از بهرامه .ردش نکن

بغض داشت خفه ام میکرد .حال منصور هم بهتر نبود .می فهمیدم با چه سختی ای این جملات را ادا میکند انگار زیر پایم خالی شد

- خب چی میگی گیشو؟
- شما نمیخواد برای من دلسوزی کنین ، به فکر خودتون باشین
- گیسو ، می دونم الان داری چه فکری در مورد من می کنی. می گی نامردم ، بی غیرتم ، احساس ندارم ، درک ندارم. ولی واقعیت اینه کـه ما باید هر دو این رو بپذیریم .پس انقدر با حرفهات منو عذاب نده .تو شرایط منو می دونی
- من فرهان رو نمیخوام .چون مطمئنم اون هم یه روز مثل تو منو به کس دیگه ای می بخشه
- چی داری می گی؟

بلند شدم

- عاقل باش گیسو .میخوای به پای من بسوزی ؟ من شاید تا آخر عمرم ازدواج نکنم
- نه، ابدا مگه دیوونه م؟
- پس میخوای با بهرام ازدواج کنی؟

تو چشمهایش زل زدم و از حرصم گفتم : آرزومه
انگار آب سردی روی منصور ریخته باشند، وا رفت .بی احساس بی عاطفه! وقتی بتونی جون دادن یه دختر رو نگاه کنی معلومه که منـو هـم شـوهر می دی .دل سنگ مغرور! ای که دستم بشکنه ! ای که ایشاءا... دل نازک و پر از رحم من زیر گل بره که دلم به حالت سوخت و شدم غمخوارت !
از اتاق بیرون آمدم دست و پایم می لرزید .دنیا پیش چشمم تار شد. اگر تا آن موقع ذره ای امید داشتم به اینکه منصور بر مردها حسادت می کند و مرا برای خودش میخواهد، آن لحظه همه نقش بر آب شد. مطمئن شدم که بنفشه توانسته منصور را به خودش جذب کند. با اعصابی خراب به منزل آمدم.پدر متوجه دگرگونی حالم شد و کنجکاوی کرد .سردرد را بهانه کردم .بعد از ظهر بهرام برای دیدن پدر به منزلمان آمد .هفته ای یکبار می آمـد و سلامتی پدر را کنترل میکرد .با داروهایی که به پدر داده بود ، پدر روز به رئز حالش بهتر می شد. به قول بهـرام یکـی از مهمـترین علتهـای پیشـرفت سلامتی پدر، این بود که پیش من برگشته بود واحساس استقلال میکرد .آن روز بیشتر از همیشه احساس کردم بهـرام را دوسـت دارم .فقـط نمـی دانم چرا خواستگاری رسمی نمیکرد. البته برای پنج شنبه من و پدر را به منزلشان دعوت کـرد وچـون از قضـیه فیلـم بـازی کـردن مـا بـرای پـدر باخبـر بودند، از خانواده متین دعوت نکردند .اینطور وانمود کـردیم کـه منصـور و گیـتی میهمـان دارنـد ونمـی تواننـد بیاینـد.البتـه احسـاس میکـردم پـدر کمـی مشکوک شده، چون در عرض این مدت من گیتی را با هم ندیده بود. گاهی سوالاتی میکرد ولی به ذهنش هم خطور نمیکرد که ممکن است گیتـی مرده باشد. خلاصه همه دردها به کنار، این درد از همه بدتر بود.
در عرض آن هفته با منصور سر سنگین بودم .یعنی یگو بخند نمی کردم خیلی معمولی با او برخورد میکردم .می فهمیدم خودخـوری مـی کنـد، ولـی به روی خودش نمی آورد. یک غلطی کرده بود وومانده بود که چکار کند . فرهان هم بنظر ناراحت می رسیدو برای مـن تاقچـه بـالا گذاشـته بـود. خـب حق داشت بیچاره، شاید اگر بهرام به تورم نخورده بود لحظه ای درنگ نمی کردم و فرهان را می پذیرفتم .ولی بهرام روز به روز مـرا عا شـقتر میکـرد. الحق پسر مهربان و فهمیده ای بود، با شخصیت، خوش برخورد وعاقل
پنج شنبه به منزل بهرام و خانواده اش رفتیم استقبال و پذیرایی خیلی گرمی از من وپدر کردنـد. پـدر بـا بهـرام تختـه بـازی کردنـد .مـن هـم بـا بهـرام

وبنفشه و مادرش گرم صحبت بودم. از گوشه کنایه های مادر وخواهر بهرام پی میبردم از توجه بهرام به من راضی اند . بهرام از خوشحالی در پوشت نمی گنجید . راستش من هم چنین حالتی داشتم . بهرام شب ما را به منزل رساند ورفت.
صبح جمعه ساعت یازده صبح خانم متین تماس گرفت .بعد از سلام واحوالپرسی برای رد گم کردن گفتم : پس گیتی ومنصور رفتن بیرون؟ این گیتی که یه سری به ما نمی زنه
گفت: پس کی می خواین به آقای رادمنش حقیقت رو بگین؟

- کم کم درست میشه مادر جون
- انشاءا....
- خب چه خبرها؟
- منصور که تو اتاقشه .از دیروز حوصله ش سرجاش نیست
- چرا مادر؟
- گیسو جان! من دلم نمیخواد تو رو از دست بدم ،منصور هم همینطور. ولی خب، مثلا میخواد مردونگی کنه. می دونم بهرام از منصور بهتره ولی ما هم دلمون به تو خوشه

آهسته گفتم : منم همینطور مادر! ولی مشکل از طرف من نیست . خودتون شاهدین که راضی بودم ، و لی دیگه از دست رفتارش و حرف هاش خسته شدم .حالا هم که اینطور پیش اومده..... بابا ببخشین ممکنه زیر سیب زمینی رو کم کنین؟ الان میسوزه

- باشه عزیزم و به آشپزخانه رفت

آهسته گفتم: مادرجون! منصور خودش اعتراف میکنه نمیتونه منو خوشبخت کنه .این جمله یعنی چی؟ خب یعنی نمیتونه منو به اندازه گیتی دوست داشته باشه.غیر از اینه؟ شما راضی هستین من یه عمر بدبخت بشم؟ وقتی منو برای فرهان خواستگاری میکنه ، یعنی دست از سرم بردار .درسته؟

- لیاقت نداره خاک بر سرا! آخر هم می دونم زن می گیره ها! ولی معلوم نیست به تور کی بخوره .
- ایشاءا.... یه زن خوب گیرش میاد. بهتره اذیتش نکنیم مادر جون، توکل بر خدا. ولی خواهش میکنم اگه به بهرام جواب مثبت دادم .از من دلخور نشین
- می دونم عزیزم .تو چه تقصیری داری؟ ولی من تو رو میخوام دخترم. تو بوی گیتی رو می دی .بوی محبت ، بوی صفا ، بوی صداقت . و زد زیر گریه
- مادرجون خودتون رو ناراحت نکنین، بالاخره یه طوری میشه. شاید قسمت منصور یکی بهتر از منه
- هیچکس نمی تونه جای تو وگیتی رو واسه ما پر کنه
- ممنونم .هیچکس هم جای شما ومنصور رو واسه من پر نمی کنه
- پدرت رو فرستادی دنبال نخود سیاه؟آره؟ یه مدت منو فریب دادین، حالا نوبت ایشونه؟
- چه کنیم مادر؟خودم دارم دیوونه میشم.از دست این گیتی، اگه اومد بگین با من تماس بگیره
- پدرت اومد؟
- بله
- قربونت برم عزیزم، کاری نداری؟
- نه، خوشحال شدم مادر
- خدانگهدار
- خدانگهدار وگوشی را گذاشتم
- سیب زمینی هات سرخ شد بابا! اگه کار دیگه ای هست بگو
- ممنونم، کاری نیست .فقط باید برنج رو دم کنم .البته سالاد هم باید درست کنم
- سالاد رو بده من درست کنم .گیتی کجا رفته؟پدر سوخته بی فکر! همچین چسبیده به شوهرش، انگار شوهر قحطه .نمی گه یه بابایی دارم ، یه خواهری دارم
- رفتن خونه یکی از دوستهای منصور .می دونی بابا؟ این منصور آهن ربا داره، تقصیر گیتی نیست
- اینم خواست خدا بوده. اگه همه رو از دست دادیم ، اقلا گیر آدمای خوبی افتادیم. هم منصور خوبه ، هم مادرش .منصور رو به اندازه علی دوست دارم .بس که این پسر مهربون ومودبه
- بله، همینطوره.گیتی شانس آورد
- تو هم شانس میاری دختر گلم .خدا جای حق نشسته

بهمن ماه را پشت سر می گذاشتیم .پدر چند بار اصرار کرد که باید به گیتی ومنصور بگویی بیایند اینجا .من هم قهر با گیتی را بهانه کردم و گفتم یا جای من اینجاست یا جای او. اگر گیتی بیاید من می رم بیرون . و بیچاره پدر باز کوتاه آمد. چندبار با منزل خانم متین تماس گرفت تا با گیتی صحبت کند، که گفتند گیتی رفته بیرون. بهرام مرتب به دیدن ما می آمد.اما دریغ از خواستگاری . احساس میکردم مرا بازی می دهد.
در آن مدت بقدری اعصابم بهم ریخته بود که اندازه نداشت. از آنطرف دروغی به پدر گفته بودم ومجبور بودم ، بخاطرش روزی صدبار دروغ بگویم .از طرف دیگر پدر مشکوک شده بود و غصه میخورد .از آنطرف منصور هم حال درست وحسابی نداشت و اعصابش درهم برهم بود.بهرام هم یک قدم به پیش و یک قدم به پس داشت و با صراحت خواستگاری نمیکرد .از آنطرف فرهان بود که دلم به حالش می سوخت .فقط منتظر بودم تنها بشوم واشک بریزم .تمام این فشارهای روحی برمن بشدت سنگینی میکرد و داشت مرا از پا در می آورد
در چنین وضعیتی کیارستمی در شرکت در مقابلم ظاهر شد و گفت: خانم رادمنش بی شاخ و برگ می رم سراصل مطلب .از مهندس متین خواهش کردم برای بارسوم از طرف من از شما خواستگاری کنن ، ولی نپذیرفتن و گفتن دیگه برای کسی از شما خواستگاری نمی کنن .حالا خودم قدم پیش گذاشتم .البته می دونم چهارده سال با هم تفاوت سن داریم و شما خیلی خیلی سرتر و زیباتر از من هستین .درسته چهره جالبی ندارم، ولی قول می دم هرچه قیافه م زیبا نیست، در عوض سیرتم رو زیبا کنم. من به شما علاقمندم و قول می دم ز ندگی خوبی براتون فراهم کنم .یه زندگی پر از محبت، عشق،آسایش ورفاه
حیرت زده شده بودم، ولی خودم را خیلی کنترل کردم و خیلی خونسرد گفتم: خواهش میکنم مهندس! این حرفها چیه؟ اصل قلب آدمهاست ، ولی اجازه بدین فردا جواب قطعی رو بهتون بدم

- باشه ، من فردا برای گرفتن جواب خدمت می رسم .کاری ندارین؟
- نخیر، پیش مهندس تشریف نمی برین؟

- امروز فقط به نیت خواستگاری خدمت رسیدم .به ایشون سلام برسونین.فردا خدمتشون می رسم
- ممنونم خدانگهدار

وقتی رفت، شل ووارفته روی صندلی نشستم .این مرد سبزه موفرفری قد کوتاه خرپول چقدر به نظرم زیبا آمد .چه صادقانه و بی ریا حرف زد. چطور تا حالا در مورد این مرد مهربان و باشخصیت اینطور قضاوت میکردم. مگر قیافه خوب می توانست ضامن خوشبختی باشد؟ شاید همین کیارستمی چهل ودو ساله، بیشتر از منصور و بهرام می توانست مرا خوشبخت کند .شاید او قدرم را بهتر می دانست .تصمیم گرفتم همان روز در مورد کیارستمی با پدر صحبت کنم ورضایتش را جلب کنم
پدرم گفت: تو دختر عاقلی هستی .مطمئنم که در انتخاب اشتباه نمی کنی . بگو بیاد ببینمش .به منصور هم تلفن می زنم باهاش مشورت می کنم .بالاخره اون بیشتر همکارش رو می شناسه

- باشه بابا. پس بهش بگم بیاد خواستگاری؟
- بگو بیاد عزیزم. ولی بهرام چی؟
- اونا که خواستگاری نکردن، می ترسم کیارستمی هم از دستم بره
- هر طور خودت دوست داری بابا! البته سنش کمی زیاده ولی اگه خوب باشه ، قابل گذشته

بعد از ظهر پدر با منصور در مورد کیارستمی صحبت کرد .بعد منصور از پدر خواست تا با خودم صحبت کند وگفت: زده به سرت گیسو؟ معلوم هست آش کی رو هم می زنی؟

- هرکس که در این رقابت برنده شه
- مگه نمی خواستی با بهرام ازدواج کنی؟
- کیارستمی بهتره.تا حالا هم در موردش اشتباه می کردم .مرد زندگی من اونه
- توداری با کی لج می کنی گیسو؟ تو که اونو نمی خواستی. آخه کیارستمی کجاش به تو میاد. قبول دارم مرد محترم وخوبیه، ولی سیزده چهارده سال با تو اختلاف سن داره
- مهم نیست ، مگه شما ده سال با گیتی اختلاف سن نداشتین؟ از اینکه فعل گذشته به کار بردم هول شدم و ادامه دادم: گیتی خیلی هم راضیه
- گیسو! دیوونگی نکن!
- کجا می رین بابا؟
- می رم پیش آقای میری .گفته غروب بیا پیشم
- باشه بابا، سلام برسونین
- پدر کجا رفتن؟
- منزل همسایه طبقه بالا. با هم خیلی جور شده ن
- تو که از کیارستمی بدت می اومد .پس چی شد یه دفعه؟
- اشتباه میکردم .اونایی که دوستشون دارم چه گلی به سرم زدن؟ حالا میخوام بقیه عمرم رو با کسی زندگی کنم که قدرم رو می دونه، دوستم داره ومیخواد زندگیش رو به پام بریزه .ایرادی داره؟
- من مخالف ازدواج کردن تو نیستم گیسو .فقط چرا کیارستمی؟
- میخوام زن کسی بشم که دوستش ندارم .چون نمی تونم در آن واحد دو نفر رو دوست داشته باشم
- این خیانته؟
- خیانت؟! شما دل سنگم کردین و دلرحمی رو ازم گرفتین. همون روز که باعث شدین جون کندن آذر رو ببینم
- چیه ؟ بدهکارم شدیم؟
- وقتی بهم محبت کنه بهش علاقمند می شم، ووقتی ازش بچه دار شم، عاشقش هم می شم، نگران من و اون نباشین تازه، این خیانته که شریک زندگیش می شم؟ زندگی ای براش بسازم که همتون انگشت به دهن بمونین
- پشیمون میشی. من ندیدم دختر انقدر برای شوهر کردن عجله داشته باشه.
- من مثل تو عاشق مرده ها نیستم و یه عمر مرده پرستی نمی کنم
- اون مرده خواهر توئه .بی انصاف!
- مرده ، مرده س.چه فرقی میکنه؟ در ضمن دیگه مردن آدما برام طبیعی وعادی شده .فکر نمی کنم این بار اگه خبر مرگ عزیزی رو به من بدن قهقهه بزنم
- دختره بی عقل! عجله نکن، صبرکن!
- صبر کنم که چی بشه؟ بیست و هشت سالمه منصور!
- یه کم صبر کن تا بهرام بیاد خواستگاری
- اگه می خواست تا حالا اومده بود
- اون میخواد ، فقط مثل تو عجول نیست . میخواد بیشتر تورو بشناسه
- پس وقتی خوب شناخت، یادش بنداز که دختر خوشگل و خوب رو زود می برن .در ضمن از قول من خداحافظی عذرخواهی کن
- دیوونه!
- آره حق با توئه. پس دست از سر این دیوونه بردار
- برو خودت رو بدبخت کن .به درک! اصلا به من چه ؟ ولی پس فردا نیای بگی منصور اشتباه کردم، خریت کردم ، من جوونم و کیارستمی پیره، احساساتمون با هم فرق میکنه و از این شیروورها!
- کیارستمی با تو فقط چهار پنج سال تفاوت سن داره
- خب منم مثل کیارستمی ، دیدی که نیومدم جلو
- آره برو افتخار کن .بگو خواهر زنم عاشقم بود ولی من جوونمردی کردم ونرفتم خواستگاریش .برو جار بزن

منصور مدتی سکوت کرد. گفتم: کاری نداری؟

- با یه دیوونه، نه
- پس خدانگهدار آقای عاقل وفادار .برو مدال بگیر و افتخار کن .وگوشی را روی تلفن کوبیدم .هرچه می کشیدم از دست منصور بود. اگر گیتی

عاشق او نمی شد. الان نه گیتی مرده بود، نه من به این وضع افتاده بودم.لعنتی!

فردای آنروز وقتی کیارستمی برای گرفتن جواب آمد .مثل مرده های متحرک به او خیره شده بودم .نمی دانستم باید چه بگویم .حرف منصور توی گوشم بود که پس فردا نگی من جوونم و اون پیره واحساسمون با هم متفاوته با اینحال تا آمدم بگویم بله،صدای عطسه خانم حکیمی منصرفم کرد و گفتم : می دونین مهندس، من به شما ارادت خاصی دارم اما خواهش می کنم فرصت بیشتری به من بدین .من الان شرایط خوبی برای فکر کردن ندارم .دلم نمیخواد الان به شما بگم بله ولی بعد پشمون بشم و ناراحتتون کنم.

- باشه خانم رادمنش، من حرفی ندارم. خوب فکر کنین و از صمیم قلب تصمیم بگیرین .یه عمر زندگی شوخی نیست
- خوشحالم که با فرد منطقی ای مثل شما رو به رو هستم
- خواهش میکنم .راستش یکی از مزایای افراد مسن اینه که شرایط و احساس افراد کوچک تر از خودشون رو در نظر می گیرن. چون خودشون این سن و این دوره رو گذروندن
- ممنونم مهندس .در ضمن تا من فکر می کنم ، شما دنبال همسر باشین و فرصت ها رو از دست ندین

لبخندی زد وگفت: آب از سر من گذشته خانم . دی رکه شده یه مدت دیگه هم روش. اگه قول صد در صد به من بدین ف حاضرم پنج سال دیگه هم صبر کنم .عشق ما هوس نیست که عجله داشته باشیم.
از فهم وشعور این مرد لذت بردم .خدایا چرا هر چی آدم با شعور بامعرفته، به تور من مجنون می خوره .خودت نجاتم بده! خسته شدم انقدر با احساس و غرور مردم بازی کردم
اگر خانم حکیمی عطسه نکرده بود و انقدر به صبر اعتقاد نداشتم ، بدون لحظه ای درنگ بله را به کیارستمی گفته بودم .ولی افسوس که مادر خدابیامرز من، اعتقاد به صبر را از بچگی در ذهن ما فرو کرده بود .وقتی با کیارستمی خداحافظی کردم، منصور از اتاقش بیرون آمد و با دیدن ما جا خورد .می دانستم الان دل توی دلش نیست که بداند چه جوابی به او داده ام .با کیارستمی حال واحوال کرد ، ووقتی کیارستمی خداحافظی کرد و رفت .آهسته گفت: چی شد؟

- هیچی ، چی میخواستی بشه؟
- جواب مثبت رو گرفت؟
- آره، خیلی سریع

پلک های منصور یکی به زمین چسبید ، یکی به آسمان .از اینکه حرصش بدهم لذت می بردم .چشمهایش را بست و دستش را روی پیشانی اش گذاشت وگفت: امیدوارم پشیمان نشی . و به اتاقش رفت
بدبختی اینجا بود که دلم نمی آمد ناراحتی منصور را ببینم .وقتی در اتاقش را بست، بطرف در رفتم .سرم را از لای در داخل کردم وگفتم : منصور!
بطرفم برگشت و فقط نگاهم کرد .چنان چهره درهمی داشت که از شوخی خودم بدم آمد .

- به کیارستمی گفتم باز هم بهم وقت بده فکر کنم . اون خیلی فهمیده س.ولی اگر صبر نیومده بود بله رو گفته بودم

منتظر جواب نماندم، در را بستم و پشت میزم آمدم .
اواخر بهمن ماه باید برای قرارداد جدید اجاره مغازه پدر به شیراز می رفتیم .از منصور دو هفته مرخصی گرفتم تا با پدر به شیراز بروم و کارها را رو به راه کنم .هر شب منزل یکی از اقوام می رفتیم و روزها دنبال کارهای شخصی و این بار مغازه را با قیمت بالاتری رهن واجاره دادیم. بعد از یک هفته به تهران برگشتیم .از پدر خواستم به کسی اطلاع ندهد ما برگشته ایم ، چون فکرهایی داشتم .می خواستم خانه را بجای بهتری انتقال بدهم وبهتر دیدم کمی منصور را اذیت کنم . برای همین، سر دو هفته با منصور تماس گرفتم و ده روز دیگر مرخصی خواستم و گفتم که ما هنوز در شیراز هستیم .
از صبح روز بعد به بنگاه های معاملات ملکی مراجعه کردم و بعد از چهار روز آپارتمان شیک وبزرگی در طبقه دوم یک مجتمع دو طبقه دو واحدی ، در محله خوش آب وهوا و خوب خیابان ظفر پیدا کردیم .خوشبختانه خانه خالی بود و ما توانستیم ده روزه آپارتمان را به صاحبش پس بدهیم و به خانه جدید اسباب کشی کنیم .تا در آنجا جا به جا شدیم و کمی پرده و وسایل ومبلمان نو خریدیم، یک فهفته دیگر طول کشید .یک ماه بود منصور را ندیده بودم، و کسی کوچکترین اطلاعی از ما نداشت .
پدر را هم اینطور توجیه کردم که می خواهم برای همه غیرمنتظره باشد و سال نو، ما را در منزل ببینند. بیچاره پدر هم شده بود غلام حلقه به گوش ته تغاری اش گیسو خانم!
از روزی که قرار بود به شرکت بروم و به مرخصی ام پایان بدهم، ده روز گذشت. از آقای میری همسایه طبقه بالا شنیدیم که منصور وبهرام وفرهان چندبار به خانه ما رفتهاند و دیده اند جا تر است و بچه نیست و چقدر این موضوع دلم را خنک کرد، خدا عالم است .به آقای میری سفارش کرده بودم که اگر کسی سراغ ما آمد ، بگوید آدرسی از ما ندارند. فقط می داند از این محل رفته ایم .او هم همین را به آنها گفته بود.خلاصه حسابی لوس بازی در آوردم!
بعد از یکماه بالاخره به شرکت رفتم .دلم برای منصور یک ذره شده بود.البته یکی دوبار شماره مستقیمش را گرفته بودم و صدایش را شنیده بودم، ولی صحبت نکرده بودم. خانم حکیمی با دیدن من حیرت زده شد وگفت: کجایی گیسو جان؟ معلوم هست؟ یه دفعه می ذاشتی بعد از تعطیلات نوروز می اومدی

- گرفتار اسباب کشی بودم. سرم خیلی شلوغ بود. حالا تا نوروز یک هفته مونده
- نمی دونی مهندس چه حالیه .فکر میکرد رفتی که رفتی .آخه ده روزه از مرخصیت گذشته وحتی یه تماس هم نگرفتی .ما غیبتت رو کردیم ، گفتیم چه بی معرفت! بدون خداحافظی ما رو ترک کرد
- انقدرها هم بی معرفت نیستم خانم حکیمی! فقط خواستم کمی قدرم رو بدونین

هر دو زدیم زیر خنده

- ما قدر تو رو می دونیم عزیزم! وقتی اینجا نیستی هیچکس دل و دماغ نداره، مخصوصا مدیران شرکت
- شما لطف دارین .مهندس هستن؟
- بله، ایشون هم چهار پنج روزی شرکت نیومدن .الان دو روزه که میان .نگران شما بودن، حال وحوصله نداشتن .مدتیه خنده به لب ایشون ندیدیم
- کسی که داخل اتاق نیست؟ چون می ترسم سرم فریاد بکشه
- نه کسی نیست برو تو

در اتاق منصور را زدم ووارد شدم .پشت میزش نشسته بود و سرش را روی میز گذاشته بود .آرام سرش را بلند کرد و با دیدن من از جا پرید

- سلام منصور!

با غضب بطرفم آمد. مقابلم ایستاد .چنان خشمگین نگاهم میکرد که گفتم : چرا اینطوری نگاهم می کنی؟ عوض جواب سلاممه؟
یکدفعه چنان سیلی به صورتم زد که صورتم بسمت در برگشت. توقع هرچیز را داشتم جز کتک خوردن

- کدوم گورستونی بودی، بی فکر بی عاطفه؟

نگاهی صد برابر خشمگین تر به او کردم و دیگر دقیقه ای صبر نکردم . بطرف در آمدم و در را باز کردم

- گیسو!..... گیسو صبر کن

توجه نکردم و بسمت در خروجی رفتم .کارکنان شرکت با تعجب به ما چشم دوخته بودند

- گیسو خواهش میکنم ، فقط یه لحظه

راه پله ها را سه تا یکی پایین آمدم وسریع یک تاکسی گرفتم و به خانه برگشتم .پدر وقتی چشمان گریان مرا دید با حیرت پرسید : چی شده گیسو؟!

- هیچی بابا
- چرا نرفته، برگشتی؟
- منصور از دستم عصبانی بود .منم نموندم
- آخه حرف حسابش چیه؟
- می گه چرا بی خبرمون گذاشتی، نگران شدیم .از این حرفا
- همین؟
- همین
- خب حق با منصوره! چقدر بهت گفتم کار درستی نیست ، دلواپس می شن، به خرجت نرفت .آدم که از حرف درست ومنطقی ناراحت نمی شه، بلند شو برو سرکارت دختر.ببین چقدر دوستت داره که برات نگران شده ودعوات کرده
- اون بیخود کرده .حالا نشونش می دم با گیتی که قهرم با اونم قهر می کنم ، خیال همه راحت بشه
- می خوای پای اونو هم از این خونه ببری؟

سکوت کردم

- بلند شو اشکهات رو پاک کن .بهش آدرس دادی یا نه؟
- نه، اصلا جواب سلامم رو هم نداد .فقط گفت کدوم گورستونی بودی بی فکر بی عاطفه
- اوه،اوه، پس منصور هم از این حرفها بلده بزنه؟

خنده ام گرفت

- پاشو به طاهره خانم وخانم متین ودکتر مقتدر وبقیه زنگ بزن ، تلفن و آدرس بده .زشته!عقلم رو دادم دست تو نیم وجبی ، این یه ذره آبرومون رو ببری، بلند شو.
- خودتون زنگ بزنین.من الان حوصله ندارم
- خیلی خب.پس با اجازه خانم بزرگ

بسمت تلفن رفت و شیپور را برداشت و همه را خبر کرد .برایم جالب بود که اول از همه هم خانم متین را خبر کرد.احساس میکردم وقتی با مادرجون صحبت می کند ، دلش ضعف می رود .نه تنها حسودی ام نشد، خیلی هم خوشحال شدم .مادرجون بوی مادرم را می داد
داشتم میز شام را جمع میکردم که صدای زنگ آپارتمان بلند شد. رفتم گوشی اف اف را برداشتم

- بله
- گیسو جان مهمون نمی خواین؟
- شمایین مادر جون ؟بفرمایین بالا
- بابا، خانم متینه
- به به ، گل اومد ، بهار اومد . و سریع به اتاق خوابش رفت تا شلوار رسمی بپوشد .خنده ام گرفت .در آپارتمان را باز گذاشتم و سینی بشقاب و لیوان شام را به آشپزخانه بردم و سریع برگشتم
- سلام مادرجون
- سلام عزیزم! فکر نمی کردم انقدر بی معرفت باشی
- حق با شماست .ولی خواستم غافلگیرتون کنم، مثل اینکه نگرانتون کردم .شرمنده م .بفرمایین، خیلی خوش اومدین
- دشمنت شرمنده باشه .مبارک باشه چه خونه قشنگی .به به!

نیشم با دیدن منصور بسته شد .ولی چه کنم که مادرم از بچگی به من یاد داده بود که میهمان حبیب خداست ، حتی اگر دشمنت باشه با ید احترامش کنی . مهمان با خودش رحمت می آورد و اگر به او بی احترامی کنی برکت از منزلت می رود.

- سلام گیسو جان، منزل نو مبارک
- سلام .ممنونم بفرمایین

پدر مرتب وادوکلن زده از اتاقش بیرون آمد و با آنها سلام و احوالپرسی گرمی کرد و به سالن پذیرایی راهنمایی کرد .نشستیم

- این کارها چیه؟ خودتون گلید و بهترین هدیه
- قابلی نداره دخترم .یه چشم روشنی بعنوان یادگاریه
- اختیار دارین لطف کردین

اصلا به منصور نگاه نمی کردم .انگار وقتی مادرم را دفن کرده بودم، حرفها و نصیحت هایش را هم با خودش د فن کرده بودم. هر کاری میکردم به میهمانم یک لبخند کوچک بزنم، نمی توانستم .پدر با آنها گرم صحبت بود و از آنچه در مدت این یکماه گذشته بود تعریف میکرد. مادر جون همچنان محو زیبایی کلام بابا شده بود، که اگر سوزنی هم در تنش فرو میکردند حس نمیکرد .آنجا بود که فهمیدم دل به دل راه دارد .خب الحق هم پدرم مردی بلند قد و خوش قیافه بود. به آشپزخانه آمدم وچای ریختم و به سالن بردم و از آنها پذیرایی کردم . منصور وقتی فنجان را بر می داشت نگاهی به من کرد و تشکر کرد.

- چرا گیتی رو نیاوردین؟دختر من که کینه ای نبود. برام خیلی عجیبه!
- خیلی بهش گفتیم بیاد، جناب رادمنش .اما می گفت من حاضرم بیام ، ولی اگه گیسو تحویلم نگیره ناراحت میشم. ما هم دیگه اصرار نکردیم
- گیسو همین الان با منصور جان قهره ولی می بینین که چه جوری پذیرایی می کنه.از قول من اینو به گیتی بگین . و لبخند زد

همه به هم نگاه کردیم .منصور گفت: پدر جون باور کنین قبض روح شدیم . قبول کنید کار درستی نبود.منم عصبانی شدم. ولی معذرت میخوام

- خودتو ناراحت نکن .من مقصرم که عقلم رو دادم دست این ولوله جادو

با گله مندی گفتم: بابا!

- قربونت برم الهی! بخدا اگر گیسو نباشه فنا می شم .گیتی هم که دیگه بابایی نداره .چسبیده به زندگیش
- خدا نکنه
- خب، خانم متین حالتون چطوره؟ باز هم دارو می خورین یا نه؟

بلند شدم به آشپزخانه رفتم تا میوه بیاورم . در یخچال را باز کردم و سبد را پر میوه ککردم و تا در یخچال را بستم و برگشتم ، از ترس جیغ کشیدم . آه منصور! ترسیدم

- ببخشین

پدر از داخل سالن بلند گفت: چی شده دخترم سوسک دیدی؟

- نه بابا منصور منو ترسوند

خانم متین بلند گفت: اومده منت کشی دخترم
من و منصور به هم لبخند زدیم .به زور لبخندم را جمع کردم و اخم کردم و سبد میوه را روی کابینت گذاشتم
منصور به کابینت تکیه زد وگفت: خونه قشنگیه . گنج پیدا کردی؟

- اگه یه شوهر پولدارو گنج بدونین ، بله
- پس معلومه خیلی خاطرخواهته که از حالا.....
- چرا نباشه ، بد تیکه ای نیستتم
- بر منکرش لعنت
- مغازه بابا روبیشتر اجاره دادیم .با پولش این خاک رو به سرمون ریختیم

منصور زد زیر خنده وگفت: کاش همه خاک ها این جوری باشه

- تو روت میشه با من حرف بزنی؟
- نه،والله، دارم از خجالت می میرم ، ولی رو که رو نیست سنگ پای قزوینه
- به سنگ پای قزوین هم گفتی زکی بخدا

جلو آمد .به کابینت تکیه دادو نگاهش کردم .گفت: معذرت میخوام .دست خودم نبود

- پس دست کی بود که اونطور سیلی به گوش من زد؟
- نمی دونستم به این حد دوستت دارم .داشتم دیوونه می شدم .فکر کردم دیگه قید ما رو زدی و خودت رو قایم کردی تا فراموشم کنی .بخدا مردم و زنده شدم
- نیازی به قایم موشک بازی نیست .چون قبلا این کار رو کردم. حالا برو کنار، میخوام میوه ببرم
- ما میوه نمی خوایم تو رو می خوایم
- چیه باز هوس گیتی رو کردی؟ برات متاسفم

بروبر در چشمهایم زل زد.

- چرا اینطوری نگام می کنی منصور؟
- برای اینکه عاشقتم .دوست دارم
- بس کن تو رو خدا دوستت دارم! دوستت دارم! اگر تو منو دوست داری، فرهان وکیارستمی وبهرام هم منو دوست دارن .تازه احساس می کنم آقای مهندس واحد روبرومون هم بهم علاقمند شده و دوستم داره. نمی دونی بدون

منصور بازوهایم را گرفت

- منصور بابام میاد می بینه .برو کنار!
- اومدم خواستگاری

مو بر بدنم راست شد .خدایا چی می شنیدم ؟ آنچه آرزویش را داشتم! عجب خانه خوش قدمی بود! اما نه، پس فرهان بیچاره چی؟ پس بهرام چی؟ پس غرورم چی؟ گیتی چی؟ بابام چی؟ نگاهش کردم و گفتم : حالا؟!

- خب آره، مگه ایرادی داره؟
- از گیتی اجازه گرفتی؟
- آره
- چه جوری؟
- دیشب اومد به خوابم
- چی گفت؟
- اول جواب منو بده، بعد اینهمه سوال کن
- من با تو ازدواج نمی کنم منصور
- میخوای اذیت کنی؟ یا میخوای انتقام بگیری؟
- مگه به فرهان جواب منفی ندادم؟ تو که دیگه گیتی زنت بوده. اگه همسر تو بشم، فرهان دلش می شکنه .من خیلی سعی کردم رضایتت رو جلب کنم ، چون مطمئن بودم که گیتی راضیه .بارها و بارها وقتی زنده بود به خودم گفت که فقط می تو نه منو در کنار تو ببینه، حتی وقتی زنده باشه. منم خواستم به وصیتش عمل کنم .هرچند خواسته قلبی خودمم این بود. چون دوستت دارم ودلم می خواست جای خالی اونو برات پر کنم .اما در صورتی که خودم باشم نه اون
- تو داری تلافی می کنی گیسو! مثل روز برام روشنه!
- نه منصور. از اون که خواهرم رو، تنها مونسم رو، کشت گذشتم ، تو که دیگه جای خود داری. تو خطایی مرتکب نشدی. چطور باهات ازدواج کنم در حالیکه پدرم هنوز فکر میکنه گیتی زنده س؟ تازه مگه خودت نگفتی تفاوت سن ز یاد باعث اختلاف میشه .مگه نگفتی دو درک و احساس مختلف در برابر هم قرار می گیرن وباعث دردسر می شن؟ پس بهم حق بده منصور.انقدر دوستت دارم که هیچوقت فکر نمیکردم جواب منفی از طرف من باشه. ولی انگار فردای هر کسی با دیروزش متفاوته .امیدوارم همیشه خوشبخت وسعادتمند باشی. من بیشتر از هر چیز به سلامتی پدرم فکر میکنم .امروز با اون سیلی که بهم زدی سرعقل اومدم .متاسفم
- گیسو؟
- گیسو پس چرا نمیای بابا؟
- دارم میام .این گیتی پرحرفیهاش رو به منصور هم یاد داده . و به منصور نگاه کردم که دنیای غصه و غم در نگاهش ریخته شده بود. عقب عقب رفت و به یخچال تکیه کرد.
- بیا بریم تو سالن منصور، من ارزش غصه خوردن ندارم.

به سالن رفتم .منصور دو سه دقیقه بعد آمد .رنگ به رو نداشت .از خودم بدم آمده بود، ولی حقیقت همیشه تلخ بوده وهست . اینها واقعیاتی بود که شاید تا آن موقع درست و حسابی درباره شان فکر نکرده بودم . البته اعتراف می کنم که عشق به بهرام هم یکطرف قضیه بود، بهرام در قلبم با محبت و صداقت نفوذ کرده بود و اینها همه تقصیر خود منصور بود
یکساعت بعد سر درد و گیتی را بهانه کرد و از مادرش خواست که به منزل برگردند و رفتند.

یک هفته گذشت .تعطیلات نوروز را سپری کردیم .منصور در آن مدت سعی میکرد متقاعدم کند ، ولی دلم از سنگ شده بود .بیچاره، چه حالی داشت ، بماند! فقط برای من یک سوال وجود داشت و آن این بود که گیتی در خواب چه گفته بود .هر بار از منصور پرسیدم، گفت وقتی می گوید که جواب مثبت گرفته باشد

یک روز بعد ازظهر، وقتی به منزل برگشتیم پدرم کسل وغمگین بود. علت را جویا شدم گفت : چیزی نیست فقط امروز هر طور شده میخوام گیتی رو ببینم .باهاش کار دارم
مجبور بودم دوباره از خانه برم بیرون در نقش گیتی برگردم .گفتم: باشه بابا. من می رم بیرون، اون بیاد

- نه تو هم باید باشی
- امکان نداره بابا! با غرور من بازی نکنین.بین من وگیتی مسئله ای پیش اومده که حاضر نیستم قیافه شو ببینم
- خیلی خب، پس زنگ بزن منصور ، بهش بگو گیتی رو بعدازظهر بیاره اینجا

بلند شدم شماره منصور را گرفتم و گفتم: سلام منصور!

- سلام چطوری؟
- خوبم
- پدر چطوره؟
- خوبه، سلام می رسونه
- چی شده؟
- بابا اصرار داره که امروز با گیتی بیاین خونه ما .من ساعت پنج می رم منزل طاهره خانم، شما با گیتی بیاین اینجا

- چی شده؟
- نمی دونم .انگار بابا دلش برای گیتی تنگ شده
- باشه من پنج میام خانه طاهره خانم دنبالت
- ممنون به مادر جون سلام برسونین، به گیتی نرسونین ، خداحافظ
- خداحافظ

احساس کردم پدر تو حال خودش نیست .انگار دوباره حالش بد شده بود. اضطراب داشت .گریه هم کرده بود، نگاه عجیب غریب میکرد. با نگرانی ساعت چهار ونیم از منزل خارج شدم و به منزل طاهره خانم رفتم .منصور هم آمد. لباس دیگری پوشیدم موهایم را پریشان کردم و شیک ومرتب سوار ماشین منصور شدم و پیش پدر آمدیم .پدر هنوز همان حالت را داشت ، ولی ما را تحویل گرفت و گله کرد که چرا به او کم سر می زنم .بعد بلند شد با منزل طاهره خانم تماس گرفت و پرسید من آنجا هستم یا نه؟ که طاهره خانم گفت با نسرین رفتم خرید .پدر برایمان چای آورد و پذیرایی کرد بعد گفت: منصورجان! فکر میکنی اگه روزی گیسو جای گیتی رو بگیره متوجه بشی؟
منصور نگاهی نگران به من کرد .حدس زدم پدر قضیه جا عوض کردن من وگیتی در زمان حیات گیتی را فهمیده
منصور گفت: می دونین پدر جون بخاطر اینکه گیتی فریبم نده، هرازگاهی بازوش رو چک می کنم
پدر لبخندی زد که فهمیدم تصنعی است .بعد گفت: پس از خال دست گیسو باخبری

- بله گیتی روز اولی که اومد خونه ما بهم گفت .گفت گیسو هم عین منه ، ولی خالدارش
- پس یعنی اینکه کنارت نشسته خالی رو دستش نداره؟

داشتم از ترس می مردم .رنگم پرید .منصور گفت: اگه خود گیتی باشه نه، خال نداره پدرجون!

- ولی من امروز میخوام ثابت کنم که اینکه کنارت نشسته، گیتی نیست

رنگ منصور هم پرید .با ترس و اضطراب نگاهی به من کرد وگفت: شوخی می کنین پدر جون؟

- نه منصور جان این شمایین که با من شوخی می کنین

بعد رو به من کرد وگفت: آستین لباست رو بزن بالا
تمام تنم به عرق نشسته بود . خیلی نگران حال پدرم بودم .آب دهانم را بسختی فرو دادم واستین راستم را بالا زدم

- یادمه خال روی دست چپ گیسو بود اون یکی رو نشون بده
- بابا ما رو گرفتین ها!
- من یا شما؟

نتوانستم خودم را کنترل کنم و زدم زیر گریه .دستم را روی صورتم گذاشتم وآرام اشک ریختم . منصور از خجالت و ناراحتی بلند شد رفت توی هال نشست و سرش را میان دو دستش گرفت و گریست
پدر گفت : گیتی من مرده، مگه نه؟
گریه منصور شدت گرفت .من وپدر هم گریستیم .پدرم هق هقی میکرد که مرا بیاد مرگ مادر وبرادرم می انداخت .بلند شدم بطرف پدر رفتم .کنارش نشستم و او را به خودم فشردم وگفتم:بابا ، من دیگه تو این دنیا ، فقط شما رو دارم .پس خواهش میکنم خودتون رو کنترل کنین

- چرا به من دروغ گفتین ؟
- می ترسیدیم حالتون بد بشه و تمام زحماتمونبه هدر برود . ما رو ببخشین، ولی چاره ای نبود
- منصور، پسرم ، بیا اینجا ببینم

منصور بلند شد، اشکهایش را پاک کرد و آمد کنار پدرم نشست .لحظه ای به چشم های پدرم خیره شد و یکمرتبه دوتایی زدند زیر گریه. منصور سرش را روی شانه پدرم گذاشت ، پدر نوازشش کرد وگفت: می گم داغ دیدن، برای ما شده مثل نفس کشیدن.من مدتهاست به رفتار وصحبتهای شما مشکوکم، تا دیشب که خود گیتی به خوابم اومد. کنار مادر وبرادر و بچه اش ایستاده بود. بهم گفت . بابا ما از هم دوریم ولی قلبامون به هم نزدیکه .من مدتهاست که اومدم پیش مامان.جام خوبه .خیالتون راحی.گیسو بسشه هر چی کشیده و سه بار تکرار کرد .از خواب پریدم . چی شد که بچه م از دنیا رفت؟
منصور گفت: دلم نمیخواد دوباره بهتون دروغ بگم پدر اگه طاقتش رو دارین بگم

- بگو پسرم، طاقتش رو دارم .وقتی گفت جام خوبه ، خیالم راحته
- به خواست خود گیتی یه دختر بدبخت رو آوردیم تا در منزل ما کار کنه، ولی اون..... اون..... عاشق من شد .من بیرونش کردم .اونم گیتی رو مسموم کرد و البته مجازات شد .دارش زدن

پدر نگاهش را به زمین دوخت وگفت: گیتی بار دار بود؟

- بله شش ماهش بود
- من چقدر ساده بودم. بعد مات ومبهوت بلند شد وگفت:خدایا به همه مون صبر بده و بسمت اتاقش رفت

من ومنصور نگاهی به کردیم وگفتم:منصور!

- بله
- به مادرجون بگو بیان اینجا

- برای چی؟ پدر حال مناسبی نداره
- برای همین می گم .اون دوتا همدردن .بهتر هم رو می فهمن.در حال حاضر تنهایی وسکوت برای پدرم خوب نیست .فکر کردی چرا برای یه مرده هفت روز عزاداری می کنن؟ برای اینکه دور و بر صاحبان عزا شلوغ باشد کمتر غصه بخورن .اینجوری سرشون به پذیرایی ومهموندارری گرم میشه و غم داغ عزیزشون رو کمتر حس می کنن .ما هم که جز شما کسی رو نداریم
- باشه الان باهاش تماس می گیرم .حق با توئه

منصور با مادرش تماس گرفت .سری به پدرم زدم .مشغول خواندن قرآن بود.از اتاق بیرون آمدم و به آشپزخانه رفتم تا شامی رو به راه کنم .منصور آمد .روی صندلی نشست وگفت:خب، اینم از کات این فیلم.خودمونیم الکی الکی سه تا فیلم بازی کردی .در حال حاضر یه فیلم از من جلوتری مشغول برنج پاک کردن بودم، ادامه داد: با این حساب دیگه بهونه ای نداری گیسو خانم.بله رو بگو خیال من فلک زده رو راحت کن

- فرهان چی ؟دلت میاد؟
- باهاش صحبت مبکنم ، قانعش میکنم .تو منودوست داری یا فرهان رو ؟ مهم اینه
- آخه اینم سوال داره؟ معلومه تو رو! ولی سرحرفم هستم .نه تو، نه فرهان
- لابد فقط بهرام
- اونم معلوم نیست
- گیسو، خواهش میکنم ! بیا به این قضیه خاتمه بدیم. بابا، شد سی وهشت سالم!
- خب برو زن بگیر .اجازه هم که داری .بنفشه خیلی مناسبه

نگاه گله مندی کرد وگفت: من تو رو میخوام .چون فقط در کنار تو آرامش دارم

- ما که همه ش در حال دعوا وبحثیم
- برای اینکه هر دو منیم
- خب، تو بشو نیم من
- چه عادل!
- تو بزرگتری، بخشش از بزرگتره
- دعوا وبحث نمک زندگیه .همه بحث دارن .مهم اینه که همدیگر رو دوست داریم گیسو!
- بحث بله، ولی کتک نه .هنوز بله رو نگفتم زدی تو گوشم منصور! چی می گی؟ با گیتی هم همین کار رو کردی؟
- همش بخاطر اینه که بی نهایت دوستتون دارم
- پس منم چون بی نهایت دوستت دارم، باهات ازدواج نمی کنم
- گیسو تو را خدا راحتم کن
- خیلی خب، بلند شو از این پنجره خودت رو بنداز پایین
- دست شما درد نکنه
- مگه نمی گی راحتم کن؟
- راحتم کن یعنی خیالم رو راحت کن .یه بله بگو ، عروس رو راه بندازیم و بریم زندگیمون رو بکنیم
- منظورتون از زندگی چیه؟ میشه بفرمایین؟

منصور با لبخند گفت: یعنی فریزر رو تبدیل به کوره کردن ، یعنی از روح و جسم یخ زده پشم شیشه ساختن ، یعنی گیسو رو در آ غوش گرفتن و بوسیدن ، یعنی آرامش مطلق ، یعنی یه بچه از گیسو خانم داشتن ، یعنی در کنار همسر وفرزندم که از جونم برام عزیزترن ، بودن ولذت بردن هردو زدیم زیر خنده .گفتم: برو خدا روزیت رو جای دیگه بده

- گیسو خودت می دونی دیوانه وار دوستت دارم
- منم همینطور منصور ، ولی اگه یادت باشه یه روز بهت گفتم همه قلبهای عاشق با هم جفت نمی شن .ما به هم تعلق نداریم .فکر نکن بهرام رو بیشتر از تو دوست دارم ، نه خدا گواهه ، ولی نمی تونم باهات ازدواج کنم .البته زمانی آرزوم بود ، الان هم مثل همون زمون دوستت دارم ، ولی دیگه ازدواج با تو برام آرزو نیست .دنبال چیزهای دیگه ای هستم که مادی نیستن .نه می تونم دل فرهان رو بشکنم .نه می تونم رل گیتی رو بازی کنم ، پس خواهش میکنم اصرار نکن و بیشتر از این منو خجالت زده نکن
- نکنه لازمه باز خودکشی کنم؟
- اگه اینکار رو بکنی که دیگه بهت فکر هم نمی کنم .می دونی چرا؟ چون اونوقت می فهمم ایمان نداری

منصور نگاهی به من کرد و بلند شد وگفت: باشه دیگه اصرار نمی کنم .من می رم بیرون دوری بزنم ، تو نمیای؟

- تو نمیای یعنی نیا، پس نمیام
- آخه میخوام تنها باشم و به چیزهایی که خیلی آسون از دست دادمشون فکر کنم .دلم به شور افتاد .گفتم: ولی من میام
- مگه مهمون نداری؟
- مادرجون که مهمون نیست
- تو بمون، می رم برمیگردم
- حتما؟
- برگشتنم که حتمیه، ولی افقی یا عمودیش با خداست
- منصور!
- خداحافظ. و نگاه عمیق وعاشقانه اش در عمق قلبم نفوذ کرد
- نرو منصور .برو تو اتاق من دراز بکش ، حالت جا میاد
- برم رو تخت جنابعالی که با بوی عطر تو دق کنم ؟آره؟
- یه ملحفه دیگه می ندازم
- نه، گفتم که میخوام تنها باشم

- من منتظرم ها! دارم قورمه سبزی درست میکنم که دوست داری
- خیلی چیزها دوست داشتم ولی بهشون نرسیدم .قورمه سبزی هم روش .خداحافظ خانم معنویات
- منتظرم ها!

وقتی منصور رفت، دنبالش رفتم.گفت: از قول من از پدر خداحافظی کن

- مگه نمیایی؟
- معلوم نیست، بستگی به حالم داره
- اگه نیای، دیگه شرکت نمیام ها!
- یه روزی حاضر بودم زنم نباشی ولی کنارم باشی، اما امروز آرزومه که بمیرم ونبینم نه زنمی، نه کنارمی .تازه وقتی زنم نباشی ، چه فا یده کنارم باشی. میخوای برام بشی آینه دق؟
- منصور یواش بابام میشنوه
- بذار بدونه چه دختر بی عاطفه ای داره ، که حتی به خواهر مرده ش حسودی میکنه
- آره، اعتراف میکنم در مورد عشقم، در مورد زندگیم ، در مورد همسرم ، در مورد تو که می پرستمت ، به خواهرم هم حسودی میکنم .چون میخوام فقط مال من باشی .فقط به من فکر کنی .این حق منه

منصور در حالیکه نگاهم میکرد نفس عمیقی کشید و گفت: پس برو زندگیت رو بکن چون من نمی تونم گیتی رو فراموش کنم .خوبی کسانی که دیر زن می گیرن اینه که وقتی زن می گیرن دیگه رهاش نمی کنن، حتی مرده شو
منصور رفت و مرا با دلشوره ونگرانی تنها گذاشت.نیمساعت بعد مادر آمد.از او پرسیدم :منصور اومد خونه؟گفت :نه . به مادر چیزی نگفتم تا نگران نشود .مادرجون در اتاق پدر را زد وداخل رفت .در را بستم تا رحت تر با هم درددل کنند. اصلا نفهمیدم چطور غذا را بار گذاشتم .فکر کنم دلم را قورمه کردم .مدام چشمم به ساعت بود. کنار پنجره می رفتم ومنتظر منصور بود.
مادر به اشپزخانه آمد و روی صندلی نشست وگفت:الحمدالله پدرت مرگ گیتی رو پذیرفته، نگران نباش

- نپذیره چکار کنه کادر؟ ما دیگه عادت کردیم خبر مرگ بشنویم
- منصور کجا رفت؟
- نمی دونم . گفت می رم دوری بزنم حالم سرجاش بیاد

- دیگه پدرت که به قضیه پی برد. اجازه می دی با ایشون در مورد عروسی شما دوتا صحبت کنم؟
- نه مادرجون! علت مخالفت من فقط پدرم نبود. بعدازظهر هم با منصور کلی صحبت کردم ، ناراحت شد و رفت . به من میگه به گیتی حسادت می کنی . بخدا اینطور نیست ، ولی به من حق بدین که کسی رو برای همسری انتخاب کنم که تا حالا عاشق نبوده، کسی که فقط به من فکر کنه. تازه فرهان وبهرام رو چیکار کنم؟
- خب، دلیل اولت قانع کننده س. نمی تونم مجبورت کنم که زن مردی بشی که یه بار ازدواج کرده .تو دوشیزه ای و این حق رو داری که با یه پسر ازدواج کنی .با اینکه من ومنصور تو رو به اندازه گیتی دوست داریم، ولی خودخواهی نمی کنیم، هرطورخودت دوست داری .شاید بهرام از منصور بهتر باشه
- منصور بهترین مردیه که سراغ دارم ، ولی دلم راضی نیست .یه زمانی از خدام بود .بخدا اگه می گفت بیا بریم محضر عقدت کنم ، فورا قبول میکردم .انتظار جشن عروسی هم نداشتم .ولی حالا فکرم اینه که شاید منصور بخاطر دل من وخواست من میخواد با من ازدواج کنه و این عذابم می ده
- منصور عاشق توئه .منصور آدمی نیست که احساساتی بشه ، اون همیشه عاقلانه تصمیم می گیره. مگه الناز و بنفشه وآذر..... ازش نخواستن باهاشون ازدواج کنه؟ پس این حرفت منطقی نیست .
- نمی دونم مادر، شاید، باید باز هم فکر کنم
- یا الله
- بفرمایین بابا
- مزاحم نیستم؟
- اختیار دارین جناب رادمنش، گلمون کم بود
- منصور جان هنوز نیومده ؟
- نه، معلوم نیست بیاد بابا، حالش خوب نبود

تا ساعت نه ونیم سه بار با ثریا خانم تماس گرفتم ، ولی منصور به خانه نرفته بود. داشتم از دلشوره می مردم .مرتب کنار پنجره می رفتم واضطراب داشتم . پدرم متوجه رفتارم بود. مادر گفت: بیا بشین گیسو جان، انقدر حرص نخور، اون میاد
از رودربایستی پدر روی مبل نشستم .کم مانده بود بزنم زیر گریه .می دانستم رفته خودش را سر به نیست کند.میز شام را چیدم که زنگ در بلند شد.سریع گوشی اف اف را برداشتم

- بله
- باز کن گیسو

دستم را روی قلبم گذاشتم ونفس راحتی بیرون دادم .نزدیک بود این بار از خوشحالی بزنم زیر گریه .دیگر به این فکر نمیکردم که لابد به اندازه گیتی برایش ارزش ندارم که عمودی برگشته، فقط به این فکر میکردم که زنده است .نمی دانم چرا با اینکه دیوانه منصور بودم ، نمی توانستم به او جواب مثبت بدهم
وقتی در را به رویش باز کردم گفت: سلام

- سلا.معلوم هست کجایی؟ مردم از دلشوره منصور
- جدا؟ یعنی هنوز ذره ای برات ارزش دارم؟
- بیا تو، انقدر خودت رو لوس نکن
- آدم برای کسی خودش رو لوس میکنه که دوستش داشته باشه.تو که ما رو نمی خوای دختر خوب، بخاطر قورمه سبزی اومدم

وارد سالن پذیرایی شدیم .سلام پدر .سلام مامان

- سلام منصور جان .پسرم ، کجا بودی؟ گیسو مدام پشت پنجره بود
- تو خیابونا، سرگردون.خوبین پدر جان؟
- خوبم پسرم، شکر! بالاخره باید زندگی کنیم .شما که جوونین، باید شاد زندگی کنین
- شادی دل خوش میخواد که نداریم پدر
- برای تو فرصت زیاده .هواخواه هم که زیاد داری . و به من نگاه کرد ولبخند.مادر هم نگاهی به من کرد و لبخند زد

آنشب مادر را به اصرار برای خواب نگه داشتیم ، ولی منصور رفت.
سه چهار روزی مادر را پیش خودمان نگه داشتیم .منصور هم ظهر می آمد و آخر شب می ر فت .روز دم همگی به بهشت زهرا رفتیم . روز سوم سیزده بدر را به گردش رفتیم .روز چهارم، سرشام بودیم که تلفن زنگ زد .بلند شدم گوشی را برداشتم
خانم مقتدر بود .بعد از سلام واحوالپرسی گفت: گیسو جان ، میتونم در مورد خودت با پدرت صحبت کنم؟

- موضوعی پیش اومده؟
- میخوام شما رو برای بهرام از پدرت خواستگاری کنم . بهم اجازه می دی عزیزم؟

آب دهانم را بسختی فرو دادم و به منصور که زیر چشمی به من نگاه میکرد، خیره شدم .گفتم: شما لطف دارین .والله چی بگم؟

- پس بذار با پدر صحبت کنم
- بله، گوشی خدمتتون
- بابا! خانم مقتدر با شما کار دارن .من خداحافظی می کنم .سلام برسونین
- ممنونم دختر گلم .خدانگهدار

گوشی را به پدر دادم و با ترس و لرز پشت میز نشستم . به مادر و منصور نگاهی کردم .آنها هم مشکوک شده بودند

- سلام خانم مقتدر..... الحمدالله، شکر، خانواده چطورن؟..... ما حسابی به دکتر زحمت دادیم..... قربان شما ..... بله ..... بله ..... شما محبت دارین .باعث افتخار ماست .آقای دکتر داماد ما باشن .ولی اگه اجازه بدین من با گیسو صحبت کنم، بعد بهتون اطلاع می دم..... خواهش می کنم .سلام برسونین، قربان شما، خدانگهدار

رنگ به چهره منصور نبود. از غذا خوردن دست کشید و گفت: گیسو جان ممنون، خوشمزه شده بود

- شما که نخوردین!
- میل ندارم.کافیه .عرق روی پیشانی منصور به وضوح نمایان بود.مادر نگاهی به پدرم کرد وگفت: پس این هفته برنامه خواستگاری در پیشه، جناب رادمنش؟
- بله، اجازه گرفتن که بیان خواستگاری .گفتم با گیسو صحبت کنم ، بعد.
- بهرام پسر خوبیه .انشاءا... مبارک باشه دخترم
- هنوز که خبری نیست مادر جون!
- گیسو جان دستت درد نکنه ، خیلی خوشمزه بود .خوش بحال آقا بهرام با چنین زن کدبانویی

چشمم به منصور افتاد. از سر میز بلند شد وگفت: با اجازه و بسمت در سالن پذیرایی رفت و روی م بل نشست .پدر و مادر متوجه رف تار منصور بودند.مادر سری تکان داد و به من نگاه کرد .بعد بشقاب ها را روی هم گذاشت تا کمکم کند

- زحمت نکشین مادر، خودم می برم
- نه عزیزم، با هم می بریم .تو خسته شدی

بعد از جمع وجور کردن ظرف ها، با سینی چای به سالن برگشتم .منصور نگاه ملتمسانه ای به من کرد وگفت: من میل ندارم.ممنون
یکساعت بعد منصور قصد رفتن کرد .مادر هم حاضر شد وگفت: ببخشین گیسو جان .خیلی زحمت دادیم .ایشاءا... عروسیت جبران کنیم

- شما کجا می رین مادر؟ قرار بود یه هفته پیش ما بمونین
- نه عزیزم.الحمدالله پدر که خوبه ، منم خونه کار دارم .شما هم مهمون دارین.انشاءا... در فرصت بعد
- خب مهمون داشته باشیم ، شما هم باید باشین ، غریبه که نیستین
- نه دخترم، آخه این مهمون، از اون مهموناس که چشم نداریم ببینیم
- بمونین خانم متین، شما که هستین آرامش داریم
- ممنونم جناب رادمنش ، وقت بسیاره
- منصور! تو بگو مادر بمونن
- بمونن، من کاری ندارم. مادر اختیارشون با خودشونه

مادر آهسته در گوشم گفت: نگران منصورم، می ترسم دوباره حالش بد شه، پیشش باشم بهتره

- باشه ، هرطور دوست دارین.ببخشین اگه بد گذشت

وقتی آنها را بدرقه کردیم وبرگشتیم ، مشغول جمع کردن فنجانها بودم که پدر گفت: تو و منصور همدیگر رو دوست دارین بابا؟
گفتم : چطور مگه بابا؟

هم خودم فهمیدم ، هم خانم متین یه چیزهایی برام گفت .چرا دست دست می کنی؟ منصور حیفه!

- بله می دونم ، منم دوستش دارم. ولی فرهان رو چیکار کنم .اگه زن منصور بشم، نمی گه پس چی شد؟ تازه منصور دلش پیش گیتیه .می ترسم حسادت کنم واذیتش کنم
- خب ، دلش پیش گیتی باشه. این که دلیل نمیشه تو رو دوست نداشته باشه و بهت محبت نکنه .آدم، زنده رو بیشتر دوست داره یا مرده رو؟
- یعنی اگه شما یه روزی ازدواج کنین مادر و فراموش می کنین؟
- هرگز، ولی زنم رو هم دوست خواهم داشت .تازه گیتی خواهر توئه
- احساس میکنم بهرام منو بیشتر دوست داره بابا! با اون خوشبخت ترم، براش تازگی دارم، همدیگر رو بهتر درک می کنیم
- هر طور میل خودته بابا. من اصراری ندارم .با اینکه منصور رو بیشتر دوست دارم ، ولی حق انتخاب رو به خودت واگذار میکنم

بعد بلند شد و گفت: من می رم بخوابم .تو هم برو خوب فکر کن، ببین کدوم برات بهتره صبح جواب بده تا به خانواده مقتدر اصلاع بدم

- باشه بابا!

آنشب خیلی فکر کردم.ولی هرچه بیشتر فکر میکردم ، بیشتر از منصور دور می شدم .دلم پیش بهرام بود .از وقتی توی گوشم سیلی زده بود، دلم را زده بود .صبح وقتی پدر از من جواب خواست ، گفتم بهرام را می خواهم .پدر گفت: خوب فکرهات رو کردی؟ بعدا پشیمون نشی. وقتی بگم آره دیگه نمی گم نه ها!

- آره پدر، فکرهام رو کردم
- باشه.پس مبارکه دخترم .با خانم مقتدر تماس می گیرم و برای پنج شنبه قرار می ذارم
- ممنون بابا! من می رم شرکت کاری ندارین؟
- نه دخترم، تو برو من میز رو جمع می کنم

به شرکت رفتم .از منصور خبری نبود .ساعت ده با مادر تماس گرفتم.گفت: امروز نمیاد شرکت .میگه حوصله ندارم
ظهر به منزل برگشتم . پدر با خانم مقتدر تماس گرفته بود و آنها را برای پنج شنبه دعوت کرده بود .با خانم متین هم تماس گرفت و آنها را دعوت کرد پنج شنبه از راه رسید .آنقدر منصور را دوست داشتم که اگر تا آن روز ، فقط یکبار دیگر درخواست ازدواج کرده بود می پذیرفتم ، ولی نکرد .سعی میکرد خیلی معمولی رفتار کند. وقتی مرا به منزل رساند گفت: فکر نکنم شب بتونم بیام. از حالا عذرخواهی میکنم

- اینه رسم برادری یا شوهر خواهری؟

سکوت کرد
ادامه دادم: هرطور میلته .ولی مادر جون رو حتما بفرست. دلم میخواد اقلا مادرم تو مراسم خواستگاریم باشه

- باشه مادر رو می فرستم .

غروب کت وشلوار سفیدی پوشیدم .موهایم را درست کردم وکمی به صورتم رسیدم . پدر هم کت شلوار چهارخونه طوسی پوشیده بود ، کراوات تیره تری زد و آماده شد. میوه وشیرینی را روی میز چیدم .موزیک ملایمی گذاشتم تا بلکه از اضطرابم کم شود. عصر، خانواده مقتدر با کادو و سبد گل بزرگی آمدند .آنها را به پذیرایی راهنمایی کردیم ونشستیم .بهرام لبخند قشنگی تحویلم داد.کت وشلوار سبزی همرنگ چشمهایش پوشیده بود و رنگ کراواتش سبز وکرم بود .آن لحظه مطمئن شدم که انتخاب درستی کرده ام .
بلند شدم شربت بیارم که زنگ در بلند شد و بعد از چند لحظه مادر داخل آمد.

- منصور نیومد مادر جون؟
- چرا عزیزم. داره میاد.درو نبند .آن لحظه انگار خدا دنیا را به من داد
- سلام منصور، خیلی خوش اومدی
- سلام !مبارک باشه
- ممنونم، چرا زحمت کشیدین؟ خودتون گلید
- قابلی نداره
- لطف کردی اومدی
- وظیفه م بود
- بفرمایین. وارد شد و با همه دست داد .بنفشه با دیدن منصور گل از گلش شکفت .یک لحظه احساس کردم منصور بخاطر بنفشه آمده، ولی راضی بودم. بنفشه را دوست داشتم

صحبت ها شروع شد . پدر بهرام گفت: ما مفتخریم با خانواده با شخصیتی مثل شما وصلت می کنیم .ارادت خاصی به شما دارم و برای بدست آوردن گیسو خانم تموم تلاشمون را می کنیم .هرچی بفرمایین قبول داریم .بهرام خونه مستقل داره، زندگی داره، اتومبیل داره، مطب خصوصی داره وخیلی هم به گیسو علاقه داره .از نظر اخلاق و رفتار هم من تائیدش می کنم

- لطف دراین تیمسار .ما هم خوشحالیم که با شما اشنا شدیم. بهرام جان به گردن من خیلی حق دارن .سلامتی مو بعد از خدا از ایشون مدیونم
- من کاری نکردم جناب رادمنش، وظیفه موانجام دادم
- لطف کردی پسرم
- مهریه چقدر پیشنهاد می کنین جناب رادمنش؟
- هر چی سخاوت شماست ، رضایت ماست .هر چقدر خودتون مایلین
- ما رسم داریم زمین مهر می کنیم ، چه برای دخترمون ، چه برای عروسمون .شاید این کنایه ای به منصور ، یعنی داماد آینده شان بود

- چه بهتر تیسمار .چی بهتر از ملک وزمین؟

همه خندیدند
مادر بهرام گفت: بله برون کی باشه بهرته؟

- این رو از گیسو جان بپرسین
- هر موقع شما مایلین ما حاضریم
- همین پنج شنبه که میاد خوبه؟
- خوبه
- مهمونای ما زیادن دخترم، اشکالی نداره؟
- نه چه اشکالی داره؟قدمشون روی چشم

خانم متین گفت : اگه تعداد خیلی زیاده ، مراسم رو منزل ما بگیرین .منم جای مادر گیسو ام ، فرقی نمی کنه

- پیشنهاد خوبیه خانم متین
- منزل ما، منزل خودتونه
- ممنونم مادرجون
- خب، پس مبارک باشه .ایشاءا.... بسلامتی

همه کف زدند وبنفشه اجازه گرفت و شیرینی تعارف کرد
پدر بهرام گفت : انشاءا... دو هفته بعد جشن نامزدی را برگزار می کنیم و یکی دو ماه بعد هم جشن عروسی .موافقین جناب رادمنش؟

- بله موافقم

آنشب هرچه اصرار کردیم ، برای شام نماندند و رفتند .بعد از آنها منصور و مادر جون قصد رفتن کردند، که من و پدر نگذاشتیم و آنها را برای شام نگه داشتیم. منصور سر درد داشت .برایش مسکن آوردم . سرشام دو سه قاشق خورد دستش را روی قلبش گذاشت و چشمهایش را بست. انگار که قلبش تیر کشید، ولی به روی خودش نیاورد و به غذا خوردن ادامه داد. پیشانی اش عرق کرده بود و رنگش پریده بود. می دانشتم از بس خودخوری کرده به این روز افتاده .قلب درد رهایش نکرد و دوباره دستش را روی قلبش گذاشت .
مادر گفت: منصور جان چی شده؟ قلبت درد میکنه؟

- چیز مهمی نیست کمی تیر می کشه.گیسو جان ، از پذیراییت ممنونم
- شما که هیچی نخوردین؟
- نمی تونم، حالم دگرگونه و بلند شد

پدر گفت: پسرم، برو تو اتاق من استراحت کن .گیسو! بلند یه شربت قند برای منصور درست کن .رنگش پریده
به آشپزخانه رفتم و با لیوان شربت قند برگشتم .منصور به اتاق پدر رفته بود. داخل اتاق شدم ، روی تخت دراز کشیده بود، بلند شد

- تو رو خدا بخواب منصور ، راحت باش
- پس ببخشین
- بیا بخور
- ممنونم

کنار منصور نشستم .گفتم : منصور
نگاهم کرد

- منو ببخش. چاره ای جز این کار ندیدم .خودت می دونی چقدر دوستت دارم ، ولی نمی خوام اذیت بشی.تو با گیتی خوشی، با یاد اون زندگی می کنی ، چرا خودم رو بهت تحمیل کنم .اصلا شاید دلت بخواد همسرت یه مدل دیگه ، یه قیافه دیگه، یه اندام دیگه ای داشته باشه

منصور لبخند تلخی زد وگفت: اگه بگم برام مهم نیست دروغ گفتم، ولی امیدوارم در کنار بهرام زندگی خوبی داشته باشی

- ممنونم
- برو شامت رو بخور گیسو
- باشه،حالت بهتر شد؟
- اره، کمی قلبم درد گرفت ولی چیز مهمی نبود
- ولی دستات می لرزه، میخوای بریم دکتر؟
- نه، من وقتی زیاد به اعصابم فشار بیارم ، اینطوری می شم
- من لیاقت این همه خودخوری رو ندارم منصور!
- این حرفو نزن .یه جورایی حق رو به تو می دم گیسو

از اتاق بیرون آمدم .پدر ومادر جون با هم صحبت می کردند. با دیدن من حرفشان را قطع کردند. سر میز نشستم وسه چهار قاشق باقیما نده غذایم را خوردم، ولی همه اش افسوس می خوردم که چرا عجله کردم، چرا منصور دیگر تقاضای ازدواج نکرد، چرا بی رحمی کردم .منصور دل شکسته بود، منصور به من نیاز داشت .ولی راست گفته اند که وقتی قسمت چیز دیگری باشد زبان انسان بسته میشود. آخر شب منصور ومادرش رفتند

برای بله برون پیراهن صورتی زیبایی خریدم .دو روز به میهمانی مانده بود که به منزل منصور رفتم .تا آنجا را آماده ووسایل لازم را تهیه کنیم. پدر روز سه شنبه آمد وآخر شب رفت .اگر بگویم فقط بخاطر کمک کردن و به خواهش مادر آنجا رفتم ، دروغ گفته ام. خودم هم دلم میخواست روزهای آخر تجردم را با منصور بگذارنم .
آنشب وقتی پدر را رساندیم وبه منزل منصور برگشتیم .توی حیاط نشستیم .منصور گفت: ستاره اقبال من دیگه چشمک نمی زنه . همه چیز چه زود گذشت .یکسال ونیم از مرگ گیتی می گذره .باورت میشه ؟

- ستاره اقبال تو همیشه همراهته منصور. مطمئنم زندگی خوبی در انتظارته . چون گیتی ازت راضیه
- کدوم خوشبختی ؟ اینکه همیشه دو قدم از بقیه عقب ترم ، یا اونکه همیشه عشق هامو دو دستی تقدیم دیگران میکنم .گیتی هم چون خودکشی کردم باهام ازدواج کرد، وگرنه از دستم رفته بود
- تو به قسمت معتقدی؟
- آره و قسمت من همیشه مکافاته
- نه اینطور نیست ، خیلی ها آرزو دارن جای تو باشن، مال تو باشن منصور!
- فقط کافیه یه روز باشن ، اون وقت ببینن می تونن تحمل کنن؟
- فعلا که می بینی چه دخترایی آرزوت رو دارن
- ولی اونکه من دوستش دارم و آرزوش رو داشتم ، دیگه برام دست نیافتنی شد.
- تقصیر خودته، کمی دیر تصمیم گرفتی.
- عوضش وقتی تصمیم گرفتم که واقعا تو رو بخاطر خودت می خواستم وقتی خودت رو گم و گور کردی. تازه فهمیدم چقدر بهت نیاز دارم و چقدر می خوامت .تازه فهمیدم بعد از گیتی ، تو تنها دختری هستی که می تونم در کنارش خوشبخت باشم .تازه فهمیدم فقط آغوش تو ئه احساسم رو برمی گردونه وبهم آرامش بده.اینها رو نمی گم که نظرت عوض شه، می گم که بدونی چرا دیر تصمیم گرفتم .دوست نداشتم وقتی نگاهت می کنم یا در آغوش می گیرمت ، فکرکنم گیتی هستی یا وجدانم در عذاب باشه

سیگاری روشن کرد و گفت: ولی حالا دیگه فقط همین سیگاره که بهم آرامش می ده .حالا که فکر میکنم، می بینم خودخواهی بود. تو رو اسیر خودم کنم .تو دوشیزه ای، ومن یک مرد متاهل شکست خورده .تو تازه اول راهی و من تو سرازیری.فکر کردی چرا با کیارستمی مخالف بودم؟ چون شما دوتا توی دو دنیا متفاوتین .البته در کنار او هیچ چیز کم نداشتی . جز یه مرد جوون و زیبا .منم، هم ده سال با تو تفاوت سنی دارم، هم یه بار ازدواج کرده م. شاید واقعا کیارستمی از من برات بهتر بود. و حالا اعتراف میکنم کار درستی کردی. بهرام از هر نظر از ما مناسب تره ، و لیا قت همسری تو رو داره .تازه سلامتی پدرت رو بهش برگردونده ، ولی من چی؟ خواهر نازنینت رو ازت گرفتم. در واقع مقصر اصلی من بودم .اگه از همون روزهای اول حقیقت رو به گیتی گفته بودم و آذر رو بیرون کرده بودم .الان گیتی کنارم بود و فرزندم تو بغلم

- این چه حرفیه منصور؟ تو برای گیتی و من همه کار کردی .برادری، پدرری، همسری. ما از تو ممنونیم . اگه می دونستی من و بابا چقدر دوستت داریم .وبابا چقدر سعی کرد که مجابم کنه که تو از بهرام بهتری ، این حرف رو نمی زدی .من خریت کردم .ولی شاید قسمت اینه
- منم دوستتون دارم.تو عاقلانه تصمیم گرفتی .بهرام تو رو خیلی دوست داره
- ممنون .من می رم بخوابم .شب بخیر.
- شب بخیر گیسو جان

به اتاق سابقم آمدم و خیلی طول کشید تا خوابیدم،اما با صدای موسیقی از خواب پریدم .این آهنگ برایم آشنا بود
مرا ببوس مرا ببوس برای آخرین بار خدا تو را نگهدار که می روم بسوی سرنوشت
بعد از مرگ گیتی ، اولین بار بود که این آهنگ را میزد. این هم خودش یک نوع ابراز عشق و یک نوع خداحافظی با عشق بود. بلند شدم. .اصلا تو حال خودم نبودم. همانطور با لباس خواب از اتاق بیرون آمدم و پایین رفتم .منصور جای همیشگی نشسته بود و می نواخت . تقریبا آخرهای آهنگ بود که نتوانست جلوی بغضش را بگیرد . دست از نواختن کشید، ویولن را روی پایش گذاشت وهق هق زد زیر گریه .چهارستون بدنم لرزید. سرش را روی دسته مبل گذاشت و تکان داد و گفت: گیسو!گیسوی بی معرفت! من چطور تحمل کنم؟
نزدیک بود بزنم زیر گریه .پاورچین پاورچین از آنجا دور شدم و به طبقه بالا رفتم .از کنار اتاقش رد شدم، دوباره برگشتم .توی چهار چوب در ایستادم و سرم را روی دیوار گذاشتم و اشک ریختم و افسوس خوردم .به خودم لعنت فرستادم که چه خریتی کردم .من که می دانستم منصور را بیشتر از بهرام دوست دارم، می دانستم منصور امتحان خوبی پس داده، پس چرا عجله کردم؟ اشک به من مجال نفس کشیدن نمی داد .متوجه شدم چراغ راه پله ها روش شد و منصور بالا می آید .هول شدم، نمی دانستم باید کجا بروم .
سریع به اتاق خودش رفتم و پشت مبل قایم شدم تا وقتی منصور رفت مسواک بزند، به اتاق خودم بروم .وارد اتاق شد و در را بست .چراغ رو روشن کرد و بطرف کمد رفت .لباس راحتی پوشید و نفس عمیقی بیرون داد. از شانس بد من مسواک هم نزد، چراغ را خاموش کرد و روی تخت دراز کشید .ساعت را زیر نور آباژور کوک کرد ، بعد دستش را زیر سرش گذاشت و به سقف چشم دوخت .سپس دستش را دراز کرد و قاب عکس گیتی را برداشت و بوسید وگفت : همه ش تقصیر توئه که دیر بهم اجازه دادی. شاید هم از ته دل راضی نبودی.
دوباره اورا بوسید و عکس را سرجایش گذاشت .بعد از داخل کشو ، عکس دیگری بیرون آورد، کمی به آن خیره شد وگفت: هرجا باشی دوستت دارم.وقتی کسی رو تو قلبم راه بدم نمی تونم بیرونش کنم. حتی حالا که به کس دیگه ای تعلق داری گیسو خانم، روزی هزاربار خودم رو لعنت میکنم که چرا دیر تصمیم گرفتم .نمی دونم پس فردا، این قلب ضعیفم طاقت ازدست دادن تو رو برای همیشه داره یا نه؟ ولی تا آخرین لحظه که زنده ام همراهتم . به همسری که قبولم نداشتی ، برات برادری می کنم. تو عزیز منی گیسو .نمی دونی چقدر دوست داشتم فرزند تو رو در آغوش بگیرم ، چون هیچ فرقی با فرزند از دست رفته م نداشت. هم خون گیتی تو رگش بود و هم خون تو .نازنینم دلم می خواست امشب بهت می گفتم که احساس میکنم تورو بیشتر از گیتی دوست دار .چون عوض یه نفر، سه نفری.هم جای گیتی هستی هم جای خواهر گیتی و هم جای خودت .شاید هم این عشق چل چلی یه که به جونم افتاده ، حیف ..... حیف که جواهری رو از دست دادم! خودمونیم، خریت کردم گیسو خانم، خداحافظ عشق همیشگی من ! زندگی در کنار تو چه شیرین بود و نفهمیدم .عکس را بوسید وروی قلبش گذاشت اشکی را که از گوشه چشمش سرازیر بود پاک کرد. عکس را روی بالش کنارش گذاشت وبه پهلو خوابید .از ترس اینکه نکند صدای گر یه ام بشنود، جلوی دهانم را گرفته بودم. داشتم خفه می شدم .بی اختیار بلند شدم و آرام بطرف منصور رفتم . رو تخت نشستم و صداش زدم .متعجب بطرفم برگشت .چشمهایش باز مانده بود و پلک نمیزد .لبخندی زدم و گفتم : منم وقتی چیزی رو تو قلبم راه بدم،محاله بیرونش کنم .تو اولین و آخرین عشق منی منصور! من جز تو کسی رو نمیخوام . گفت: گیسو، دارم خواب می بینم ؟

- نه بیداری منصور. صورتم را مقابل صورتش گرفتم و در چشمهایش خیره شدم . گفتم: دوستت دارم منصور ، هیچکس نمیتونه جای تورو برام بگیره .بخدا قسم اینو از عمق قلبم می گم.

دستم را فشرد وگفت: منم دوستت دارم عزیزم. و در آغوشش بغضم را شکستم

- گریه نکن گیسو، خواهش میکنم

موهایم را کنار زد و گفت: پس بهرام چی؟

- من که نمی تونم دوتا مرد رو دوست داشته باشم، می تونم ؟ بهش حقیقت را می گم. هرچه باداباد
- تو مطمئنی برام دلسوزی نمی کنی؟
- مگه تو دلسوزی می کنی؟
- تو که همه چیز رو شنیدی
- مرا ببوس رو برای من زدی؟
- مگه جز تو کسی رو دوست دارم؟
- ولی روم نمیشه به بابام بگم .باهام اتمام حجت کرده بود
- بابات خوشحال هم میشه .از کی اومدی تو اتاقم؟
- اومدم پایین به آهنگت گوش دادم، بعد دیدم گریه کردی وازم گله کردی، اومدم اینجا و اشک ریختم .دیدم داری میای بالا ، نمی دونستم کجا فرار کنم،اومدم پشت مبل قایم شدم .
- پس یادم باشه در اولین فرصت ویولنم رو قاب طلا کنم و زیرش هم با خط خوش بنویسم .حافظ عشق . این و یولن اوندفعه ما رو به گیتی رسوند .ایندفعه به گیسو خانم .دفعه دیگه ما رو به کی برسونه خدا عالمه!
- این ویولن نبود ، خدا بود
- قربون خدا برم .با خلقتش و انتخابش
- من رفتم بخوابم، شب بخیر
- عاقبت یک عمر زندگیمون بخیر
- یه سیب رو که بندازی بالا آقا منصور، هزار تا چرخ میخوره تا میاد پایین . یه دفعه دیدی فردا پشیمون شدم!
- توکل برخدا.فعلا شب خوش
- شب بخیر الهه نازم .البته الهه ناز شماره دو .از حالا بگم
- برای شما مردها الهه ناز شماره صد هم کمه
- نه دیگه، به شرافتم قسم تو دومین و آخرین عشق منی
- ولی اگه من مردم، بدون به اینکه سه باره ازدواج کنی ، راضی راضیم منتظر نباش خوابم رو ببینی
- خدا نکنه
- راستی خوابت رو تعریف نکردی. من جواب مثبت دادم دیگه
- خواب دیدم دارم آهنگ الهه ناز رو میرنم ، تو وگیتی هم نشستین .گیتی رو به من کرد و گفت منصور آهنگ گیسو رو بزن(مرا ببوس) .اطاعت کردم و مرا ببوس رو برات زدم .گیتی رو به تو کرد وگفت: گیسو مگه منصور نمی گه مرا ببوس؟ پس چرا نشستی؟ بلند شو ببوسش .گفتی آخه درست نیست.لبخند زد .جلو آمد دست تو رو گرفت و بطرف من آورد و دست تو رو تو دست من گذاشت و گفت خوشبخت باشین ، من براتون دعا می کنم .جلو اومدم ببوسمت که از خواب پریدم

در حالیکه اشک می ریختم گفتم: چه خوب که منو نبوسیدی وگرنه به هم نمی رسیدیم .می گن بوسه تو خواب دوریه

- دعای گیتی بوده .اون روز وقتی ازخواب بیدار شدم خیلی خوشحال بود. ولی وقتی یادم افتاد که تو خودت رو گم و گور کردی.دنیا رو سرم خراب شد .وقتی به شرکت اومدم و تو به اتاقم اومدی باورم نمی شد. نمی دو نم از خوشحالی بود ، از هیجان بود ، از نگرانی بود یا احساس مالکیت ، که زدم تو صورتت .منو ببخش
- مهم نیست عشق من. بگیر بخواب ، فکر کن ببین چطوری این فاجعه رو به بقیه بگیم؟
- اون با من
- شب بخیر
- شب بخیر عزیزم

کنار در بوسه ای برای منصور فرستادم و در را بستم و به اتاقم آمدم .آنشب آرامترین شب زندگی من بود. اما صبح مادر چنان به در می کوبید و مرا صدا میزد که داشتم سکته میکرد .هر چه خواب راحت بود از دل و دماغم بیرون آمد

- بفرمایین مادر!
- سلام
- سلام مادرجون، چه اتفاقی افتاده؟ چرا انقدر مضطربین؟

مادر زد زیر گریه و گفت: بهت گفتم منصور طاقت از دست دادن تو رو نداره، گوش نکردی .بچه م از دستم رفت

- چی دارین میگین ؟ هراسان بطرف اتاق منصور رفتم و به در کوبیدم
- منصور!منصور! چرا درو قفل کردی ؟ منصور! باز کن ببینم!
- یا امام زمان! بچه م حتما خودش را کشته
- مادرجون من و منصور دیشب کلی با هم حرف زدیم. من بهش قول دادم
- نکنه سکته کرده؟ قلبش ناراحت بود بچه م .خدایا چه خاکی بر سر کنم ؟ ثریا برو به آقا نبی بگو بیاد درو باز کنه

دوباره به در کوبیدم ((منصور! منصور! توروخدا در رو باز کن .مادر بی رمق به دیوار تکیه زد و روی زمین نشست .نزدیک بود بزنم زیر گریه که قفل در پیچید و در باز شد .منصور خواب آلود در چهارچوب درنمایان شد دستی به موهایش کشید وگفت : چتونه اول صبحی افتادین به جون در اتاق من؟ چرا اینجوری می کنین؟

- منصور واقعا خیلی بی فکری .مادرتو ببین چه حالیه ! قلبم داره میاد تو دهنم بخدا

مادر در حالیکه دست رو قلبش گذاشته بود .بلند شد ایستاد وگفت: خدا ذلیلت کنه بچه! مردم از ترس.نمی گی من اعصابم ناراحته ، قرص اعصاب می خورم

- آخه برای چی ؟ چرا گریه کردی؟ مامان چرا اینطوری می کنین؟ امروز اینجا چه خبره؟

ثریا وآقا نبی آمدند وسلام کردند

- چرا در رو قفل کردی؟
- والله دیگه این خونه بی در و پیکر شده .دیشب وقتی اومدم بخوابم ، نمی دونم روح بود، جن بود، پری بود ، همزاد گیتی خدابیامرز بود که اومد و یه چیزهای خوبی گفت و به ما وعده ازدواج داد و رفت .منم از ترسم در را قفل کردم که دیگه نیاد ، چون می دونستم که اگه بیاد، دیگه نمی ذارم بره . آخه خیلی الهه زیبایی بود، مامان جان! و به من چشمک زد

داشتم از خنده می ترکیدم ، ولی خودم رو کنترل کردم .آقا نبی و ثریا خانم خنده ای کردند و رفتند .مادر دستش را جلوی دهانش مشت کرد وگفت : اوا خاک به سرم! زده به سرت منصور؟ این چرت و پرتها چیه میگی؟ خواب دیدی

- اینها حقیقته .چرت و پرت نیست
- گیسو ، تو سر در میاری این چی میگه؟

لبخند زدم

- مامان جان، این خوشگل خانمی که کنار شما ایستاده، همون پری دیشبه که عرض کردم .بالاخره بنده رو قابل دونست و بهم قول ازدواج داد .حالا باید شما محبت بفرمایین ، با پدر ایشون تماس بگیرین و جریان رو تعریف کنین و برنامه فردا شب رو به هم بزنین .عروسی با ما، به هم زدن بله برون با شما!

مادر با تعجب یک نگاه به من میکرد، یک نگاه به منصور. بعد گفت : راست می گه گیسو جان؟

- ایشون همیشه راست می گن .من که گفتم ، از بس مضطرب بودین متوجه نشدین

مرا در آغوش کشید و گفت: الهی قربون قد وبالات برم عزیزم ! الهی شکر! وای خدا چه صبح زیبایی .تو دلم گفتم آره خیلی زیبا بود مرگ خودم .
منصور گفت: نمیشه همین الان بریم محضر ؟ بخدا قول می دم برات مجلل ترین عروسی رو بگیرم گیسو
گفتم: اگه فکر کنی که قرار بود فردا شب منو برای همیشه از دست بدی ، دو هفته رو راحتتر تحمل می کنی .دو هفته در برابر یه عمر ، چطوره؟

- دو هفته؟! گیسو رحم کن تو رو خدا .همین پنج شنبه عروسی رو برگزار کنیم .یه هفته کافیه
- تو حالت خوبه؟
- اوه، خیلی!....
- پس دندودن رو جیگر بذار .تازه بابام شاید قبول نکنه .خودت فکر کن .کار ساده ای نیست به تیمسار زنگ بزنه بگه گیسو نظرش عوض شده میخواد زن منصور بشه .ولی با تو بی رودرواسی تره و قانعت میکنه
- دیگه چی؟ نمیخوام باهام صمیمی باشین .و قانعم کنین .لازم نکرده!

زدم زیر خنده و گفتم : بیا صبحونه بخوریم .چقدر حرف می زنی

- اومدم گیسو جان

بعد از صبحانه مادرجون با پدرم تماس گرفت

- سلام جناب راد منش..... ممنونم خوبن .سلام می رسونن..... اختیار دارین چه زحمتی؟ ..... بله دیگه خوب خوب شد. قلب درد مصلحتی بود ، شفا گرفت..... حقیقت اینه که اینجا دیشب سه اتفاقاتی افتاده ، که برنامه ها رو عوض میکنه ..... نترسید جناب رادمنش .منصور دیشب یه کم گریه زاری و التماس کرده، گیسو جان هم دلش سوخته و به ما رحم کرده .میخواد عروس خودم بشه . نظرش عوض شده ولی روش نشد خودش به شما بگه و کسب اجازه کنه..... بله گیسو گفت که شما باهاش اتمام حجت کرده بودین ولی حالا بزرگواری بفرمایینو..... بله ..... بله حق با شماست ، خواهش میکنم غلام سمایت.....میخواین من با خانواده مقتدر صحبت کنم؟.....خواهش میکنم افتخار ماست ، خدا گیتی جان رو رحمت کنه ولی.....آخه ..... نمی دونم ، والله ....ولی اینطوری به ضرر ما میشه .....حالا بزرگواری بفرمایین، گذشت کنین..... حالا به مسائل دیگه کاری نداریم ، رابطه ما محفوظه، بله حق با شماست ، گیسو حق بهرامه
من ومنصور نیشهایمان بسته شد ونگران به هم نگاه کردیم .مادر دستش را بعلامت چه کنم قبول نمی کند باز کرد وادامه داد: ولی اگه قبول می کردین خوشحال می شدیم. حالا جوونی کرده، عجله کرده ..... بله. خواهش میکنم ..... نه عرضی نیست.پس باز سرما کلاه رفت جناب رادمنش ؟.... اختیار دارین .خدانگهدار
مادر گوشی را گذاشت. منصور از نگرانی بلند شد و گفت: چی شد مامان؟

- پدر گیسو میگه ، من با گیسو صحبت کرده بودم .دیگه دیر شده .امکانش نیست. آبروریزی میشه
- یعنی چی؟

- یعنی همین دیگه .گفتن از منصور عذرخواهی کنین .گیسو بله رو گفته ومهمونا دعوت شدن

تمام بدنم ضعف رفت .منصور بی رمق روی مبل نشست و سرش را میان دو دستش گرفت
مادر هم با قیافه ای افسرده روی مبل نشست وگفت: فکر نمیکردم آقای رادمنش انقدر جدی و خوش قول باشن .اصلا نتونستم اصرار و اعتراض کنم .خب، البته حق با ایشونه .عیب نداره .آبروی ایشون برای ما مهم تره .در ضمن بهرام هم دلش رو خوش کرده

منصور عصبانی بلند شد و گفت: یعنی چی؟ مردم عقد می کنن به هم می زنن ، اینکه تازه بله برونه .من خودم با پدر صحبت میکنم . و بطرف تلفن رفت

- منصور حق با پدرمه .من اشتباه کردم باید چوبش رو هم بخورم. با پدرم تماس نگیر .حرص وجوش براش خوب نیست .نمیخوام به کاری که راضی نیست مجبورش کنم
- گیسو، ولی من نمی تونم از تو بگذرم . یعنی من برات مهم نیستم؟
- هستی، ولی چه کنم؟ مثل اینکه خدا نمیخواد ما به هم برسیم
- خدا میخواد، این بنده های خدا هستن که نمیخوان.از پدر توقع نداشتم .گوشی را برداشت .چکار می کنی منصور؟
- میخوام با بهرام صحبت کنم
- این کار رو نکن ، خواهش میکنم

منصور بدون توجه به حرف من دفتر تلفن را باز کرد تا شماره بهرام را پیدا کند .جلو رفتم و گفتم: منصور ، آبروریزی نکن .پدرم عصبانی میشه.
منصور شماره را پیدا کرد و تا خواست شماره بگیرد مادر پا روی پا انداخت وگفت: منصور گوشی رو بذار، شوخی کردم بابا! نگاش کن تو رو خدا .
با حیرت به مادر چشم دوختیم .مادر در حالیکه لبخند میزد گفت: آخه چقدر ساده ای بچه . مگه میشه من از جناب رادمنش چیزی بخوام و ایشون نپذیرن

- پس ما رو سرکار گذاشتین مامان؟ نمی گی سکته می کنم، می افتم این وسط؟ یعنی چی؟ چه وقت شوخی کردن بود؟
- تا تو باشی دیگه در اتاقت رو قفل نکنی .خب منم صبح داشتم سکته میکردم .این به اون در

به منصور لبخند زدم .منصور سری تکان داد ولبخند زد و گفت: گفتم از پدر بعیده .قبض روح شدم بخدا

- زیاد ذوق نکن منصور، چون هنوز با پدر گیسو صحبت نکردم
- یعنی چی؟
- کسی گوشی رو بر نمی داره.حتما رفتن بیرون
- بخدا خیلی فیلمین مامان
- پدر من این موقع از خونه بیرون نمی ره .منصور بلند شو یه بار دیگه شماره بگیر، دلم شور میزنه

منصور شماره منزل ما را گرفت . یکدفعه با دست تکان داد مادرش را متوجه ساخت که بیاید گوشی را از او بگیرد .خیالم راحت شد .سلام و احوالپرسی که تمام شد مادر گفت: والله غرض از مزاحمت این نه که..... اینه که..... چطور بگم ، والله منصور دیشب به گریه و زاری افتاد و التماس کرد .گیسو جان هم تصمیم گرفت عروس خودم بشه .اینه که خواستم کسب اجازه کنم ..... بله.....بله.....بله حق با شماست ، می دونم ، گیسو جان هم به ما گفت که باهاش اتمام حجت کردین .روش نشد خودش تماس بگیره ..... خواهش میکنم فرمایش شما متین ..... حالا بله برونه جناب رادمنش ، اگه نامزدی بود یه چیزی، میخواین من باهاشون تماس بگیرم ؟..... جناب رادمنش این تنبیه به ضرر ما تموم میشه ، رحم کنید تو رو خدا، ما شما رو دوست داریم..... غلام شماست ..... لطف دارین ..... باشه پس ما منتظریم .گوشی خدمتتون..... قربان شما..... گیسو جان پدرت میخواد باهات صحبت کنه.

- سلام بابا
- سلام، موضوع چیه؟ این چه بساطیه؟
- معذرت میخوام بابا .کمی عجله کردم .حق با شما بود
- بهرام یک هفته س دلش رو خوش کرده
- می دونم، ولی من منصور رو دوست دارم . اشتباه کردم
- آخه من زنگ بزنم چی بگم دختر؟ اونا مهمون دعوت کردن .حالامهمونای خودمون هیچی ، ولی به اونا چی بگم؟
- اگه برای شما سخته .از خواسته قلبیم صرف نظر می کنم .دلم نمیخواد شما خجالت زده بشین .حق با شماست .منصور با عصبانیت و نگرانی از دور بهم تشر زد
- مطمئنی دیگه نظرت عوض نمیشه .فردا نگی منصور رو نمیخوام بهرام رو می خوام ها! مردم مسخره ه ما که نیستن
- نه قول می دم
- خیلی خب، چون خودم هم منصور رو دوست دارم ، این شرمندگی رو به جون می خرم. با اینکه بهرام هم حق داره .ولی بخاطر خوشبختی تو، از دادن حقش صرف نظر می کنم .تو در کنار منصور خوشبخت تری عزیز دلم ، می دونی چرا؟ چون دل شکسته کسی رو وصله پینه کردن، بالاترین خوشبختیه.منصور دل شکسته س و به تو پناه آورده بابا، درست نیست نا امیدش کنی .امتحانش رو هم که پس داده .منتظر تماس من باش . دختره عجول
- ممنونم بابا .خدا شما رو از من نگیره
- خدا تو ومنصور رو از من نگیره
- یه نفر رو یادتون رفت بابا
- خانم متین رو؟ روم نشد بگم

بلند خندیدم

- ببینم حالا راستش رو بگو .دلت برای منصور سوخت یا واقعا دوستش داری؟
- واقعا دوستش دارم بابا. چون فهمیدم .واقعا دوستم داره بابا
- به پای هم پیر بشید دخترم. سلام برسون .باهاشون تماس می گیرم ، بهت خبر می دم
- ممنون باب .خدانگهدار
- خدانگهدار
- یک ربع بعد پدر تماس گرفت و گفت با تیمسار صحبت کرده وآنها را قانع کرده .البته ناراحت شده اند ، ولی پذیرفته ا ند .پدر از من خواست شخصا با بهرام صحبت کنم و عذر خواهی کنم .با خانواده بهرام تماس گرفتم و عذرخواهی کردم .بهرام بیمارستان بود ، تصمیم گرفتم بعدازظهر با او تماس بگیرم

منصور آمد کنارم نشست .گفت: خب اینم از این .الحمدالله همه چیز بخیر وخوشی تموم میشه. حالا گیسو خانم، ما کی برای خواستگاری خدمت برسیم؟

- خواستگاری لازم نیست .فقط بگو چقدر مهرم میکنی ؟
- باریکلا! چه دختر عاقلی شدی ؟
- پس چی خیال کردی ؟ زود باش بگو
- یه قلب عاشق
- نه، کمه منصور!
- یه روح تسخیر شده !
- بازم کمه !
- دوتا کلیه هم دارم .اگه بخوای تقدیمت میکنم ، گیسوجان
- کلیه میخوام چکار؟
- خب، یه مغز که خودت از کار انداختیش ، ولی قابل تعمیره
- نه بابا مغزچیه؟ تو ساندویچی ها پر مغزه
- اون مغز گوسفنده .ببخشیدها!
- حالا هرچی
- خب یه ریه که پر دود سیگاره
- اُه اُه ، اون که اصلا
- ای بابا پس تو چی میخوای گیسو!اینهایی که گفتم ، با ارزشترین چیزهایی بود که داشتم ، یعنی جونم بود
- من این خونه رو میخوام با تمام وسایل رفاهیش وخدمه ش ، به اضافه اون سه تا ماشین ، به اضافه اون ویولن ، به اضافه اون پیانو، به اضافه ی ویلای شمالتون، به اضافه شرکت بی در و پیکرتون ، به اضافه کارخونه شکم پرکنتون

منصور در حالیکه می خندید ، گفت: پس مال منو میخوای نه خودمو ، وروجک!

- این دوره زمونه فقط اسکن جونم
- باریکلا! دیگه چی میخوای ، جونم
- دیگه.....دیگه یه دل پاگ ، اما بعدها ایشاءا...
- اونکه از جون و دل
- ممنونم
- گیسو جان، تو خیلی قانعی .منو خجالت ندی
- بیا عرقت رو پاک کنم، عزیزم

کمی تو چشمهای هم خیره ماندیم.گفتم : من وجودت رو میخوام منصور. قلب و روحت رو میخوام .یادته گیتی تو دفتر خاطراتش چی نوشته بود؟حاضرم روی یه گلیم پاره زندگی کنم و روی همون، سفره محبت تو رو پهن کنم وغذای روح بخورم .از سوراخ های اون گلیم پنجره محبت بسازم که به قلب تو باز می شن

- آره یادمه
- حالا من حاضرم آسمون خدا رو سقف سرم کنم و زمین خدا رو فرش زیر پام .ولی فقط در کنار تو باشم و تو بشی ستون زندگیم .غذام بوسه تو وآبم بارون رحمت الهی
- تو وگیتی برای من دوتا فرشته الهی بودین و هستین

دستم را روی قلب منصور گذاشتم وگفتم : تا وقتی زنده ام که این قلب ضربان داره .نه اینکه فکر کنی اگر خدای ناکرده نباشی خودک شی میکنم، نه، ولی میشم مرده متحرک.خود به خود فنا می شم .تا این حد بهت وابسته م منصور.

- منم همینطور نازنینم!قشنگم!

مادر وارد سالن شد وگفت: شما دوتا خیالتون راحت شد؟مگه کار و زندگی ندارین ، اینطور به هم چسبیدین و همدیگر رو ول نمی کنین؟
زدیم زیر خنده .منصور گفت : نه مامان، کار و زندگی نداریم .چون همدیگر رو داریم .عشق میشه زندگیمون ، خدا هم میشه نگهدارمون

- انشاءا.... الهی قربون جفتتون برم. زنده باشم عروسی تون رو ببینم .مطمئنم این آرزوی گیتی هم هست
- بله همینطوره
- امروز شرکت نمی رین؟
- نه
- برو فکر نون باش که خربزه آبه
- گیسو میگه رو گلیم پاره هم با من زندگی میکنه، حتی رو زمین .پس مشکلی نداریم
- گیسو میل خودشه ، ولی بنده نمی تونم رو گلیم پاره زندگی کنم .گیسو که این حرفو میزنه، انگیزه داره ، یعنی تو رو داره .من بدبخت کی رو دارم ؟ الکی بشینم رو گلیم پاره ، نون خشک سق بزنم و شما دوتا رو ببینم که چی بشه؟ مگه خلم بچه؟ یاالله بلند شو برو سر کار

قهقهه خنده بلند شد.ثریا هم لبخندزنان از ساختمان بیرون رفت
آهسته به منصور گفتم: منصور مادر انگیزه میخوان. باید فکری به حال ایشون بکنیم

- سر اون انگیزه رو بیخ تا بیخ می برم

در دلم گفتم : بیچاره بابام گیر چه یزیدی افتاده وخبر نداره!
مادر گفت: گیسو جان تکلیف منو زودتر مشخص کن .من باید برم یا بمونم؟

- منظورتون چیه؟
- خب اینجا خونه تو ومنصوره. منصور هم که بدتر از باباش بلده به تو بگه چشم. حالا تو مادر شوهر میخوای یا نه؟
- من بدون شما تو این خونه نمی مونم مادر جون. شما عزیز ما هستین
- الهی فدات شم .منم بدون شما نمی تونم زندگی کنم

منصور بلند شد وگفت: بریم تا این مادر و دختر بیرونمون نکردن

- کجا میخوای بری منصور؟
- می رم سری به شرکت بزنم .از اون طرف هم می رم پدر رو میارم اینجا
- پس من هم میام
- شما دیگه می مونین و استراحت می کنین .از این به بعد ریاست منزل به عهده شماست
- البته، مادر ملکه این منزل هستن
- ببین منصور، از حالا بهتره سنگهامون رو وا بکنیم.بنده شرکت و شما رو رها نمی کنم ، تنها هم بیرون می رم .حالا تصمیم بگیر.مادر رو هم شاهد می گیرم
- حالا تو شروع کردی گیسو؟ اخلاق منو که می دونی
- باشه .پس زندگیمون رو شروع نمی کنیم ، برو فکرهات رو بکن، بعد بیا دنبالم
- نه قربونت برم، برو حاضر شو بریم شرکت .تنها هم خواستی می تونی بری بیرون. اصلا برو کره مریخ ، کسی جرات داره اظهار نظر کنه؟
- روی هرچی مرده سیاه کردی منصور. بی اراده! می گن زنهای دوم شانس دارن، راسته!
- چه کنیم دیگه مامان جون؟دیگه کی رو پیدا کنم که مثل گیسو برام عزیز باشه؟

مادر چشمکی به من زد و گفت : برو که نونت تو روغنه گیسو جان
بالا رفتیم و آماده شدیم .سر راه منصور شیرینی خرید و در شرکت همه را از نامزدیمان باخبر کرد .همه تبریک گفتند .فرهان بیچاره چنان جاخورده بود که شرمنده شدم .تبریک مصلحتی گفت، ولی می دانستم که در دل منصور را لعنت می کند. کمی برایش ماجرا را توضیح دادم .او هم ظاهرا پذیرفت
بعد از ظهر به خانه پدرم رفتیم، ناهار را همان جا خوردیم، بعد با بهرام تماس گرفتن .((سلام دکتر مقتدر))

- سلام گیسوخانم، حال شما؟
- ممنونم، والله شرمنده م
- دشمنتون شرمنده باشه ، اما خبر غیر قابل انتظاری بود .اول فکر کردم مادر باهام شوخی می کنه .وقتی فهمیدم جدیه، عرق سردی روی پیشونیم نشست
- متاسفم ، نمی دونم چطور عذرخواهی کنم؟
- عذرخواهی لازم نیست .تنها این گله رو دارم که ای کاش اول خوب فکر می کردین بعد مهمون دعوت می کردیم
- حق با شماست .اما به من این حق رو بدین که با کسی ازدواج کنم که بیشتر بهم نیاز داره .اینطوری روح خواهرم هم آرامش بیشتری داره. من ومنصور بعد از مرگ خواهرم به هم علاقمند شدیم، ولی به دلایلی هردو ملاحظه می کردیم. منصور قبل از شما از من خواستگاری کرد و جواب منفی گرفت . خب، من به شما هم علاقمند بودم ، اما هرچی خواستم دلم رو از سنگ کنم نتونستم .اینه که شرمنده م
- خواهش میکنم .راستش، من بارها پیش خودم می گفتم چطور جناب مهندس ازشما، که هم شبیه خانمشون هستین و هم زیبا و باوقار، خواستگاری نمی کنن .برام عجیب بود. برای همین هم خودم با تاخیر خواستگاری کردم
- در هرصورت برای خوشبختی ما دعا کنین .شما به گردن من و پدر حق دارین وما محبتهای شما رو با بدی جواب دادیم
- اختیار دارین .من وظیفه م رو انجام دادم .شما هم کار خوبی کردین .درسته که من به شما خیلی علاقه دارم ، اما مهندس به شما بیشتر نیازمندن و برای من فرصت زیاده
- بله، واقعا بهتر از من قسمت شما میشه. ازخانواده تون عذرخواهی کردم، ولی باز هم شما عذرخواهی کنین
- انشاءا... به پای هم پیر شید .به مهندس سلام وتبریک مارو ابلاغ بفرمایین
- ممنونم .ایشون میخوان با شما صحبت کنن .گوشی خدمتتون
- سلام، دکتر جان.....ممنونم، ما خجالت زده ایم ..... مطمئنم که فرد تحصیلکرده وباشخصیتی مثل شما، شرایط ما رو درک میکنه.....خواهش میکنم ، سپاسگزارم.....انشاءا.... عروسی شما.....بله، گیسوجان حرف نداره . حق با شماست و البته من گیسو رو از شما دارم .متشکرم .به خانواده سلام برسونین .عذرخواهی ما رو بپذیرین و پیش ما بیایین.....خدانگهدار

وقتی گوشی را گذاشت، پدر گفت: نکنه ایندفعه یه قرصی به ما بده که رووونه امین آبادمون کنه و تلافی در بیاره .گیسو بگم خدا چی کارت کنه بچه
در طول آن دو هفته به خرید عروسی وکارهای مربوط به جشن پرداختیم .اتاق خوابمان را هیچ تغییر ندادم، چون سلیقه گیتی عزیزم بود ودوست داشتم خاطره اش همیشه در یادمان زنده بماند .روز قبل از عروسی دسته جمعی به بهشت زهرا رفتیم و از گیتی مجددا اجازه گرفتیم و تشکر کردیم .
روز عروسی فرا رسید وجشن باشکوهی برگزار شد.میهمان زیاد داشتیم .عقد در منزل منصور بود و عروسی در هتل هیلتون .زهره از صبح برای آرایش من به منزل آمد .لباس عروسی را با مادرجون خریده بودیم و منصور از آن بی خبر بود .لباس دکلته بود با دامن پف پفی .وقتی کار زهره تمام شد ولباس و کفشم را پوشیدم .درست مثل عروسک شده بودم .ساعت چهار بعدازظهر بود.مادر به منصور خبردادکه برای بردن عروسش میتواند تشریف فرما بشود.
وقتی منصور گل به دست وارد اتاق شد، لبخند به لبش خشک شد و با تعجب به شانه و بازوهای عریان من چشم دوخت .بعد به مادر و زهره گفت: میشه خواهش کنم چند دقیقه من و گیسو رو تنها بذارین؟
مادر و زهره بیرون رفتند .منصور جلوآمدو با جذبه پرسید : این چه لباسیه گیسو؟ سورپریزت این بود؟

- مگه چشه؟ خب، لباس عروسیه دیگه
- این که بالا تنه نداره

- منصور ایراد نگیر دیگه .یه شبه
- یه شب؟ بگو یه دقیقه!
- منصور جان دیگه نمیشه کاری کرد .الان عاقد میاد
- فکر نکن اگه منو در عمل انجام شده قرار بدی ، کوتاه میام .اینطوری امکان نداره بذارم بیای پایین.تو کی دیدی اجازه بدم گیتی چنین لباسی بپوشه؟
- من گیسوام با گیتی فرق می کنم
- هیچ فرقی نمی گنی، تازه روی تو حساس ترم
- منصور داری اعصابم رو خرد میکنی ها! یه تیکه آستین که قابل این حرفها نیست
- من توی این مسائل شوخی ندارم .همه ش زیر سر این مامانه
- نخیر، من خودم اینو انتخاب کردم
- پس خیلی سریع ، خودت هم یه فکری براش بکن
- چه فکری کنم؟ چرا زور می گی منصور؟ اون روی منو بالا نیار!
- مثلا یه شالی ، چیزی بنداز رو شونه هات
- چرا مسخره بازی در میاری؟
- مسخره بازی کدومه؟ تو مال منی یا ما مردم ؟

عصبانی از او دور شدم و روی مبل نشستم وگفتم :هنوز عقد جنابعالی نشدم .هنوزم مال تو نیستم

- پس خوب فکرهاتو بکن ، اگه میخوای همسر من باشی اینطوری نیا پایین
- بله، حق داری خونسرد باشی.چرا باید برای محرم شدن با من عجله داشته باشی، تقصیر منه که زن تو متاهل زن مرده شدم .اگه با یه پسر مجرد ازدواج کرده بودم ، خیلی هم عجله داشت

منصور تا امد چیزی بگوید. چند ضربه در خورد .با عصبانیت گفت:بله پس چرا نمیاین؟ چی شده گیسو جان؟ چرا نشستی؟

- از منصور بپرسین مادر جون . می گه با این لباس نمی ذارم بیام
- منصور ولمون کن تو رو خدا .مسخره بازی در اوردی؟ حالا که وقت این حرفها نیست
- همه ش تقصیر شماست، مامان
- به من چه منصور؟
- حالا میگی چکار کنیم مامان جون؟ یه شالی بنداز رو شونه هات
- آخه عروس که شال نمی ندازه

منصور بطرف در رفت و عصبانی گفت: هرموقع درستش کردین منو صدا کنین .اگه لازم باشه، عروسی رو بهم می زنم ولی نمی ذارم اینطوری بیای پایین .تا شما باشین بدون مشورت من کاری انجام ندین

- منصور چرا زور می گی؟ آخه چه جوری درستش کنیم؟ خب حق با توئه ، ولی ایندفعه رو کوتاه بیا پسرم
- ولش کنین مامان.چرا التماس می کنین؟ مثل اینکه منصور امروز قصد داره با آبروی من بازی کنه .منم وحشتی ندارم. این بود عروسی باشکوهی که همه رو انگشت به دهن کنه؟ منم می دونم چکار کنم
- منصور شر به پا نکن مادر، رضایت بده تمومش کن
- رضایت بدم که از سر وسینه زنم لذت ببرن ؟ صد سال ! شده عاقد رو بیارم تو این اتاق ، میارم ، ولی نمی ذارم اینطوری بیای
- خیلی خب، عصبانی نشو. تو برو ، ما یه فکری می کنیم پسرم

منصور رفت .احساس میکردم از حرارت و عصبانیت تمام آرایشم دارد ذوب میشود .مرا بگو که گفتم الان منصور کلی از من تعریف و تمجید می کند.ای خاک بر سر من کنند با این انتخابم

- من الان زنگ میزنم به مغازه ای که ازش لباس رو خریدیم میگم چند دست دیگه بیاره
- طول میکشه مادر جون، ساعت چهار گذشته
- پس چیکار کنیم ؟ این منصور نمی ذاره تو اینطوری بیای
- منم نمیام .بگید عروسی رو به هم بزنه
- اوا!خدا مرگم بده!میخوای دشمن شادمون کنی مادر؟ این مسائل خیلی کوچیکخ .ارزش دعوا معارفه نداره

چند ضربه به در خورد و مینو خانم وارد شد

- چرا نمیاین مرجان جون؟
- منصور میگه یقه این لباس خیلی بازه .ما هم موندیم چه کنیم
- ای بابا! بیاین ببینین مردم چی پوشیده ن
- اینا رو برین به منصور بگین
- مگه میشه گیسو جان؟ انقدر عصبانی بود که گفتم چی شده ؟ حالا عیب نداره .یه چیزی روش بنداز
- چی بندازم مینو خانم؟
- شال تمام سفید پر نداری؟
- نه، ندارم
- خب، نگین داره .الان می گم بره برات بیاره
- زحمتشون میشه ، تازه وقت نداریم
- چه زحمتی ؟ با ماشین پنج دقیقه س.هیچ نگران نباش .الان می گم بره و زود بیاد

- ممنون

مینو خانم رفت .اعصابم شدیدا بهم ریخته بود .اگر از پدرم و میهمان ها رودربایستی نداشتم چنان لجبازی میکردم که در تاریخ بنویسند
پنج دقیقه بعد محبوبه آمد وگفت: آقا می گن پس چی شد، خانم؟

- محبوبه خانم برو بگو پیچ پیچی شد.بگو بره تعصبش رو قاب کنه بزنه کنار ویولنش

محبوبه از عصبانیت من جا خورد .مادر گفت : عصبانیه محبوبه ، چیزی نیست

- ببخشین محبوبه خانم ولی برین همین ها رو بگین

محبوبه رفت .پانزده دقیقه بعد نگین و مینو خانم آمدند. شال زیبایی را که آورده بود، روی شانه ام انداختند و گفتند: بخدا خیلی هم قشنگتر شد. برو تو آینه ببین گیسو جان
جلوی آینه ایستادم و نگاه کردم .راست می گفتند .خیلی هم زیباتر شده بودم .ولی اخمهایم هنوز توی هم بود .حوصله نداشتم ، نه بخاطر به هم خوردن لباسم، بخاطر رفتار و لجبازی منصور
مادر گفت:خوبه گیسو جان؟

- بله خوبه. ممنونم مینو خانم .نگین جان زحمت کشیدی
- خواهش میکنم .ما رفتیم به منصور خان بگیم بیان .شما هم اخمهات رو باز کن
- منصوری که من می بینم ، مطمئنم باز هم رضایت نمی ده
- نه دخترم، بخدا دیگه اگه ایراد بگیره .خودم میزنم تو سرش

همه رفتند.روی مبل نشستم وسرم را میان دستهایم گرفتم .فقط فکر انتقام بودم .که البته می دانستم در این شب زیبا چطور میشد حال منصور را گرفت .ولی به زمان نیاز داشت .منصور ومادر آمدند.اصلا به صورت منصور نگاه نکردم .مادر منتظر بود ببیند منصور رضایت می دهد یا لازم است بزند توی سرش!وقتی دید منصور بالای سرم ایستاده و به من زل زده،گفت: خب، چطوره منصور؟

- اول بگین اون اخمها رو باز کنه تا نظر بدم

عصبانی بلند شدم و بسمت پنجره رفتم. مادر از دست ما کلافه شد و گفت : من برم. شما تنها باشین ، زودتر آشتی می کنین . و رفت و در را بست
منصور بطرفم آمد.پشتم ایستاد ودر گوشم گفت: خیلی خوشگل شدی عزیزم
سکوت کردم .منصور مقابلم ایستاد و بازوهایم را گرفت وگفت: با من قهری؟
چشمهایم پر اشک شد.ادامه داد: عزیزم،آخه نمی گی فرهان وکیارستمی وبهرام اینطوری منو نفرین می کنن؟ میخوای دلشون رو آب کنی ؟ بنظر خودت درسته ؟ حالا دیگران به کنار

- اونهمه دختر و زن لباس لختی پوشیده ن .فقط من نباید بپوشم؟
- بله.چون من فقط تو رو دوست دارم وتو از همه زیباتری
- منصور ولم کن تو رو خدا.حوصله ندارم
- امشب حوصله ندارم .حال ندارم ، نداریم ها!
- یه قرون بده آش ، به همین خیال باش. لباسم رو به هم زدی، حال وحوصله هم میخوای؟
- گیسو اذیت نکن ها!
- اذیت نکن تا اذیت نبینی
- تعصبم رو به حساب عشق وعلاقه ام بذار نه سختگیری عزیز من .وشانه وگردنم را بویید
- منصور بس کن دیر شد
- نمی تونم
- منصور!
- باهام آشتی کن تا ولت کنم
- خیلی خب، در اینمورد آخر شب تصمیم می گیرم .وبطرف در رفتم .بازویم را گرفت ومرا بسمت خودش کشید وگفت : همین الان
- خیلی خب، باهات آشتی ام
- دوستم هم داری؟
- بله،دوستت هم دارم
- آخ که فدای اون دل رحیم با گذشتت بشم. چی بودی که نصیب من شدی!
- منصور آرایشم به هم می ریزه .دو ضربه به در خورد ومادر وارد شد

منصور گفت: شما که منتظر جواب نمی مونین مامان جون، پس چرا بیخود به خودتوت زحمت می دین و در می زنین .دستتون هم درد می گیره

- آخه فکر نمیکردم انقدر بی تحمل باشی .منصور حالا چه وقت این کارهاس .عاقد اومده، منتظره
- داشتم منت کشی میکردم
- منت کشی رو بذار برای بعئ که دست کم نتیجه ای هم بده .کی میخوای این چیزها رو یاد بگیری؟

بالاخره خنده به لبم آمد.منصورگفت: ببین مامانم چه با تجربه س.معلومه از اون بلاها بوده .بعد آرام گفت: یک انگیزه ای نشونش بدم که صدتا انگیزه از اینور واونورش بزنه بیرون
قهقهه خنده ام بلند شد

- بخدا وقتی نمی خندی و اخم می کنی، انگار پا گذاشتن بیخ گلوم و میخوان جونم رو بگیرن .خب حالا بریم عزیزم

دست در دست منصور حلقه کردم واز اتاق بیرون آمدیم. فیلمبردار و عکاس دورمان را گرفتند .وقتی از پله ها پایین می آمدیم ، به این فکر میکردم که یک روز گیتی با چه امیدهایی ، با لباس عروس، از همین پله ها پایین آمد و امروز!؟ من را چه کسی خواهد کشت؟ خدا عالم بود. با هلهله شادی و پول و نقل وگلی که برسرما می ریختند از افکارم بیرون آمدم .با همه سلام و احوالپرسی کردیم و در جایگاه عروس وداماد بالای سفره عقد نشستیم .چشمم به عکس گیتی و منصور که خودم در سفره عقد گذاشته بودم افتاد.اشک درون چشمهایم حلقه زد.
منصور متوجه شد وگفت: قرار نشد گریه کنی ها،گیسو جان!من که منت کشی کردم، عزیزم

- یاد گیتی افتاده م.میشه اون عکس رو از داخل سفره برام بیاری
- گیسو جان بدتر ناراحت می شیم
- نه منصور.میخوام خواهرم رو ببوسم.

منصور بلند شد ، عکس را آورد و به من داد .کمی به گیتی خیره شدم بوسه ای بر صورتش زدم و آن را به پیشانی ام چسباندم وهق هق زدم زیر گریه. چنان اشک می ریختم که دل هر بیننده ای به درد می آمد. منصور دستش را دور شانه ام انداخت و عکس را از من گرفت و گفت: گیسو جان، خواهش میکنم گریه نکن. ببین همه دارن نگات می کنن.اشک همه رو درآوردی
مادر آمد، دستمالی به من داد وگفت: عزیزم آرایشت به هم می ریزه، آخه این چه کاریه؟گیتی الان خوشحاله ،بخدا. اشکهایم را آرام پاک کردم .به منصور نگاه کردم که چشمهایش پر اشک بود. به میهمناها نگاه کردم، احساس همه را برانگیخته بودم، ولی دست خودم نبود .به خوشبختی ای که گیتی به من هدیه کرده بود و رفته بود، فکر میکردم.یادم افتاده که هفده، هجده ساله بودیم و با هم رفته بودیم فال قهوه بگیریم فال گیر به من گفت: از خواهر یا مادرت هدیه بسیار با ارزشی به تو می رسه که هم دلت می سوزه و هم دعاش میکنی.وحالا امروز فهمیدم که آن هدیه، خوشبختی در کنار منصور بوده که دوری اش برپاست . ووقتی بیاد فال حافظی که روزی برایم گرفته بود افتادم اشکهایم باریدند.شوخیهایمان امروز جدی و به واقعیت تبدیل شده بودند . چطور می توانستم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم؟!
عاقد کنار سفره نشست وخطبه را جاری کرد .آن لحظه که قرآن در دست داشتم برای آمرزش گیتی ، مادرم ،برادرم ، پدر و خواهر منصور وحتی آذر دعا کردم و از خداوند سلامتی پدرم و خوشبختی خودم را خواستم

- ..... عروس خانم وکیلم؟
- با اجازه پدرم و مادرجون بله

صدای هلهله وکف زدن فضای سالن را پر کرد. منصور دستم را در دستش گرفت و بوسه ای بر آن زد وگفت: خیالم راحت شد
دفاتر امضا شد .حلقه ها را دست هم کردیم ، هدایا را گرفتیم ، با میهمانها عکس گرفتیم و بعد از فیلمبرداری و عکس گرفتن، راهی هتل شدیم .در هتل هم مراسم به بهترین شکل برگزار شد. همه به رقص وپایکوبی مشغول بودند .من ومنصور هم وسط رفتیم .همدیگر را در آغوش گرفتیم و می رقصیدیم که منصور گفت: چرا این عقربه ساعت همونجا وایساده؟ به آقا نبی بگم دستکاریش کنه؟

- چیه منصور؟
- خسته شدم
- ولی من دلم نمیخواد بهترین شب زندگیم زود بگذره
- بهترین لحظه زندگی من دوبار بود یکی اوندفعه که خدا گیتی رو بهم برگردوند، یکی هم این بار که نازنین گیسو یواشکی اومد تو اتاقم و منو از اون غم نجات داد
- پس یعنی امشب برات مهم نیست؟
- مگه میشه برام مهم نباشه گیسو، حرفها می زنی ها . مردم باید حال داماد رو درک کنن.خسته ام .میخوام با همسرم دو کلمه اختلاط کنم. دو سه ساعت مهمونی بسه دیگه .منظورم اینه
- جنابعالی یادت رفته بعدازظهر چطور دستم رو تو حنا گذاشتی؟ تازه مهمونها برن نوبت منه.کم حرص نخوردم منصورخان!
- چیه؟میخوای تلافی کنی؟ گیسو اذیتم نکن تو رو خدا.بخاطر لباس که منت کشی کردم ، با بت امشب هم که خودت می دونی چقدر خوشحالم .ولی خب چون بار دومه که داماد شدم .جلوی مردم خجالت می کشم
- مسئله ای نیست .فقط امیدوارم این خجالت تا صبح همراه جنابعالی باشه
- همچین که مهمونا تشریفشون رو ببرن خجالتم ریزش میکنه

لبخند زدم .گونه ام را به گونه منصور فشردم وگفتم :دوستت دارم منصور

- منم همینطور عزیز دلم

چشمم به مرتضی ونرگس افتاد که زیر گوش هم پچ پچ میکردند.لبخند به لبم نشست .دختر آقا کریم لیاقت این خوشبختی را داشت و من برای خوشبختی بیشتر آنها دعا کردم
شام صرف شد. بعد از شام دوباره رقص وپایکوبی را از سر گرفتیم .در حال رقص با نگین بودم که الناز خودش را به منصور رساند و از او خواست با هم برقصند و منصور هم پذیرفت .از حسادت کباب شدم. نسبت به الناز حساسیت عجیبی داشتم، از نگین عذرخواهی کردم و رفتم نشستم .وقتی منصور به من نگاه کرد، اخمهایم را درهم کشیدم و به او فهماندم دنیا دست کیست. منصور خیلی زود از الناز عذرخواهی کرد و آمد کنارم نشست .چنان قیافه ای برایش گرفتم که بیچاره گفت: چیه گیسو؟ چرا اینطوری نگام می کنی؟
سکوت کردم

- باز چرا قهر کردی؟ عجب گرفتاری شدم! آخه عزیز من همه دوست دارن با عروس وداماد برقصن دیگه !
- خیلی خب، پس برو بگو بهرام بیاد با من برقصه .زود باش!
- گیسو، شب عروسیمون رو خراب نکن
- اتفاقا این تویی که قصد خراب کردن جشن رعوسی رو داری .اون از قبل از عقد، اینم از بعدش .چیه؟ دیگه عقدم کردی خیالت راحت شد ؟ تو نمی دونی من رو الناز حساسم
- خب، ازم خواهش کرد

- غلط کرد
- گیسو، زشته!
- تویی که پیله می کنی، بلند شو برو باهاش برقص

منصور نفسی از عصبانیت بیرون داد وبلند شد بطرفی دیگر رفت .
همان موقع که از عصبانیت داشتم آتش می گرفتم نسرین آمد کنارم نشست وگفت: چطوری عروس خانم؟

- خوبم.ببینم .درست می بینم؟اون نرگس خودمونه که داره با مرتضی پچ پچ میکنه؟
- آره خودشه ،عاشق ودلباخته مرتضی شده
- مرتضی هم خیلی دوستش داره . از من بپرس که با مادر شوهر خواهرت (ثریا خانم) اینطوری ام . و دو انگشتم را در هم قفل کردم .راستی تو چرا با کسی نمی رقصی نسرین؟چه بی ذوقی!
- راحتم
- اینهمه پسر خوب اینجاست .فرهان، بهرام ، پرهام ، سعید ، چه بی عرضه ای دختر؟
- نه دوست دارم، نه روم میشه .تازه به این چیزها نیست .هرچی که رو پیشونیم نوشته ن همون میشه. من مرد خوبم رو از خدا میخوام

کیک را مقابل من گذاشتند .نسرین بلند شد رفت . منصور آمد کنارم ایستاد وگفت:انشاءا.... که عصبانیتت رفع شد .

- نخیر ، هنوز خشم گیسو رو ندیدی .الان هم فقط دارم حفظ ظاهر میکنم .
- الان کیک دهنم می ذاری و باهام اشتی می کنی
- بله می ذارم، ولی آشتی نمی کنم
- گیسو! کوتاه بیا جان من!

مراسم کیک بری را بجا آوردیم و منصور انقدر التماس کرد تا با او آشتی کردم
ساعت دو نیمه شب میهمانها خداحافظی کردند .گروهی هم ما را تا منزلمان همراهی کردند و برایمان ارزوی خوشبختی کردند و رفتند .هرچه اصرار کردیم پدر آنشب منزل ما بماند، قبول نکرد و با آقا کریم و خانواده اش به منزل خود رفت
روی مبل لم دادم و از فرط خستگی و خواب حس نداشتم .ثریا خانم گفت:گیسو خانم ، خسته نباشین .عجب شبی خوبی بود .یادتونه یه روز چی بهتون گفتم؟نمی دونین چقدر خوشحالم!خب یه جورایی برای ما هم مهمه خانم خونه کی باشه.ما از اون مستخدمهای خوش شانسیم

- شما عزیز ما هستین ثریا خانم، همه خوشبختیم از دعای شماست .خیلی زحمت کشیدین .انشاءا... عروسی آقا مرتضی ونرگس خانم
- ممنونم خدا گیتی خانم رو رحمت کنه

مادر و منصور وارد سالن پذیرایی شدند

- ثریا برو استراحت کن .خسته شدی، محبت کردی
- اختیار دارین آقا. انشاءا... مبارک باشه
- ممنونم
- پس شبتون بخیر
- شب بخیر
- منصور چرا انقدر تند می رفتی مادر؟ مرتضی به گردت نمی رسید مردم از دلشوره .با اون ویراژهات!
- آدم شب عروسیش عجله نداشته باشه، پس کی عجله داشته باشه مامان جان؟
- آدم دیر برسه بهتر از اینه که هرگز نرسه خب ساعت سه ونیم صبح شد .بلند شین برین به کار و زندگیتون برسین. و چشمکی به ما زد .بعد جلو آمد، دست من و منصور را در دست هم گذاشت وگفت: قدر هم رو بدونین همیشه توی گذشت کردن از هم پیشی بگیرین .شب بر عروس و داماد خوش

مادر رفت .از خجالت نمی دانستم چه خاکی بر سرم کنم .منصور چشم از من برنمی داشت .خودم را با تکا ندن لباسم مشغول کردم. منصور گفت:خب عزیزم به کار و زندگیمون برسیم .بوسه میشه کارمون.عشق میشه زندگیمون .....
لبخند زدم و ادامه دادم: خدا هم نگهدارمون

- بلند شو گیسو جان

منصور درها را قفل کرد و چراغهای اضافی را خاموش کرد. به پله ها که رسیدم، خودش را به من رساند .با هم بالا آمدیم. هنوز هفت هشت پله باقی مانده بود که منصور گفت : کاش می دادم از پایین به بالا یه آسانسور کار می ذاشتن

- که چی بشه ؟واسه یه طبقه آسانسور بذاری؟
- که شما سریعتر بالا برین و لاک پشت رو جواب نکنین تو همیشه این پله ها رو سه تا یکی می اومدی بالا، حالا امشب سانت سانت م یای بالا

- می دونی؟ در کنار تو سانت سانت قدم زدن خیلی لذت بخشه منصور،
- اون لذت بخوره تو سرم

بلند خنده ام گرفت .گفت:هیس!لابد یه ساعت هم باید برای مامان توضیح بدم که چرا میخوام آسانسور بزنم؟
کتش را آویزان کرد و گفت: آخیش، بالاخره رسیدیم

- بله به نقطه تلافی و بزن بزن
- گیسو ولمون کن توروخدا،گذشته ها گذشته دیگه
- نه بابا. چطور اون موقع نگفتی دیگه خریدی بپوش گذشته عیب نداره
- اون موقع اضطراب داشتم،عصبانی بودم
- خب حالا من اضطراب دارم ، عصبانی هستم .بنده سیاستم اینه که جلو مردم تو رو تو آب سرد نمی کنم و آبرو نمی برم،اما تو منو.....
- ببین!حالا چندساعت باید منو دعوا کنی، هان؟
- آهان، به خوب نکته ای اشاره کردی منصور جان .از اول زندگیمون باید بدونی هرچقدر منو عذاب بدی عذاب می بینی .از لحظه ای که الناز تو رو صدا زد و تو دعوتش رو پذیرفتی تا حالا پنج ساعت می گذره، یعنی پنج ساعت عذاب کشیدم .نیمساعت هم که سر لباس عذابم دادی میشه پنج ساعت ونیم. نیم ساعت هم که جریمه ت میکنم میشه شش ساعت .یعنی تقریبا ساعت ده صبح می تونی بیای دنبالم .تازه، شاید ببخشمت!

بلند شدم وگفتم: شب خوش عزیزم

منصور دستم را کشید وگفت: کجا وروجک؟

- بخدا خسته ام
- خب منم خسته ام .ما کنار هم می تونیم به آرامش برسیم
- متاسفم شادوماد .حالا مسئله لباس رو میتونم بگذرم .اما از مسئله الناز ابدا
- ای بابا اصلا هرجا الناز رو ببینم از سه متر اونطرفتر رد می شم ، خوبه؟
- از کجا مطمئن باشم؟
- قول شرف می دم
- پس قول دادی ها .از این لحظه به بعد باید از این دوتا عجوزه دوری کنی و از کنار من نباید جم بخوری .اگه زیر قولت بزنی اون روز می فهمم که منو دوست نداری و بدقولی کردی .اونوقت می دونی که چی میشه
- آره موتو سرم نمی مونه
- خوب فکرهات رو بکن. دو ساعت دیگه نگی اون موقع مست وخمار بودم ها!
- نه مطمئن باش .آخه من فقط تو ناز نازی رو دوست دارم
- منصور بذار اقلا تاجمو باز کنم .می شکنه
- فدای سرت ، سفید برفی ! دیگه تاج میخوای چکار ؟ مگه میخوای دوباره عروس بشی؟
- شاید! مگه تو دوباره دوماد نشدی؟
- دوباره دوماد شدم. ولی تاج به سرم نزدم
- از این به بعد یه تاجی رو باید همیشه رو سرت بذاری، منصور.
- چه تاجی رو؟
- منو
- بخدا روی سرم می ذارمت .اون چشمات منو کشته
- گیتی بهتر بود یا من؟
- گیسو ولمون کن توروخدا.دوباره دعوامون میشه، بلند می شی می ری اون اتاق حوصله داری؟
- خب بجای اینهمه، یک کلمه می گفتی گیتی، چرا خودتو خسته میکنی؟

هر دو زدیم زیر خنده

- اگه تفاوتی بود که نمی تونستی دو روز منو گول بزنی
- خب حق با توئه.حرفت منطقیه واعتراض وارده
- قربون اون منطقت بشه منصور!

خدایا یعنی این همون منصوره که می گفت بعد از گیتی نمی تونم کسی رو در آغوش بگیرم ؟ می گفت آغوش من گرمی وکشش سابق رو نداره .داره، داره ، خودت خبر نداری .آغوش تو بهترین وگرمترین نقطه دنیاست .گرم ترین منطقه استواست .فکر نمی کنم بوسه ای در دنیا مانده بود که منصور به من هدیه نکرد ، قربانه صدقه ای بود و نرفت ، نوازشی بود ونکرد

- منصور!
- جانم
- تو از کی منو دوست داری؟ یعنی کی عاشقم شدی؟ میخوام بدونم
- دقیقا شصت و سه روز از مرگ گیتی گذشته بود .بعدازظهر رفته بودم پیش وکیلم .وقتی برگشتم ، همون جلوی در ، ماشین رو دادم مرتضی ببره مکانیکی ووارد باغ شدم وبه خونه اومدم. از پله ها که اومدم بالا، دیدم تو داری از حمام میای بیرون.حوله حمام سفید رنگی پوشیده بودی و داشتی موهای بلند پریشونت رو باد می دادی تا خشک بشه. دو سه تا پله پایین اومدم تا منو نبینی، کنار پنجره سالن بالا رفتی ونگاهی به جای ماشینها کردی بعد به ساعت بالای سرت نگاه کردی وگفتی:پس چرا نیومد؟ چرا انقدر دیر کرد؟بطرف اتاقت برگشتی، چهره ت حرکتی بعلامت تعجب ونگرانی به خود گرفت .موهاتو چندتا تاب دادی وبالای سرت سنجاق کردی و داخل اتاقت شدی. نمی دونم چی منو کشید کنار در اتاقت. روی تخت طاقباز بحالت صلیب دراز کشیدی وگفتی خدایا شکرت وچشماتو بستی .دلم لرزید. احساس کردم دیگه به چشم خواهری دوستت ندارم .دلم میخواست بیام در آغوشت بیگرم و ازت لذت ببرم .به پهلو چرخیدی. از زیر رومیزی کنارت ، یه عکس بیرون آوردی و بهش لبخند زدی و اونو بوسیدی سری به افسوس تکان دادی و دوباره اونو زیر رومیزی گذاشتی .بعد بلند شدی مقابل آینه وایسادی . موهاتو با سشوار خشک کردی وکمی به صورتت کرم مالیدی. بعد بطرف پنجره اومدی .دوباره بیرونو نگاه کردی وگفتی: اگه زنت بودم بهت می فهموندم دیر اومدن یعنی چه .بی فکر! خنده م گرفت .بسمت کمد لباسات رفتی که دیگه نایستادم و به اتاقم رفتم
- ای دروغگو!تو نایستادی ورفتی؟
- بخدا چیزی ندیدم .هم بخاطر شرم وحیا ، وهم به حرمت گیتی .وگرنه دلم که خیلی می خواست
- خیلی شیطونی منصورها!

- خلاصه منتظر موندم تا رفتی پایین بعد به اتاقت اومدم وعکسو از زیر رومیزی برداشتم .وقتی عکس خودمو دیدم ، بی اختیار اشک و لبخند به چهره م نشست .اون لحظه انگار خدا دنیا رو به من داده بود .انگار خدا دوباره گیتی رو به من داده بود گیسو .چون مدتها بود دلم میخواست بدونم تو کی رو دوست داری. وفهمیدم اون آدم خوشبخت خودم هستم .از اون روز به بعد دیگه برام آروم و قرار نذاشتی .با خودم و تو وگیتی ووجدان و احساسم وارد جنگ شدم و بالاخره هم این عشق واحساس بود که پیروز شد.

بوسه ای به صورت منصور زدم و گفتم: نمی دونی برای رسیدن به تو چقدر دعا کردم و اشک ریختم ، منصور!

منصور دست نوازشی به سرم کشید وگفت: اگه بگم منم همینطور ،شاید باور نکنی

- باور میکنم عزیزم. خودم یه چشمه شو دیدم،مرد عاشق!
- معلومه خوابت گرفته گیسوها!شل حرف میزنی
- آره،خیلی خوابم میاد .خسته م، تکون نخور که خواب از سرم می پره . صدای ضربان قلبت داره برام لالایی میگه
- پس کی برای من لالایی بگه عزیزم ؟ منم میخوام رو قلبت بخوابم
- حالا امشب من، شبهای دیگه تو
- نه واقعا خواب خوابی . چون روز و داری شب می بینی، گیسو، ساعت هفت صبحه

خمیازه ای کشیدم و گفتم : پس بذار بخوابم

- بخواب عزیزم .قفلت هم کردم که در نری. دستش را دورم حلقه کرد. بوسه ای به سرم زد وگفت : صبح خوش شکوفه زندگی من. و در عالم خواب فرو رفتیم .

****

با صدای مادر جون که به در میزد و می گفت: ساعت یک بعدازظهره ، بلند شید بابا .از خواب پریدم .منصور غلتی خورد و آرام گفت: حتما باز فکر کرده خودکشی کرده یم .آره مادر خودکشی کرده یم ولی از نوع دیگه .باید یه تابلو درست کنم یه طرفش بنویسم خودکشی کرده یم ، یه طرفش بنویسم خودکشی نکرده یم ، بذارم رو در .که دیگه ما رو از خواب بیدار نکنه

از تکانهای دلم، منصور فهمید دارم می خندم .گفت: قربون اون خنده هات برم الهی!

- با شمام بچه ها! ای بابا، اقلا بگین حالتون خوبه یا نه . در رو باز می کنم ها

منصور بلند گفت: آره مامان جان خوب خوبیم، زنده ایم . تابوتهایی که سفارش دادین پس بدین

بلند زدیم زیر خنده .مادر صدایمان را شنید وگفت:خب، الحمدالله مثل اینکه زیادی خوبین .خیالم راحت شد .بلند شین بیاین یه چیزی بخورین، ضعف نکنین

- باشه مامان،ممنون
- دخترم رو که نکشتی منصور؟
- نه مامان، این منو کشته بخدا
- منصور قلقلکم نده تو رو خدا .بدنم خورد وخمیره
- الان خودم بارت وصله پینه ش می کنم
- باچی؟ با سوزن یا چسب؟
- به بوسه های پی درپی و مرا چندبار بوسید

بطرفش برگشتم وگفتم: ظهر بخیر بهار زندگی من

- ظهر امید زندگی من بخیر. مگه این زهره رو نبینم ! اینهمه پول گرفته ببین چه بلایی سر چشم وچار زن من آورده بی انصاف!

زدم زیر خنده وگفتم:چیه؟ دورش سیاه شده؟ زیر چشمم دست کشیدم

منصور گفت: اینطوری هم قشنگی بخدا

- ممنون .منصور بخدا گشنمه، دست و پام داره می لرزه
- مگه نگفتی بدنت خورد شده؟ خب، بذار وصله پینه بزنم که بتونی بری پایین
- نمیخواد .لق لقو می رم پایین
- چون سلامتی تو از هر چیزی برام مهم تره ، چشم. بلند شو بریم پایین

اینگونه زندگی ما شروع شد .دو سه روز بعد برای ماه عسل به رامسر رفتیم .در بهترین هتل اقامت کردیم ، بهترین تفریحات را داشتیم و یک هفته بعد به تهران برگشتیم

تصمیم گرفتم مدتی به شرکت نروم و برای خودم خانمی کنم با مادر جون سرمان را گرم می کردیم .ورزش،شنا، میهمانی های دوره در منزل دوستان و میهمانیهایی که ما را دعوت میکردند و به اصطلاح پاگشایمان میکردند . برنامه هرروز این بود که به پدر سربزنم .

گاهی ظهر می رفتم و منصور می آمد و با هم برمی گشتیم وگاهی غروب با منصور می رفتیم و آخر شب بر می گشتیم .یک فکرهایی هم برای پدر ومادر جون داشتم، ولی راستش جرات نمیکردم با منصور مطرح کنم

دو ماه از عروسی ما گذشت. روزهای خوشی را در کنار منصور سپری میکردم و از خوشبختی برخود می بالیدم .یک روز با مادرجون در مورد پدرم صحبت کردم . لبخندی از خجالت بر لبانش نشست وگفت: از ما گذشته عزیزم

- شما سنی ندارین مادر.تازه پنجاه وهفت سالتونه . ماشاءا... مثل چهل و پنج ساله ها می مونین .من می دونم پدرم به شما علاقه داره .خودش به من گفته .اگر شما هم نظرتون مثبت باشه، قضیه حله
- عزیزم منم به آقای رادمنش علاقه دارم. خودت می بینی که ، من و ایشون حرف همدیگر رو خوب می فهمیم و با هم تفاهم داریم .اما منصور رو چکار کنم؟ عصبانی میشه .خدای نکرده همین ارتباطمون هم قطع میشه
- اون با من مادر جون، اگه مخالفت کرد منم قهر می کنم. اون طاقت قهر منو نداره
- والله چی بگم ؟ آخه خجالت می کشم
- خجالت نداره .هر دو تنهایین و می خواین از تنهایی در بیایین .من امروز با منصور صحبت می کنم .شما بعدازظهر به بهانه کاری از خو نه برین بیرون، بقیه ش با من
- باشه عزیزم.افتخارمه جای مادرت رو بگیرم
- منم افتخار می کنم مادرجون، این آرزوی گیتی هم بود
- پیر شی عزیز دلم
- ممنون، من می رم استخر شما نمیایین؟
- تو برو، من میام می شینم نگاه می کنم و لذت می برم
- باشه، پس منتظرم

ساعت حدودا یک بعدازظهر بود که مایو پوشیدم و داخل استخر شدم .به ثریا خانم سپردم که به آقا نبی بگوید آنطرف نیاد.مرتضی هم در شرکت بود .مشغول شنا شدم. چند دقیقه بعد مادر مجله به دست از ساختمان بیرون آمد وگفت: خوش می گذره پری دریایی؟

- آره مادر، منتظر شاهزاده ام با کشتی ش بیاد تا بیام بیرون
- قربونت برم الهی .شازده منصور عاشق توئه ، خوشگل خانم

مادر روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت و مشغول مطالعه شد .سه ربع بعد منصور با ماشین سفیدش وارد ساختمان شد . به مادرش سلام کرد ، ولی انگار حال وحوصله نداشت .بطرف من آمد و نگاهی به پنجره همسایه انداخت

- سلام منصور جان، خسته نباشی
- سلام، بیرون نیا گیسو ببینم

از رفتار سردش تعجب کردم .چنان جذبه ای گرفته بود که قلبم ریخت .حوله ام را از روی صندلی برداشت و به من داد و گفت: از همون تو آب بپوش ،بیا بیرون.سریع!
سابقه نداشت منصور اینطوری با من صحبت کند

- چی شده منصور؟ چرا عصبانی هستی؟ حوله رو که تو آب نمی پوشن
- همین که گفتم .نمی بینی مرتیکه لندهور داره تو رو با او چشمهاش میخوره؟
- کدوم مرتیکه لندهور؟
- همان که اون بالاست

حوله ام را پوشیدم و از پله های استخر بالا آمدم .سرتا پایم خیس بود

- بشین پیش مادر، برم برات یه حوله دیگه بیارم
- این مسخره بازیها چیه در آوردی منصور؟
- من یا جنابعالی؟
- منظورت چیه؟
- یعنی تو اون مرتیکه رو پشت پنجره ندیدی؟
- نه بخدا قسم .من حتی یه نگاه هم به پنجره نینداختم
- یعنی همینطور مایو می پوشی ، سرتو میندازی پایین، می پری تو آب؟ یه نگاه به اطراف نمی کنی ببینی کی هست،کی نیست ؟ خو به! و بطرف ساختمان رفت .دنبالش رفتم .کنار در وردی ، حوله را ازتنم در آوردم و روی نرده ها انداختم و با مایود وارد ساختمان شدم و دنبال منصور از پله ها رفتم بالا
- سرما میخوری .گفتم بشین تو آفتاب برات حوله میارم
- لازم نکرده .چرا جلوی مادر اینطور با من صحبت می کنی؟ مگه حالا چی شده؟
- چی شده؟ تمام تنت یه ساعته دارن دید می زنن، می گی حالا چی شده ؟
- بخدا من ندیدم وگرنه شنا نمی کردم. بابا، مادر اونجا نشسته بود!

منصور روی آخرین پله ایستاد وگفت : چطور من دیدم تو ندیدی؟

- برای اینکه من مثل تو دنبال چشمهای مردم نیستم .من سرم به کار خودمه .چه می دونستم داره منو نگاه میکنه ؟ اون خودشو نشون نداد
- ولی تو که نشون دادی
- منصور خجالت بکش .باور نمی کنی من ندیدمش؟
- نه باور نمی کنم
- خیلی خب، حالا که اینطور شد پس تماشا کن تا بفهمی غرض داشتن با نداشتن چه فرقی می کنه

و از پله ها پایین آمدم

- میخوای چکار کنی گیسو؟

- می رم شنا کنم

سریع خودش را به من رساند بازویم را محکم گرفت وگفت: تو بیجا می کنی

- میخوام برم تن وبدنمو به عشقم نشون بدم

چنان سیلی محکمی به صورتم زد که کنترلم را از دست دادم و از پله ها پرت شدم . فریاد کشید :گیسو
از شش هفت پله سرازیر شدم . به پاگرد میانی رسیدم . ازخونی که روی پایم ریخت فهمیدم از بینی ام خون می آید .دستم را جلوی بینی ام گرفتم .به منصور که حیرت زده به من چشم دوخته بود ، نگاه کردم و گفتم: نفهم بیشعور .
مادر از صدای فریاد منصور داخل آمد و گفت: چی شد؟ اوا خدا مرگم بده . و از روی میز دستمال کاغذی آورد .منصور خودش را به من رساند .و کنارم زانو زد. دستمال را از جعبه برداشت که جلوی بینی ام بگذارد .دستش را کنار زدم و خودم از داخل جعبه ای که دست مادر بود ، دستمال برداشتم.
مادر نگاهی به من کرد وگفت: چی شد افتادی گیسو جان؟

- از ایشون بپرسین .میگه چرا شنا کردی؟

- چی کارش کردی منصور؟

منصور از خجالت سکوت کرده بود. مادر بلندتر گفت:با توام! هولش دادی؟

- نه بخدا ، عصبانیم کرد ، زدم تو صورتش پرت شد
- چشمم روشن .تو غلط کردی .برای چی دست روش بلند کردی، پسره بی فکر؟ اونم تو پله ها!
- معذرت میخوام گیسو
- نگاه کن. پیشونیش هم خراشیده شده، باد کرده! سرتو بالا بگیر خونریزی بینی ات بند بیاد مادر

بلند شدم به بازویم نگاه کردم که کبود شده بود. ثریا وارد ساختمان شد و گفت:اوا! چی شده خانم؟

- از پله ها افتاد. برو یخ بیار بذارم رو پیشانیش .از بینی ش خون میاد
- چشم خانم
- نمیخواد ثریا خانم ، ممنون .و از پله ها بالا رفتم
- صبر کن گیسو جان،بیا بریم درمانگاه
- لازم نیست مادر جون .واز پله ها بالا رفتم

مادر به منصور گفت: واقعا که منصور!خب،رفته شنا، مگه چیکار کرده؟ برو لب دریا ببین چه خبره.اون وقت این بدبخت تو خونه خودش ،جلو چشم من داره شنا میکنه،بازم حرف داری؟ شورش رو در آوردی تو
به اتاق سابقم رفتم .در را محکم به هم کوبیدم و قفل کردم .تازه بغضم مثل قلبم شکست .رفتم جلوی آینه . پیشانی ام باد کرده وخراشیده شده بود .بازویم هم کبود شده بود. خونریزی بینی ام تقریبا بند آمده بود .آمدم روی مبل نشستم .دستگیره در اتاقم پایین بالا شد

- گیسو باز کن، خواهش میکنم

توی دلم گفتم:برو گمشو عوضی، ازت متنفرم

- گیسو بخدا عصبانی بودم، شرمنده م! بیا ببینم چه غلطی کردم؟

هیچی نگفتم ، فقط اشک ریختم .مثلا شنا کنم سرحال بیایم ، چه وضعی درست شد ! مرده شود اون تعصب وغیرتت رو ببره! منو بگو که میخواستم خبر عروسی مامان تو وبابای خودمو بهت بدم، شازده گور به گوری!
نیمساعت گذشت .مادر آمد بالا وگفت: گیسو جان در رو باز کن عزیزم

- من حالم خوبه مادر جون .خیالتون راحت
- بیا ناهار بخور دخترم
- میل ندارم،شما بخورین

مادر رفت ، دوباره منصور آمد وگفت: گیسو بیا ناهار بخوریم.....گیسو! خب، آخه تو هم حرف بدی زدی! ولی بیا بزن تو صورتم تلافی کن.....فحشم بده.....خونریزی بینی ات بند اومد یا نه؟ باز کن این در رو ببینم
نزدیک ساعت پنج ، آهسته در را باز کردم .رفتم آبی به سر وصورتم زدم .حاضر شدم ، کیفم را برداشتم .عکس منصور را از داخل کیفم در آوردم، وکنار در اتاقش ریز ریز کردم و پایین ریختم .بعد آرام از پله ها پایین رفتم .کسی داخل سالن نبود .از ساختمان خارج شدم و بزرف در باغ راه افتادم .ثریا از پنجره مرا دید و سریع بیرون آمد وگفت: خانم کجا می رین؟

- می رم خونه پدرم
- قهر می کنین؟
- دیگه جای من توی این خونه نیست
- ای بابا!گیسو خانم، بین همه زن و شوهرها اختلاف پیش میاد آقا توی شرکت عصبانی شده بودن. مرتضی می گفت حساب کتاباشون دچار مشکل شده. شما ببخشین و گذشت کنین .قهر مشکلی رو حل نمیکنه
- ولی مشکل منو حل می کنه ،از قول من از مادرجون خداحافظی کنین . به منصور هم بگین دنبالم نیاد که سنگ رو یخش میکنم

- بخاطر من،دخترم!
- خاطرتون عزیز،ولی نمی تونم تحمل کنم .اصلا توقع نداشتم .آخه این وضعه برای من درست کرده ؟وبه پیشانی ام اشاره کردم
- ایشون که نمی خواستن شما رو از پله ها پرت کنن .یه سیلی زدند .من انقدر از دست آقا نبی سیلی خوردم که یه ور صورتم رفته تو، همین طرف که یه کم قره ، البته جوون که بودم

لبخند به لبم نشست

- بیا بریم تو دخترم ، آقا که عذرخواهی کردن. از ناراحتی غذا هم نخوردن
- عذرخواهی بخوره توسرش! اگه دست و پام شکسته بود، اگه مرده بودم ، تکلیف بابام چی میشد؟
- خدا نکنه
- خداحافظ ثریا خانم
- اقلا ماشین ببرین
- ماشینش هم بخوره تو سرش!آدم زن یه دهاتی بشه و الاغ سوار شه خوشبخت تره بخدا .خداحافظ
- بسلامت .لااله الا الله عجب بساطیه !خدا لعنتت کنه از خدا بی خبر که می ایستی پشت پنجره زن مردم را دید می زنی

به منزل پدرم رسیدم .پدر به استقبالم امد

- سلام بابا
- سلام دخترم، پیشونیت چرا اینطوری شده؟
- عوارض شناست
- سرت خورده به دیوار استخر ؟سکوت کردم
- منصور کو
- تو رختخوابشه
- چی شده؟دعواتون شده؟
- داشتم شنا میکردم، مادرجون هم نشسته بود .یه کاره از سرکار اومد و ایراد گرفت که اون مرد داره تو رو نگاه میکنه و تو مخصوصا اومدی شنا می کنی و زد تو گوشم .منم از پله ها افتادم ف یه ربع ساعت از بینیم خون می اومد
- منصور اینکار رو کرد؟
- پس کی کرد بابا؟
- لابد تو یه چیزی گفتی، اون روش رو بالا آوردی
- وقتی بهم میگه تو مخصوصا لخت شدی رفتی تو آب ساکت، بمونم؟ گفتم حالا که اینطوره می رم برایش شنا می کنم
- خب حرف بدی زدی ، تو می دونی اون تعصبیه ، لجش رو در میاری؟
- اون حرف خوبی زده؟
- اون عصبانی بوده .تو پیله کردی، کنترلش رو از دیت داده.لابد صد دفعه هم معذرتخواهی کرده
- تا ابد هم معذرت خواهی کنه بی فایده س
- آدم جواب عصبانیت و خستگی شوهرش رو با ملایمت وجونم وعزیزم می ده
- شما پر روش کردین بابا!
- حالا می دونه اومدی؟
- اگه از خواب بیدار شده باشه، ثریا بهش گفته
- بابا چیزی داریم بخورم؟ ناهار نخوردم ،گرسنمه
- آره عزیزم . یه کشک بادمجونی درست کردم که حظ کنی .گفتم شاید بیای اینجا ، منتظر بودم. نمی دونستم قر و شکسته پکسته میای
- از این دیوونه بعید نیست یه روز جسدم رو بفرسته اینجا .خودتون رو آماده کنین
- این حرف رو نزن .منصور با فهم وکمالیه .خب زیادی دوستت داره
- نخواستم این دوست داشتن رو .کاش زن بهرام شده بودم
- تا دستات رو بشوری من غذات رو میارم بابا
- ممنون

به آشپزخانه رفتم وسرمیز نشستم .پدر ظرف غذا را جلوی من گذاشت و گفت: خب مادر منصور چی می گفت ؟

- کلی با منصور دعوا کرد. می گفت برو لب دریا ، بعد بیا از این بیچاره که داره تو خونه شنا میکنه ایراد بگیر
- چه زن خوبیه بخدا .ایشاءا.... خودم می برمش لب دریا.....

زدم زیر خنده وگفتم : لابد میخواین باهاش شنا هم بکنین

- اول دور وبرم رو نگاه میکنم ، اگه لندهوری نباشه ، می برمش تو آب
- پس شما هم دوستش دارین

پدر در حالیکه بشکن میزد گفت:می میرم براش،می میرم براش

- از دست شما! وسط دعوا نرخ تعیین می کنین ها!
- بده از مادر شوهرت تعریف میکنم؟
- بله مادر شوهر خوبیه .ولی دیگه زن خوبی برای شما نیست ، چون بنده قصد دارم از منصور جدا بشم
- حالا فعلا جدا نشو تا ما سروسامون بگیریم، بعد

زدیم زیر خنده .پدر ادامه داد:اگه اینطور باشه که یه جفت زن وشوهر تو این دنیا پیدا نمیشه .یه سیلی زده، یه ماچش کن .عذرخواهی کرده،تو هم ببخشش .چقدر سخت می گیری بچه!

- دیگه چی ؟ من از شما تا حالا سیلی نخوردم . اونوقت بشینم از اون کتک بخورم؟

پدر سیلی آرامی به صورتم زد وگفت: بیا، دیگه بهونه نداری!

- ای کاش سیلی منصور هم به این ارومی بود .هشت تا پله رو قل خوردم اومدم پایین
- ببین دخترم ، زن باید سیاست داشته باشه .وقتی می بینی منصور خوشش نمیاد جلوی جمع شنا کنی .خب نکن .یا قبل از اینکه اون برسه تعطیلش کن
- اون هیچوقت ایراد نمی گرفت، فقط سفارش میکرد که مرتضی و اقا نبی بیرون نیان
- خب منم باشم، ببینم یکی ایستاده تو رو تماشا میکنه ، عصبانی میشم .تو هم که بلبل زبونی کردی، لجاجت به خرج دادی ، بدتر عصبانیش کردی
- اصلا مقصر من ،خوبه؟ولی من دیگه به اون خونه بر نمیگردم .اگر هم زنگ زد اینو بهش بگین

زنگ تلفن بصدا در آمد .پدر گفت: چه حلال زاده س بچه م! خوشحال شده دیده بلا از خونه اش رفته بیرون .داره همه را خبر میکنه

- دیگه ما بلا شدیم؟پدر گوشی را برداشت. اشاره کردم بگوید من خوابم
- سلام پسرم ، حالت چطوره؟..... الحمدالله .دعا گوییم .

مادر چطورن؟.....گیسو امروز اینورها نیومد.سرش شلوغه ؟آره؟ تعجب کردم .پدر به من چشمک زد.....آه! پس رفته بیرون .بهش سلام برسون بابا..... میام عزیزم ، چرا نیام .وقت بسیاره ،کاری داشتی؟.....قربونت برم پسرم.سلام برسون .خدا نگهدار وگوشی را گذاشت

- پس چرا نگفتین من اینجام بابا؟اون الان دیوونه میشه، دلش هزار راه می ره
- خب، میدونی که من به عمرم دروغ نگفتم
- شما که گفتین گیسو امروز اینورها نیومد. این دروغ نیست؟
- پرسیدم چرا نیومدم؟دروغ نگفتم
- بابا اون خودخوری میکنه .قلبش ضعیفه، اعصابش به هم می ریزه. فکر میکنه من کجا رفتم
- خب تو که انقدر نگرانشی،بلند شو زنگ بزن ، بگو رسیدم
- من نمی زنم
- خب پس بذار به قلبش فشار بیاد ، بذار یاد بگیرع وقتی کسی رو میزنه نگیره بخوابه
- بابا!!!!
- هی میگه بابا، خب پاشو زنگ بزن!
- می دونین که من باهاش قهرم
- خب آشتی کن
- وای..... الان داره چه حرصی میخوره !الان راه می افته تو خیابونا
- پس هنوز دوستش داری؟
- خب معلومه !اونهمه محبت که با یه سیلی پاک نمیشه
- آفرین!میخواستم به همین برسی .پس بلند شو بهش زنگ بزن. بگو شام بیان اینجا
- شما هم که بدتون نمیاد؟
- خب ما هم به یه نوایی می رسیم. والله دلم براش تنگ شده ، آخه خیلی خانومه

سری تکان دادم وگفتم: بابا ، خواهش میکنم یه کم منطقی باشین

- پس الان زنگ می زنم میگم منصور، دخترمو بشرطی پس می دم که مادرتو بدی به من.معامله خوبیه ، مگه نه؟

زدم زیر خنده وگفتم: آرزوم بود،ولی حیف بابا!

- بلند شو بچه زنگ بزن! چه خودسر شده ها!
- نه بابا، اصرار نکنین
- میل خودته .ما که چند ساله تحمل کردیم، کمی هم روش .ولی فکر نمی کنم منصور طاقت بیاره .فکر کنم الان آمبولانس اومده ببرتش سی سی یو
- خدا نکنه
- پس بلند شو
- شما خودتون تماس بگیرین ، بگین من رسیدم .دعوتشون نکنین ها!اونا خودشون میان
- بله ، منصور میاد ، ولی عشق بنده خیر. من اونو میخوام .میگه میشه از مرجان دعوت نکنم؟
- باب!؟
- باز میگه بابا ، از دست این بچه قد ولجباز!خیلی خی الان زنگ میزنم .پدر سوخته .آمده بودم خیر سرم یک چرت بخوابم ، یکباره بلا نازل شد

پدر شماره منزل ما را گرفت و بعد گوشی را به شانه اش چسباند ودستهایش را از خوشحالی بهم مالید .فهمیدم مادر جون گوشی را برداشته

- سلام عرض میکنم مرجان خانم.....قربان محبت شما.....منم همینطور، کم سعادتی بنده س

ای لعنت بر عشق وعاشقی که چه زبان را لفظ قلم میکند .حالا بیشتر از این خنده ام گرفته بود که بابا با پیژامه و عرق گیر و یک جوراب که نوکش سوراخ بود ، مودب نشسته بود و پا روی پا انداختهبود و ژست گرفته بود!انگار مرجانش او را از پشت تلفن می دید .اگر مادر جون می دانست بابا با چه قیافه ای نشسته وسلام واحوالپرسی میکند، غش میکرد.

- اختیار دارین..... من وشما همدردیم بانو ،هم در تنهایی ، هم در بیماری

توی دلم گفتم راستی دوتا دیوونه به هم بیفتن چی میشه؟ یه کشک بادمجونی از آب در میاد که بیا و ببین.ما هم که سالمیم، همدیگر رو از پله ها پرت می کنیم، وای بحال این دوتا!نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم مخصوصا وقتی سوراخ نوک جوراب پدر را می دیدم. پدر از خنده من به خنده افتاد ومرتب با دستش به من علامت می داد که نخندم و دور لبش را با دست جمع میکرد

- بله بله، فرمایش شما متینه و دستش را روی قلبش گذاشت و ابراز عشق کرد
- انشاءا.... غرض از مزاحمت اینکه، به منصور جان بگید گیسو اینجاست .نگران نباشه .همین حالا رسید..... بله، گیسو یه چیزهایی تعریف کرده .جوونن دیگه ، اینه همه از شدت علاقه س و با دستش به خودش وگوشی تلفن اشاره کرد، یعنی خیلی به مرجان علاقه دارد
- بله، دعوا وکتک کاری نمک زندگیه خانم عزیزو از دور بوسه ای برای مادر جون فرستاد .دل درد گرفتم بس که خندیدم
- بله آدم باید با زن مهربون باشه ، درکش کنه ، زنها موجودات ظریف وحساسی هستن

دوباره نگاهی به شست پای پدرم کردم که از سوراخ جورابش زده بود بیرون و مرتب تکانش می داد .اشکهایم سرازیر شده بود .با خودم گفتم یادم باشد از این به بعد هر وقت با منصور دعوا کردم یا عصبانی بودم .بیایم کمی ادا اطوارهای پدرم را تماشا کنم، روحیه ام عوض شود

- اختیار دارین .از لطف شما بی نهایت سپاسگزارم .خدا آقای متین رو رحمت کنه ..... بهش میگم، قبول نمی کنه .میگه میخوام اینجا بمونم .از منصور توقع نداشتم واز این حرفا.والله آدم حرف این جوونا رو نمی فهمه. یه روز اط سر وکول هم بالا می رن و نمیشه جلوی ماچ وبوسه شون رو گرفت یه روز چشم ندارن همدیگر رو ببینن
- بله بله، متوجهم ..... نه خانم، شما چرا عذرخواهی می کنین؟ اتفاقی نیفتاده.پیش میاد .فقط نزدیک بوده بچه م بره اون دنیا . و زد زیر خنده و ادامه داد: دختر من یه کم نازک نارنجیه.بعد به مادر جون اشاره کرد وگفت: زن باید مقاوم وصبور باشه، سیاستمدار باشه، نه اینکه تا شوهرش یه چیزی گفت زود قهر کنه .باید با سیاست و شیرین زبونی از شوهرش دلجویی کنه ، اونوقت اون شوهر برای زنش می میره .مردها زود گول می خورن . درست میگم خانم متین؟ وچند بار ابرو بالا انداخت .از شدت خنده روی مبل ولو شده بودم .
- بله بله، حتما تشریف بیارین.خوشحال می شیم ، ولی قبل از شام ..... نه، نه، امکان نداره .دور هم هستیم .می گن زنها وقتی در حال عصبانیت غذا درست می کنن ،غذاشون لذیذتره .و زد زیر خنده وادامه داد: تشریف بیارین. هر طور شده باید این دوتا رو آشتی بدیم و به هم برسونیم . وبه خودش ومادرجون اشاره کرد
- میخواین با منصور جان مشورت کنین ..... بله، بقول شما اونکه الان با کله میاد.....قربونتون برن .پس منتظریم .خدانگهدار

گوشی را گذاشت و به تلفن اشاره کرد و گفت: الهی قربونت برم. این تن، خاک پای توئه .با اون خوشگل ومامانی حرف زدنت .بخدا اگه بذارم اب تو دلت تکون بخوره زن!خاک بر سر منصور کنن.زن داری بلد نیست

- بابا کم کم دارین مامان رو فراموش می کنین ها!
- مگه میشه بابا؟اینا که می بینی همه برای سرگرمی یه ریال برای فرار از تلخیها و واقعیتها ،برای اینکه یه جوری از فکر اونا بیام بیرون. یادت باشه، عشق فقط عشق اول .اونم در جوونی
- غصه نخورین بابا .من هرطورشده مادرجون رو براتون میگیرم.بهترین هم صحبت،بهترین مونس خودشه . مادرجون هم خیلی شما رو دوست داره
- پس توروخدا زودتر بابا!توی این خونه از تنهایی پوسیدم .تنهایی کشک بادمجون خوردن صفایی نداره
- اونکه نمیاد اینجا کشک بادمجون بخوره
- خیلی هم دلش بخواد .من که نمیام داماد سرخونه دامادم شم ، از بدبختیهای دنیا همینم کمه بچه؟
- پس بهتره برای حفظ غرورتون مادرجون رو فراموش کنین
- دیگه چی؟
- پس باید داماد سرخونه دامادتون بشین
- دیگه چی؟
- پس برین یه خونه زندگی همونطوری براش درست کنین
- دیگه چی؟
- من که دیگه نمی دونم شما چی میخواین
- اگه منو دوست داره ،باید بیاد همین جا
- همین طوریش جرات نداریم به منصور بگیم،چه برسه به اینکه بگیم باید بیاد اینجا .میخواین طلاقم بده؟
- توکه خودت طلاق میخواستی
- خب درخواست طلاق از طرف من باشه، سنگینتره

پدر بلند شد وگفت: طلاق چه از جانب مرد چه از جانب زن،زشته عزیزم. حالا هم نمیخواد طلاق بگیری و سنگین وزن بشی .بلند شو شامی رو به راه کن .میخوری خود به خود سنگین میشی!

- من با منصور اشتی نمی کنم ها!میخوام یه هفته اینجا بمونم
- بمون بابا .از خدامه ، ولی با منصور
- بذارین مادرش رو به شما بده ، بعد سنگش رو به سینه بزنین
- نده هم دوستش دارم. منصور عزیز منه .الهی شکر که چنین دامادی دارم .آدم باید به معنای عمل توجه کنه نه به خود عمل. نیت مهمه . اگه بیخودی روی تو دست بلند کرده بود، خوردش میکردم .ولی می بینم زیاد هم مقصر نبوده .البته بهش گوشزد میکنم که بار اخرش باشه .آخه من از دار دنیا یه دختر دارم که همه چیز منه
- بابا خیلی دوستتون دارم . وبلند شدم او را بوسیدم

وقتی از داخل فریزر بسته گشوت را بیرون می آوردم ، به این فکر میکردم که حق با پدر است .چه بهتر که آدم نگذارد به آنچه بکشد و با منطق و استدلال موضوع را حل کند
برای شام، خورش قیمه بادمجان درست کردم .پدر برای خرید بیرون رفت و برگشت .سالاد را درست کردم ومیز را می چیدم که دیدم یه پیراهن سفید و شلوار کرم پوشیده وچنان به خودش رسیده که انگار میخواهد برود خواستگاری، طاقت نیاوردم و پر سیدم :بابا، مگه می خواین برین خواستگاری؟

- نخیر جانم خواستگار میخواد بیاد
- چطور؟
- اینم یه جور خواستگاریه دیگه بابا! اگه منصور تو رو نمیخواست ، هرگز نمی اومد .پس تو رو میخواد و داره میاد منت کشی و خواستگاری

باز حق با پدر بود .لبخند زدم که پدر ادامه داد:والبته مادرش هم داره میاد خواستگاری این جانب.غیر از اینه؟
صدای ماشین منصور را شنیدم .با تک گازش آشنا بود. قیافه ام را درهم کردم .زنگ آپارتمان بلند شد
پدر جواب داد:بفرمایین .خیلی خوش اومدین و گفت: قیافه ات رو همچین نکن عزیزم .اخماتو باز کن .دختره ببینه همچین مادر بداخلاقی دارم .منصرف میشه .
به پدر لبخند زدم و گفتم:بابا منصور رو ادب کنین ها . و به آشپزخانه رفتم

- به به،خیلی خوش اومدین گلید. این کارها چیه منصورجان؟
- خواهش میکنم پدرجان
- خوبین خانم؟خوشحالمون کردین
- ممنون.گیسو جان کجاست. آقای رادمنش؟
- مگه با شما نیست ؟

منصور گفت: مگه نگفتین اومده اینجا؟

- اومد،ولی رفت .حالا بیا تو، ببینم میتونم احضارش کنم دوباره بیاد .آها،ایناهاش
- سلام مادرجون
- سلام عزیزم و او را در آغوش گرفتم
- بفرمایین و بدون اینکه به منصور نگاه کنم به او سلام کردم
- حالا دیگه قهر میکنی می ری؟ باشه تا بهت بگم دختر خوب.

مادر رفت .منصور مقابلم قرار گرفت. و دسته گل را به من داد وگفت: شرمنده م
دسته گل را گرفتم و تشکر بیحالی کردم. به سالن آمدیم ونشستیم

- پیشونیت چطوره عزیزم؟
- کمی درد میکنه مادر.ولی مهم نیست .از عوارض شناست وکبودی بازویم را نشان دادم وگفتم: اینم همینطور

منصور از خجالت سرش را پایین انداخت و سینه اش را صاف کرد

- خب گیسو جان توروخدا هر روز برو شنا کن ، بلکه مرجان خانم تشریف بیارن اینجا،بابا

زدیم زیر خنده .منصور گفت: پدر، من واقعا متاسفم،شرمنده م

- دشمنت شرمنده باشه پسرم .ولی قول بده دیگه دست روی دختر من بلند نکنی .چون طبع حساسی داره و دیگه نمیتونم راضیش کنم باهات آشتی کنه .خودت می دونی که چقدر دوستت دارم ولی به دخترم و سلامتیش هم علاقه دارم .این سیلی رو ندید گرفتم ومطمئنم دیگه تکرار نمیشه .گیسو هم از این به بعد باید حواسش رو جمع کنه ، دور و برش رو خوب نگاه کنه، بعد شنا کنه

بقیه خندیدند و من لبخند زدم

- خب جناب رادمنش ،حالتون چطوره؟
- الحمدالله !شکر .از برکت وجود دکتر مقتدر خوبم .شما چطورین؟
- منم خوبم .داروهام رو کم کردم ولی بدون دارو شبها خوابم نمی بره .معتاد شدم

بلند شدم به آشپزخانه رفتم تا چای بریزم ، که سروکله مجنون پیدا شد . فنجانها را درون سینی می گذاشتم که گفت: گیسو جان لازمه باز م عذرخواهی کنم؟

- نه لازم نیست .چون دیگه عذرخواهی مشکلی رو حل نمیکنه .حرفهای رو جدی نگیر .من دیگه به اون خانه بر نمیگردم .یعنی امنیت جانی ندارم ،می ترسم

- گیسو!بخدا من عصبانی بودم
- خب منم از همین می ترسم .شما مردها فقط همین یه کلمه رو برای دفاع بلدین. منم عصبانی بودم .پس چرا تو رو نزدم؟
- امروز توشرکت کلی پل کسر آوردم. بعد که اومدم دیدم اون لندهور داره تورو نگاه میکنه،دیوو نه شدم. ولی اگه اون جمله رو نمی گفتی، نمی زدم .می دونی چقدر دوستت دارم و چقدر روت حساسم .
- در هر صورت حق نداشتی بزنی تو صورتم

- خب معذرت میخوام .سه برابرش بزن توی صورتم . قول می دم دیگه تکرار نشه
- اون دفعه هم همین رو گفتی!
- دیگه این بار قولم ، قوله
- اگه خودت جای من بودی ، قبول میکردی؟
- اگه دوستت داشتم آره.بعد جلو آمد .بازوهایم را گرفت
- آی.....
- آخ معذرت میخوام .دستم بشکنه الهی! چقدرهم کبود شده
- قلبم بیشتر کبود شده
- الهی قربون اون قلب مهربونت بشم. باز هم دوستم داری؟
- البته .این چه سوالیه؟
- مثل سابق؟
- مثل سابق، با یه خراش کوچیک تو قلبم ، که به اندازه کافی منو از زندگی کردن با تو سرد کرده. همیشه که نباید از هم متنفر بود و جدا شد .میخوام عاشقانه جدا بشم
- گیسو، این حرفها چیه می زنی ؟
- ما از هم دور باشیم ، برامون بهتره منصور .عشق وعلاقه زیادی کار دستمون می ده .دوست ندارم تو رو بعنوان قاتل ببرن زندان یا دارت بزنن اینه معنی دوست داشتن .میخوام از خودگذشتگی کنم
- گیسو اذیت نکن دیگه! به پات بیفتم؟

سکوت کردم

- بخدا تو عشق منی گیسو، باور نمی کنی؟به روح گیتی قسم، تنها امیدم توی زندگی اینه که همسری دارم که می پرستمش .البته مادرم که جای خود داره. وقتی تو خونه نیستی ، انگار توی قبرم . من به عشق تو میام خونه
- آره میای ولی عصبانی .تلافی ضررهای مالی شرکت رو سر من خالی می کنی
- تو این دوماه که با هم ازدواج کردیم .کی عصبانی اومدم خونه؟ کی باهات بلند صحبت کردم؟این بار هم اگه اون پدر سوخته رو او بالا نمی دیدم و تو لجبازی نمیکردی ،همچین غلطی نمیکردم

با ناز طرف دیگر را نگاه کردم .با دو دستش گونه هایم را گرفت وصورتم را مقابل صورتش چرخاند و گفت:منو می بخشی؟

- بشرطی که بار آخرت باشه
- میای خونه؟
- آره، میام ولی اونم شرط داره
- چه شرطی؟
- میخوام راجع به موضوعی باهات صحبت کنم .باید قول بدی عصبانی نشی ومنطقی تصمیم بگیری
- چه موضوعی؟
- وقتی اومدم خونه، بهت میگم .یه خرده ممکنه به غیرتت بر بخوره .پس باید جلوی دستت رو بگیری
- بگو ببینم چی شده؟
- حالا نه
- ناراحت نمی شم
- نه ، بعدا
- یعنی اگه قبول نکنم ، دوباره ترکم میکنی؟
- خب، دلم نمیخواد مجبورت کنم . ولی اگه قبول نکنی .می فهمم آدم غیر منطقی و خودخواهی هستی .اونوقت ممکنه به مرور زمان روم اثر بذاره و.....
- اقلا یه اشاره کوچیک بکن
- مربوط به انگیزه مادر جون
- انگیزه مادر جون؟
- آره میخوام از تنهایی درش بیارم
- میخواد شوهر کنه؟
- ایشون نمی خوان ، من میخوام
- گیسو یه چیزی بخواه که بتونم .تو می دونی چقدر رو این مسائل حساسم .نکند میخوای مادرم را از سرت باز کنی
- مجبورت نمی کنم .بعدا که فهمیدی داماد کیه متوجه می شی که عاشق مادر جونم
- خونه که میای؟
- آره، میام تا باهات درست و حسابی صحبت کنم
- خب، خدا رو شکر! پس اون غنچه مامانی رو رد کن بیاد که مطمئن شم باهام آتی کردی
- منصور! یکی میاد تو آشپزخونه میبینه
- هیچکس نمیاد .اونا می دونن ما الان داریم با هم دو کلمه اختلاط می کنیم
- پس یادم باشه ایندفعه هرکس بهم گفت بیا دو کلمه اختلاط کنیم یه غنچه بهش بدم
- بله؟بله؟ اون غنچه رو پر پر میکنم .درست مثل عکس بنده که جنابعالی پر پر کردی. چطور دلت اومد بی احساس؟

لبخند زدم

- تو خودم رو هم ریز ریز کنی باز دوستت دارم عزیزم. و مرا بوسید
- منم همینطور منصور جان. خب حالا میخوام چای بریزم

منصور قوری را از روی کتری برداشت و چای را در فنجانها ریخت .من هم آب جوش ریختم و سینی را برداشتم و از آشپزخانه بیرون امدم و منصور هم پشت سرم آمد
مادر گفت:به به!گل اومد ، دنبالش هم بهار اومد.رفتی منت کشی پسرم؟

- مامان، اگه از شما پرسیدن عشق چیه؟بگین منت کشی یه. یعنی آدمها قبل از اینکه عاشق بشن ، بهتره یه دوره کامل منت کشی و عذرخواهی رو ساد بگیرن، وگرنه عشق دچار تزلزل میشه و این اصلا خوب نیست

زدیم زیر خنده
پدرم گفت: ایشاءا.... همیشه عاشق باشی منصور جان .در ضمن محبت کن به هم این مراسم منت کشی رو یاد بده .شاید روزی به دردم خورد
منصور با لبخند پرسید: بسلامتی میخواین تجدید فراش کنین پدرجان؟

- از تنهایی خشته شدم پسرم .خدا هیچکسی رو تنها نکنه .خودت یه بعدازظهر رو نتونستی تحمل کنی منصور جان. من ومادرت همدیگر رو خوب می فهمیم

احساس کردم منصور منظور پدرم را نفهمید که خیلی راحت گفت: حق دارین پدر جان
مادر پرسید:گیسو جان منصور منو بخشیدی؟

- در برابر اونهمه محبت یه سیلی قابل گذشته، مادر جون. اما امیدوارم بار آخرش باشه چون در غیر اینصورت پدرم رو از تنهایی در میارم و برای همیشه پیشش زندگی می کنم
- والله پدرجون راضی نیست اینطوری از تنهایی در بیاد گیسو جان، مگه نه پدر؟

همه زدیم زیر خنده
آنشب شام را صرف کردیم و آخرشب به منزل برگشتیم .وقتی چشمم به استخر و پله ها افتاد، اعصابم به هم ریخت .پشیمان شدم که چرا زود آشتی کردم .ولی انگار من هم تحمل دور منصور را نداشتم .با منصور به آخرین پله که رسیدیم ، مادر از پایین گفت: گیسو جان ، فردا ظهر منزل مینو مهمونیم عزیزم،یادم رفت بهت بگم
از نرده ها خم شدم و پرسیدم: فردا ظهر؟

- آره دخترم ، بعدازظهر تماس گرفت دعوت کرد. کاری داری؟
- نه مادر جون ،کاری ندارم

منصور گفت:آره،میخواد بره شنا

- دیگه هوس شنا نمی کنم خیالت راحت منصور. مادر!دیدین شازده منصور با پری دریایی چیکار کرده؟
- به غلط کردن افتاد دیگخ ،گیسو جان!
- دور از جون مادر
- اصلا فردا ظهر صبرکن تا منم بیام،با هم بریم شنا .من که مخالف استخر رفتن نیستم .فقط مواظب باش
- فردا که دعوتیم میخوای منو همراهی کنی منصور
- منم دعوتم مامان؟
- نخیر متاسفانه .مهمونی زنونه اس.
- گیسو تو نمیخواد بری. من حوصله م سر می ره
- یعنی چی منصور؟ شورش رو در آوردی!دعوت داره بچه م،اِ.....
- خیلی خب، ولی شما را بخدا این برنامه ها رو به هم بزنین .یا اینکه بگین منو هم دعوت کنن .من تحمل دوری زنمو ندارم

به اتاق خوابمان رفتیم .منصور لباسش را عوض کرد ومسواک زد .من هم لباس خوابم را پوشیدم و رفتم مسواک زدم . به اتاق که برگشتم ،منصور روی مبل نشسته بود ومنتظر من بود

- خب عزیزم قضیه انگیره چیه؟
- آماده شنیدنش هستی یا نه؟ و روی مبل مقابل منصور نشستم
- بله
- ببین منصور جان ،ما باید تعصبات خشک وبیهوده رو کنار بذاریم و دید بازتری داشته باشیم .هر آدم زنده ای حق زندگی داره .حق داره از نعمتهایی که خدا براش آفریده وحلالشه،استفاده کنه .حق داره تصمیم بگیره و برای زندگیش برنامه ریزی کنه. اینو که قبول داری
- البته
- خب مادرجون هم یه آدم زنده س، با روحیات مخصوص به خودش .اون تنها و بدون انگیزه س،درسته که ما پیشش هستیم ولی همفکر و همنشین اون نیستیم .اون به یه جفت نیاز داره، مثل من وتو.ببین چطور دلمون به هم گرمه؟ طاقت دوری هم رو نداریم ، با هم دعوا میکنیم ،آشتی می کنیم،بحث می کنیم .دو کلمه اختلاط می کنیم .خلاصه به نیازهامون پاسخ می دیم .تو مگه بعد از گیتی تونستی تنها بمونی منصور؟
- نه
- الان که با من ازدواج کردی از علاقه ت به گیتی کم شده؟
- نه،ابدا
- تازه،تو تقریبا دوسال با گیتی زندگی کردی ومادرجون سی واندی سال با پدرت زندگی کرده .پس مادرجون همیشه عاشق پدرته و هیچوقت فراموشش نمی کنه .فقط اگر ازدواج کنه ،بهتر و آرومتر و آسوده تر زندگی میکنه
- حرفات همه منطقی گیسو جان، اما وقتی خودش میل به ازدواج نداره، چرا بیخود دردسر درست کنیم؟ سری که درد نمیکنه دستمال نمی بندن
- اون قصد ازدواج داره ،فقط با تو رودرواسی میکنه. چرا زن به این قشنگی و سرحالی ، تنها زندگی کنه؟ چرا باید فقط نظاره گر ما باشه که

اینهمه با هم شادیم .آخه چرا؟ بخدا منصفانه نیست .اون خیلی تنهاست

- اون تنها نیست .ما رو داره
- ما جوابگوی نیاز اون نیستیم منصور، چرا متوجه نیستی ؟ الان که من و تو داریم با هم حرف می زنیم ،مادر تواتاقش تنهاست و حتما داره افسوس گذشته رو میخوره .حسرت وقتی که پدرت بالای سرش بود، نوازشش میکرد، به درددلش گوش میکرد ، حتی باهاش دعوا میکرد و عقده دلش رو خالی میکرد. فکر نکن آدم سنش بالا بره ،احساسش از بین می ره .آدما تا لحظه مرگشون شریک و مونس میخوان

منصورآهی کشید ودستهایش را به هم قلاب کرد و سرش را پایین انداخت وگفت: تو می تونی کسی رو جای مادرت ببینی؟

- هرکسی رو نه ،ولی یه نفر رو آره .تازه کسی قرار نیست جای مادر منو بگیره، مادر من جاش تو قلب پدرم محفوظه
- اون خوش اقبال کیه؟
- مادر تو

منصور با تعجب به من خیره شد.منتظر بودم یک سیلی دیگر بخورم بنابراین ادامه دادم:منصور او نا در کنار هم زوج خوشبختی می شن . من احساس میکنم با هم تفاهم دارن .هم من وپدرم عاشق شماییم ، هم شما ما رو دوست دارین.مگه نه؟
منصور هاج وواج گفت:البته ولی.....

- خب پس پدرم رو بپذیر .می دونم نمیتونه جای پدرت باشه، ولی کمتر از اون دوستت نداره. راضی نباش مادرت، بقول خودش بدون انگیزه و امید عمرش رو سپری کنه .چرا باید با تعصبات بیهوده واشتباه.مادر وپدرمون رو از زندگی وخوشبختی محروم کنیم؟ ما این حق رو نداریم منصور جان. این گناهه! تعصب بیخودی یه که جنبه خودخواهی گرفته و دیگه زشت شده. مگه گیتی به خواب خودت نیومد و گفت که ازدواج کنی؟ خب پدرت هم همینطور. والله الان برای مادرت نگرانه، دلش شور میزنه .وقتی مادرت تو تنهاییهاش اشک می ریزه،غصه میخوره
- توخواهر گیتی بودی که اون رضایت داد ، ولی پدرت برای پدر من غریبه س،گیسو!
- برای اموات این مسائل چه فرقی میکنه؟اونا فقط به خوشی ورضایت بازمانده هاشون فکر می کنن .مطمئن باش اگه مادرت راضی باشه، پدرت هم راضیه
- مادرم پدر تو رو دوست داره؟
- جوون هیجده ساله که ینستن عاشق بشن .ولی احساس میکنم مونس هم هستن وهمدیگر رو درک می کنن.پدرم مرتب از مادر تو تعریف می کنه . مادر تو هم از پدر من .منم این وسط شدم سوزن و این دوتا رو به هم می دوزم .اونا فقط منتظر رضایت تو هستن. البته تا حالا با هم صحبت نکرده ن.من مزه دهن هر دو رو فهمیدم و این تصمیم رو گرفته م
- مامان چی می گفت؟
- می گفت از من گذشته واز این حرفها. ولی بعد که راضیش کردم، گفت خب از تنهایی خسته شدم، نیاز به یه همدم دارم، به آقای رادمنش هم اطمینان دارم، ولی از منصور خجالت می کشم .مادرت برای تو ارزش واحترام قائله .بخاطر تو داره از بالاترین احساسش چشم می پوشه .تو هم برای ایشون احترام قائل شو و تعصب رو بذار کنار .منم به اندازه تو مادرم رو دوست دارم .اما زنده ها که نباید همه زندگیشون به مرده ها فکر کنن ،منصور!

به مبل تکیه داد وبه فکر فرو رفت .بلند شدم چراغ را خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم وگفتم : حالا بلند شو بیا بخواب و فردا خوب فکر کن. الان به مغزت فشار نیار عزیزم
منصور بلند شد آمد کنارم دراز کشید .ساعت را کوک کرد .بعد بع پهلو شد وگفت :نمی تونم باهاش کنار بیام گیسو

- با پدر من؟
- نه، با اینکه مادرم ازدواج کنه
- اگه مادرت رو دوست داشته باشی با خودت هم کنار میای ، مثل قضیه بعدازظهر .من چون دوستت داشتم، با غرورم کنار اومدم
- باید فکر کنم، ولی قول نمی دم .نه اینکه با پدرتو مخالف باشم ، کسی رو جای پدرم نمیتونم ببینم
- فکر کن منصورجان .منم اصراری ندارم . اگه مخالفت هم کنی. من و پدر ناراحت نمی شیم ، فقط کمی ایمانمون رو به منطق و درایتت از دست می دیم. شب بخیر

منصور آمد بهم نزدیک شد وگفت: چی چی رو شب بخیر؟ مثلا تو منطق داری زود میخوای بگیری بخوابی؟ من گفتم میخوام فکر کنم،نگفتم که میخوام بخوابم . و باران بوسه ها بارید، وای که چه رعد وبرقی!
صبح منصور به شرکت رفت. راجع به قضیه مادر جون و پدرم دیگر صحبتی نکردم. حدود ساعت یازده به منزل مینو خانم رفتیم. همان صحبتهای زنانه و همان بگو بخند های معمول برقرار بود. ساعت دو و نیم تماس گرفت. وقتی می رفتم گوشی را از نگین بگیرم گفت:

- چی کار کردی منصور خان رو انقدر وابسته کردی گیسو جان؟ به ما هم یاد بده.

- کاری نکردم نگین جان. فقط می دونه دوری شو ندارم. اینه که بهم زنگ می زنه.

مادر جون گفت:

- از من بپرسین، آره منصور دیوونه گیسوئه. منم عروس گلم رو خیلی دوست دارم.

- ممنونم مادر جون.

- سلام منصور جان.

- سلام خانم خانمها!
- خونه ای؟
- تو خونه بدون صفای بدون بلا. این خونه بدون تو لطفی نداره.
- پس ببین من صبح تا ظهر چی می کشم.
- قربون اون دلتنگیت برم عزیزم.
- خدا نکنه، چه خبرها؟
- به قول گیتی خدا بیامرز، خبرهای امروز حاکی از اینه که اومدیم ناهار خوردیم و بعد اومدیم روزنامه بخونیم، دیدیم نمی تونیم، یعنی این دل قرار نداشت. این بود که شماره مینو خانم رو گرفتیم و بالاخره صدای زیبای شما به این قلب آرامش داد، عزیز دل منصور!
- ضربان اون قلب زندگی منه.
- پس بلند شو بیا خونه.
- منصور جان نمی شه. ما تازه ناهار خوردیم. بده بلند شیم بیایم.
- پس یه ساعت دیگه میام دنبالت. ماشینو بذار واسه مامان.
- یه کم تحمل کن منصور. برو بگیر بخواب. تا بلند شی چای بخوری، ما اومدیم.
- بدون تو خوابم نمی بره.
- یادمه به گیتی هم همینو می گفتی.
- خب هنوز هم که هنوزه، تا به اون فکر نکنم خوابم نمی بره. ولی در مورد شما این طوره که وجودتون در کنار بنده لازمه.
- منصور اینکه نمی شه. تو باید عادت کنی. از دست تو هیچ جا نمی تونم برم.
- برای چی عادت کنم؟ مگه می خوای ولم کنی بری؟
- روزگار بازیهای عجیبی داره منصور جان. شاید برخلاف خواسته قلبیم روزی همچین اتفاقی افتاد، یا شاید تو منو رها کردی.
- من غلط بکنم! به گور بابام بخندم!
- خب، منم غلط کنم، به گور مامانم و داداشم و خواهرم بخندم.

هر دو زدیم زیر خنده.

- خب گیسو جان، برو به مذاکراتت ادامه بده. این خانمها که دور هم جمع می شن، مردها باید اون روز مدام آیت الکرسی بخونند که شری درست نشه، غروب منتظر تونم.

- قربونت منصور جان، برو آیت الکرسیت رو بخون.

- ای شیطون می خوای چه بلایی سرم بیاری.

- می خوام خلاف گفته ات را ثابت کنم.

- پس تا وقتی همراه بلاها نازل بشی، خداحافظ.

- خداحافظ عزیزم.

وقتی گوشی را گذاشتم و به جمع پیوستم، شیرین خانم گفت:

- گیسو جان اگه یه کوچولو بیاری از دست این منصور خان نجات پیدا می کنی. وابستگیش کمتر می شه.

- پس بچه نمی خوام، شیرین خانم. هیچ به نفعم نیست.

همه زدیم زیر خنده.

- حالا خارج از شوخی، کی می خوای مادر بشی گیسو جان؟

- فعلا کوچولویی که تو خونه دارم بزرگ کنم، بعد.

باز همه خندیدند. مادر جون گفت:

- به خدا، نه اینکه فکر کنید گیسو شوخی می کنه ها، منصور واقعا مثل یه بچه می مونه. بدون گیسو نمی خوابه، بدون گیسو غذا نمی خوره ، خلاصه بچه م باید حتما سرش رو رو قلب گیسو بذاره و بخوابه. حاضرم شرط ببندم الان هم برای همین زنگ زد. چون بدون گیسو خوابش نمی بره و آروم جونش رو می خواد.

صدای خنده همه توی اتاق پیچید.
غروب که به منزل برگشتیم، منصور داخل سالن نشسته بود و کتاب می خواند.

- سلام.

- سلام بر بانوان ددری، می خواستین الان هم نیایین خانمهای متین! اشکالی نداره، منصور مرد که مرد.

- عشق ما رو کشوند اینجا، اینجا منصور جان.

- خوبی پسرم؟

- الحمدالله. خوش گذشت؟

- جای تو خالی بود.

- دیگه خواهش می کنم از این جلسات نذارین. یا اینکه تا قبل از ساعت دو تمامش کنین. این تبصره جدیده.

- به! تازه ما می خوایم جلسات رو تا آخر شب ادامه بدیم، پسر جان.

- به خداوندی خدا اون جلسه رو زیر و رو می کنم. اصلا چه معنی داره؟

زدیم زیر خنده. گفتم:

- این معنی رو داره که هفته دیگه نوبت ماست و جناب عالی باید خونه نیایین یا برین ساختمون پشتی.

- دقیقا چه روزی گیسو جان؟

- دوشنبه.

منصور بلند گفت:

- ثریا به آقا نبی بگو پیتهای نفت و بنزین رو آماده کنه. دوشنبه آتیش بازی حسابی داریم، می خوام خانه رو به آتیش بکشم.

مردیم از خنده. ثریا آمد و گفت:

- برای چی آقا؟ خدا نکنه، چی شده؟

- آخه دوشنبه مهمون داریم. اونم مهمونایی که صاحبخونه رو بیرون می کنن.

ثریا هاج و واج ایستاده بود.

گفتم:

- ثریا خانم، دوشنبه دوره زنانه داریم. منصور هم می خواد چادر سر کنه بیاد، ما مخالفیم. اینه که ...

ثریا زد زیر خنده و سری تکان داد و رفت.

بلند شدم به اتاقم رفتم تا لباسهایم را عوض کنم.

چند دقیقه بعد منصور آمد.

- شرکت چه خبر منصور؟ تکلیف ضرر مالی چی شد؟

- هیچی، یه ضرر مالی حسابی کردیم، رفت پی کارش.

- دنبالش رو بگیر منصور، موضوع چیه؟

- دیگه چه کار کنم؟ فرهان دنبالشه. دو نفر از شرکت ما خرید کردن و چك دادن، بعد هم زدن به چاك.

- شکایت کردین؟

- آره فرهان مرتب دنبال کاره. هر چی می کشم از دست این فرهانه، مادر مرده حواسش رو جمع نمی کنه. نمی دونم این بار باز عاشق کی شده؟

روی مبل نشستم و پا روی پا انداختم و گفتم:

- هر کی هست باید تو بشناسیش عزیزم.

خندید:

- آره والله، بدبخت با هر کی می خواد ازدواج کنه، باید اول پیگیری کنه ببینه ارتباط قبلی با من داره یا نه، بعد اقدام کنه.
- دلم براش می سوزه منصور، بهش بد کردیم.
- من خودم کم فکر و خیال دارم، تو هم پیاز داغشو زیاد می کنی؟ خودم وجدانم ناراحته، ولی چه کنم؟
- دعا کن یکی بهتر از من گیرش بیاد.
- فکر نکنم دعام بگیره.
- چرا؟
- آخه بهتر از تو وجود نداره خانمی! و بلند شد به طرفم آمد و مقابلم ایستاد.
- نکنه حواسش هنوز پیش توئه گیسو!
- بسم الله، این حرفا چیه منصور؟
- خب چیز عجیبی نیست. مثلا اگه تو زن بهرام شده بودی من هنوز فکرم دنبالت بود.
- پس به کسی خرده نگیر.
- سر از بدنش جدا می کنم به زنم که نظر داره هیچ، پولهام رو هم داره حیف و میل می کنه، لامروت.
- چپ چپ نگاهش کردم. حرفش را اصلاح کرد:
- ببخشید، پولهام رو که حیف و میل می کنه هیچ، به زنم هم نظر داره.
- بشین بابا سر جات، تو چطور می تونی فکر فرهان رو بخونی؟
- خب حق با توئه، بشینم سر جام بهتره.

کنارم نشست.به مبل تکیه داد و نفسی تازه کرد و گفت:

- حق با توئه گیسو، تنهایی خیلی بده.
- خب پس رضایت دادی؟
- خب به جمالت! منظورم اینه که دلم بچه می خواد.

- منصور! تازه دو ماهه با هم ازدواج کردیم. رحم کن.

- خب بابا، من دارم میرم تو سی و هشت سالگی!

- حالا یه مدت بگذره.

- مگه قراره وقتی بچه دار شدیم از هم سیر بشیم؟

- این طوری می گن

- کی ها؟

- امروز اعضای جلسه می گفتن، یه بچه بیار تا منصور وابستگیش کم شه. منم گفتم حالا که این طوره، اصلاً بچه نمی خوام

منصور با لبخند گفت:

- می گم این جلسه ها به ضرر ما مردهاس، می گی نه
- یعنی وقتی بچه دار شیم تمام توجهت باز به منه، آره ؟
- البته. من همیشه مادر بچه مو بیشتر از بچه م دوست دارم
- منصور دماغت داره رشد میکنه.

منصور با چشمهایش کجکی نوك بینی اش را نگاه کرد که باعث ریسه رفتن من شد . بعد گفت:

- نه، خیالت راحت همون طور مینیاتوری و قلمبه، زن!
- اگه بیشتر دروغ بگی، متوجه می شی که راست می گم.

منصور صورتش را به من نزدیك کرد و بوسه ای بر گونه ام زد و گفت:

- من دروغ نی گم. آخه کجم شبیه پینوکیوس وروجك؟ من تازه ترسم از اینه که تو منو تحویل نگیری.

سرم را روی پای منصور گذاشتم و دراز کشیدم و گفتم:

- اول بابای بچه، عزیز من، (و برای اینکه صحبت مادر جون را پیش بکشم، گفتم:
- تو خود یه بچه مثلاً موفقی، چه گلی به سر مادرت زدی؟ تازه مزاحمش هم هستی

منصور به چشمهایم نگاه کرد و نفس عمیقی کشید. انگار موفق شدم او را یاد ازدواج مادرش بیندازم. این را از چشمهایش خواندم. ولی حقه باز حرف را عوض کرد و گفت:

- فعلا که می خوام برای شما مزاحمت درست کنم ...
- منصور بلند شو بریم پایین، مادر جون تنهاست
- تنها نیست، انگیزه ش باهاشه
- مگه بابام اومده این جا؟
- نخیر، به خونه ما نیومدن به خیال مادر ما اومدن .
- منصور
- باز ما اومدیم کاسبی کنیم، منصور منصورت شرو ع شد خانم؟ بذار به کارم برسم، ای بابا.
- من جرات ندارم بشینم دو کلمه حرف حساب با تو بزنم ؟زودی باید آویزون آدم بشی؟

- حالا بگو ببینم فکرهات رو کردی ؟دخترت رو شو هر میدی یا نه؟
- حالا بعدا راجع بهش صحبت می کنیم،سوهان روح!ولمون کن تو رو خدا.

- بلند شو بریم سری به بابا بزنیم.
- بریم عزیزم .شما امر بفرمایین.
- مادرجون رو هم ببریم ها.
- نخیر،فقط خودمون دوتا .می ترسم کار به جاهای باریك بکشه و نشه جداشون کرد.

برایش قیافه گرفتم و از روی تخت بلند شدم و گفتم:

- واقعا که خیلی خودخواهی، حالا اگه قبلا ازت خواسته بودم، می گفتی چشم عزیزم! اصلا بریم محضر عقدشون کنیم. می دونم چه بلایی سرت بیارم منصور!

- این موضوع ربطی به تعصب خونوادگیم نداره، اون قدرها هم بی منطق نیستم.

- خواهیم دید آقا منصور، خواهیم دید. شب درازه.

- کجا می ری؟

- خیر سرم، دستشویی.

- این همه آیت الکرسی خوندم بازم شر شد. می بینی تو رو خدا!

خنده ام گرفت. ولی به زور جلوی خودم را گرفتم. وقتی برگشتم تا لباس بپوشم، گفت:

- حالا چرا اخمهات رفت تو هم؟ مگه چی گفتم؟ بابا، زشته هر شب هر شب مادر رو ببریم خونه شما.

- مگه من هر شب اینجا نیستم؟

- تو زن منی، اینجا خونه توئه.

- خب، مادر جون هم زن آینده بابامه، اون جا هم خونه شه.

- زبونت رو گاز بگیر دختر، روح بابام می لرزه، دهه ....

لبخندم را قورت دادم و رفتم جلوی آینه، کمی به سر و وضعم رسیدم. آمد گونه اش را به گونه ام چسباند و گفت:

- تو که گفتی مجبورت نمی کنم، من و بابام ناراحت نمی شیم و از این حرفا، خانمی!

- مگه می شه ناراحت نشم؟ گفتم ترکت نمی کنم ولی حالا فهمیدم خیلی بی منطقی منصور، برو اون ور.

- آخه نمی تونم با این مسئله کنار بیام. چی کار کنم؟ مردم چی می گن. زورکی که نمی شه!

- خیلی خب منم با تو کنار نمیام.

- چند روز دیگه بهم وقت بده ببینم چه خاکی تو سرم می کنم.

- یادت باشه رضایت قلبی تو برای پدرم خیلی مهمه.

و کمی عطر زدم. گردنم را بویید و گفت:

- دیوونتم به خدا. اصلا بره پونزده تا شوهر کنه. به من چه؟ وای چه بویی داره لامذهب!
- بالاخره خنده مرا در آورد.
- دیگه اخم نکنی ها! این چه کاریه آخه.
- مادر رو ببریم یا نبریم؟
- معلومه، ببریم. من حوصله دوباره ناز کشیدن ندارم، خانم.
- پس برم بهشون بگم.
- آره برو به دخترم بگو می خوایم بریم خونه انگیزه ش. فقط آروم بگو، یه موقع ذوق زده نشه.

غش غش زدم زیر خنده. وقتی از در اتاق رد می شدم گفت:

- سر پیری و معرکه گیری! و سر تکان داد.

- مادرجون می خوایم بریم خونه بابا شما هم حاضر شین بریم
- چی شده گیسو جان ؟
- هیچی بریم سر بزنیم .
- خب بگو ایشون بیان ،ما دیشب اون جا بودیم .
- بابا خوشجات می شن.
- می دونم عزیزم ولی درست نیست زحمت بدیم .تو و منصور برین.
- من بدون شما نمی رم.
- خب،بگو بابا بیان اینجا عزیزم ،چه فرقی می کنه ؟
- فعلا تا جواب نگیرن روشون نمی شه بیان .
- اومد و هیچ وقت جوابی نگر فتن دخترم. این منصور که من می بینم از شمر بدتره.
- اینطور ها هم نیست .حالا بلند شین حاضر شین ،منم با پدر تماس می گیرم .
- شام هم از بیرون می گیریم می بریم که شما خجالت نکشین .خوبه؟
- اگه اجازه بدی من نیام .زشته جلوی منصور .فکر می کنه سر پیری عاشق سینه چاك شدم.
-

صدای منصور مارابه سمت در ورودی متوجه کرد.

- بله بله؟ کی عاشق سینه چاك شده؟
- مادرمیگن عاشق سینه چاك این مبلن و ازجاشون تکون نمی خورن.
- همه ش تقصیرتو منصور.
- من چه تقصیری دارم ؟مامان بلند شین دیگه .می خواین کله مو بکنه ؟
- مگه گیسو از پس تو بر بیاد

زدیم زیر خنده.

- برین قربونتون برم. سلام منم برسونین .
- مادرجون!
- باور کنین روم نمیشه.
- خیلی خب پس ما هم نمی ریم.وروی مبل نشستم.
- ایبابا مامان بلند شین دیگه. وبا کنایه گفت:
- پدر خوشحال هم میشه.

مادر گفت :

- من میدونم برای این که به قلبشون فشار نیاد، دارم ملاحضه می کنم .

- مادر از حاضر جوابی منصور ابرویی بالا انداخت ولبخند زد من هم خنده ام گرفت وگفتم:
- مادر جون برای بار اخر می گم میلن یا برم لبا سمو در بیارم ؟
- عجب بساطیه!خودتون دوتا برین دیگه،ما درجون !
- این طوری به هیچکس خوش نمی گذرد .

مادر دست هایش را روی مبل گذاشت و بلند شد وگفت:

- ما که از خدامونه .منتظر بودیم یکی آستینمون رو بکنه. وچپ چپ نگاهی به منصور کرد وبا لبخند دور شد.

منصور دست هایش رادر جیبش کرد وبا نگاه متعجبش مادر را بدرقه کرد مادر که رفت نشست وگفت :

- عجب عاشق سینه چاکیه .خدا به دادمون برسه با این دختره ورپریده!داره از کنترلم خارج می شه.

غش کردم از خنده .

- فدای اون خنده هات بشه منصور .مبادا اخم کنی که اصلا بهت نمیاد.بهت گفته باشم.
- تو هم مبادا مخالفت کنی که مجبوری هر روز باچهره اخمو ی من روبه رو بشی عزیزم. بهت گفته باشم.

بلند شدم با پدر تماس گرفتم وگفتم شام با ماست . پدر از حواس پرتی وخوشحالی گفت:

- خیلی خب ماست هم داریم بیاین .
- بابا منطورم این که ما شام می گیریم .میایم
- دیگه چی ؟می خوای آبروی منو جلو مرجان خانم ببری ؟شما بیاین من شام از بیرون می گیرم
- پس نمیایم یعنی نمیان.
- خیلی خب پدر سوخته !پس بوقلمون بگیرن بیارین ها
- چشم.

آن شب در منزل پدر صحبتی پیش نیامد ،ولی منصور حساس شده بود ومتوجه هر رفتار پدر و مادر بود .آخر شب به منزل برگشتیم .من دیگه از منصور چیزی نپر سیدم .یك هفته گذشت .یك شب موقع خواب وقتی منصور را قفل کرده بودم و مو ها یش را نوازش می کردم ،گفت:

- چرا ازم نمی پرسی بالاخره چه تصمیمی گرفتم؟
- می خوام راحت باشی .من واسه پسرم خواستگاری کردم ،عجله ای هم ندارم .چون می خوام جوابت با رضایت کامل باشه.
- دلم نمی خواد که این علاقه ای که بین تو وپدرمه از بین بره.پدرم تو رو خیلی دوست داره. همیشه می گه منصور پدر منه.
- منم خیلی دوسش دارم .شاید باور نکنی ولی همیشه فکر می کنم پدر خودمه،آخه به اون خیلی شبیهه.
- دل به دل راه داره منصور جان اگه ایز طور نبود پدرم این قدر تو رو دوست نداشت .
- می دونی گیسو جان خیلی فکر کردم ،ولی راسش چطور بگم نمی تونم بپذیرم متا سفم .

بی اختیار از نوازش دست کشیدم .اتگار دچار شوك شدم ،دلم می خواست داد بزنم بی منطق خودخواه بی رحم !ولی خود داری کردم و گفتم:

- مسئله ای نیست ،بالاخره هر کس نظری داره.ولی بیچاره مادر جون که باید به پای افکار پوسیده تو بسوزه ،وبیچاره پدرم که بعد از اون همه غصه دلش رو به مادر خوش کرده بود.
- یعنی از دستم ناراحت می شن ؟
- پس نه ! قربون صدقه ت می رن .چه حرفایی میزنی منصور ؟و رهایش کردم و از او فاصله گرفتم .مثلا خوابیدم.
- حالا تو چرا قهر می کنی؟
- یه سوزن به خودت بزن یه جوالدوز به مردم.تو خودت بعد از سال گیتی ازدواج کردی ، اما حالا ك مادر بعد از چند سال می خواد تجدید فراش کنه، مخالفت می کنی؟

منصور دوباره خودش را به من چسباند و گفت:

- حالا بگو ببینم چقدر مهر دخترم می کنین؟
- منصور، برو کنار حوصله شوخی ندارم.
- شوخی نمی کنم. دارم جدی می گم به خدا.

با تعجب به طرفش برگشتم و نگاهش کردم.

- یعنی رضایت دادی؟
- خب کی بهتر از پدر؟ اگه کس دیگه ای بود رضایت نمی دادم ها.
- تو رو خدا راست می گی منصور؟
- از چشمهام حقیقت رو بخون، تازه دماغم هم رشد نکرد.
- الهی قربونت برم.

و چند تا ماچ آبدار ازش کردم. حالا او هم سوء استفاده می کرد و می گفت:

- از اینور، اون جام، اون جام.

- ا ، منصور خودتو لوس نکن. خسته م کردی. اصلا نخواستیم بابا، دخترت ارزونی خودت.

منصور گفت:

- واقعا به قول گیتی خدا بیامرز چقدر دقایق می تونن متفاوت باشن. همین یه دقیقه پیش بود پشتت رو کرده بودی به من ها!
- خب، آخه بیان آدمها هم خیلی متفاوته عزیزم. مونده بودم چطور جواب منفی تو رو به بابام بدم.
- کاشکی صد تا مامان داشتم ، این طوری هر شب یکیشون رو شوهر می دادم و صد تا بوسه هدیه می گرفتم.
- منصور!
- جانم!
- از ته دل رضایت دادی یا به خاطر اخم وتخم من.
- هر دوش. راستش از ته دل راضی شدم .چون حرفات منطقی بود .چون پدرت تنهاست وتو مدام نگرانشی. اگه بیاد پیش ما. هم مادر، با انگیزه می شه و غر به جون ما نمی زنه، هم تو از تنهایی و نگرانی در میای. هم بنده یه هواخواه پیدا می کنم.
- ولی شاید بابا اینجا نیاد، خب روش نمی شه.
- بهتره به خودشون واگذار کنیم. هر طور راحتن. اصلا برن تو غار به ما چه.
- وای منصور، نمی دونی چه حالی دارم؟ مادر شوهرم می شه مادرم، بابام می شه پدر شوهرم! و دیگه کلاهت پس معرکه س، چه شود!
- این شود که می بینی.
- منصور، بازم ما اومدیم دو کلمه حرف بزنیم؟
- داریم اختلاط می کنیم دیگه. این که نمی شه هر موقع بخوایم از شما لذت ببریم بزنی تو ذوقم.
- آخه از چی می پری به چی؟
- اصل رضایت بود که دادم. دیگه بقیه ش به خودشون مربوطه، هر جا دلشون خواست حجله بزنن و زندگی کنن. بذار ما به کار و زندگیمون برسیم عزیز من. عجب ها!
- عجب به جمالت، عجب به اون مهربونی و منطقت، گیسو پیشکشت، حلالت، عشق من!

صبح باز از منصور کسب اجازه کردم .گفتم مبادا زبانی چیزی گفته وبعد پشیمان شده باشد .ولی الحمدالله سر حرفش بود وقتی منصور رفت به مادر موضوع را گفتم .بیچاره زد زیر گریه وگفت :

- آخه محسن چی؟نکنه تنش تو قبر بلرزه ؟

یك ساعت طول کشید تا مادر را از عذاب وجدان در اورم .پسر مثل دسته گل را با اعصاب خراب می خواستیم تحویلشان بدهیم ،التماس هم باید میکردیم !
حدود ساعت یازده به منزل پدر رفتم .انقدر خوشحال بود که زده بود زیر اواز وچنان چه چهی میکرد که گنجشك ها کنار پنجره جمع شده بودند ای که پدر عاشقی بسوزه .نه نسوزه بهتره،انسان با عشق زندهس وزندگی با آرزو گرمه، مشغول برنامه ریزی بودیم که زنگ به صدا درامد .

- بله بفرمایین
- سلام مادر شوهر .

آهسته گفتم:

- سلام بر پدر عروس .خوبی عزیزم؟

- خوبم ممنون چه خبر ها ؟
- سلامتی مشغول برنامهریزی بودیم.بابا چه چه چهی میزنه منصور،که بلبل نمی زنه ازت ممنونم که پدرم را خوشحال کردی.
- ان شاالله عوضش را ازخدا بگیری.
- اختیار دا ری عزیزم ماهم خوشحالیم تو بانی خیر شدیقشنگم پدر چه طوره یعنی دامادم.
- خوب خوب شاخ شمشاد !سرحال سرحال فقط میگه خجالت میکشم بیام خواستگاری.
- خجالت نداره یه سبد گل بزرگ و گرانقیمت،تاکید میکنم گرانقیمت میخرینبر میدارین میارین عروس رو می برین
- باشه بابا!منصور میگه.....
- ای زبون به دهن بگیر دختر آبروی منو نبری شوخی کردم .
- امشب بیایم ؟
- خلاصه تا تنور داغ بجسبون ،میترسم پشیمون شم تومیای خونه یامن بیام اون جا ؟
- تو برو خونه من با بابا میام اون جا
- همون ساعت دو بیاین خواستگاری.
- میخوای مادرت رو غالب کنی ها
- خوشگل نیست که هست ملوس نیست که هست خوش صدا وخوش صحبت نیست که هست مهربون وخانم نیست که هست
- شوهر دوست نیست که هست دنبال انگیزه نیست که هست دیگه چی کم داره که بخوام قالبش کنم؟
- ۰فدای مادرم هم بشم کنیزیشو میکنم به خدا.
- خدا نکنه.راستی پدر گفتیباید بیاد پیش ما؟
- میگی نه.
- مامان چی گفت؟
- گفت کجا خوشه اون جا که دل خوشه.
- یه مامانی بسازم !چشم بابام روشن!

زدیم زیرخنده.

- گیسو ناهار بیاین خونه خودمون.خواستگاری هم بکنین.من طاقت ندارم تا غروب صبر کنم.
- خیلی خب پس خودتبه دخترت خبر بده که ما ناهار میایم خواستگاری.
- ای به چشم سپر ونیزهتونم بیارین
- ای به روی چشم سپر ونیزهمن اخمامه میدونی که آقا خوشگله.
- صد رحمت به سپر ونیزه اخم نیست صد تا گره کوره یك شب تا صبح طول میکشه بازش کنی .
- منصور بابا سلام می رسونه
- گوشی رو بده بهشون
- من خداحافظی میکنم. تهیه تدارکات زیاد ببینین ها
- خداحافظ عزیزم زود بیاین یعنی قبل از من خونه باشین
- چشم
- چشمت بی بلا
- سلام پسرم حالت چطوره عزیزم،.....الحمد الله به لطف خدا خوبم ما رو خجالت دا دی رضایتت دنیایی برام ارزش داشت .....
- هرچند من نمی تونم جای پدر مرحومت رو بگیرم ولی بهخدا کمتر از ایشون دوستت ندارم ...
- مزاحم نمی شیم بعد از ظهر خدمت می رسیم....خونه امید ماست ...نه پسرم خدا نگهدار

پدر به حمام دامادی رفت وحسابی به خودش رسید با کت وشلوار سرمهای وکراوات رنگی خیلی خوش قیافه شده بود به آنجا که رسیدیم مادرجون به استقبالمون آمد دسته گل را گرفت وتشکر کرد حسابی سرحال بود کت ودامن گلبهی پوشیده بود وموهایش را سشوار کشیده بود.

- مبارك باشه مادر جون
- قربونت برم عزیزم. خیلی خوش اومدین آقای رادمنش
- ممنونم خانم.مزاحم شدیم
- اختیار دارین. چرا زحمت کشیدین؟

مادر و پدر مقابل هم نشستند. ب صحتهای معمولی پرداختیم تا منصور هم رسید. ناهار را صرف کردیم و بعد از چای، من و منصور به بهانه ای رفتیم طبقه بالا ا مادر و پدر صحبت کنند.
به منصور گفتم:

- بیا شرط ببندیم.
- قبوله، سر چی؟
- تو بگو.
- سر اینکه ما رو بابا کنی، خیر ببینی گیسو، به خدا پیر شدم.

- باشه. اگه بابام آمد اینجا، تو می شی بابا منصور، اگه مادر رفت خونه بابام، سه سال صبر می کنی بعد می شی بابا بزرگ منصور.
- سه سال؟! گیسو تو رو خدا رحم کن.
- شرط بندیه دیگه.

سه ربع بعد پایین رفتیم، جمله آخر پدر این بود:

- ما باید الگوی بچه هامون باشیم خانم ....
- شما کجایین؟
- رفتیم بالا تا شما راحت باشین. خب، شیرینی پخش کنم مادر جون؟

لبخند زیبایی بر لبش نقش بست. شرینی را پخش کردم. منصور گفت:

- مبارك مامان. پدر جون مبارکه. انشاالله در کنار هم زندگی خوبی داشته باشین. خب، پدر جان هم میان پیش ما، با هم زندگی می کنیم. ساختمون پشتی، مبلمان شده، تقدیم شما!
- ممنون پسرم، مایل بودم برای کسی زحمت درست نکنم، ولی مرجان خانوم می گن که اینجا با خاطراتشون زندگی می کنن. اینه که این خجالت رو می پذیرم و مزاحمتون می شم.

منصور بی اختار کف زد و گفت:

- آفرین پدر جون، خوشحالم کردین، گیسو خانم باختی!

اخمهایم توی هم رفت.

مادر گفت:

- موضوع چیه؟
- مامان با گیسو شرط بستیم که اگه پدر اومدن اینجا یه نفر دیگه هم بهمون اضافه بشه، ولی اگه شما رفتین خونه پدر، سه سال دیگه ما باید صبر کنیم.
- به به! به سلامتی، قدم نو رسیده مبارك.
- هنوز که خبری نیست بابا، تازه یه شرط بندی بود. جدی نگیرین.
- گیسو قرار نشد حقه بازی کنی ها!
- سال دیگه در موردش فکر می کنم، منصور جان.
- خب پدر جان، مادر، جشن را کی به پا کنیم؟
- من و آقای رادمنش مایلیم یه جشن کوچیك و ساده ترتیب بدیم پسرم، این طوری بهتره.
- جشن کوچیکچیه؟ ما که مرتب جشن و مهمونی داریم. اینم بهانه می شه. خجالت نداره. اینو به من واگذار کنین. فقط شما و پدر بله رو بگین، بقیه ش با من.

زدیم زیر خنده. پدر گفت:

- چه کار سختی منصور جان! از عهده ما خارجه.

و باز صدای خنده مان بلند شد. پدر تا آخر شب پیش ما بود. بعد با منصور او را به خانه خودش رساندیم و برگشتیم.

تاریخ جشن برای ده روز بعد تعیین شد. همه در تکاپو بودیم. لباس بدوز، این را بخر، آن را بخر، میهمان دعوت کن. به خواهش مادر قرار شد سفره عقدی در کار نباشد. فقط عاقد بیاید و خطبه عقد را بخوند. در ضمن قرار شد یك هفته اول، مادر به منزل پدر برود .

روز جشن فرا رسید. لباس بلند سبز رنگی پوشیدمف با استینهای کوتاه و یقه دلبری که دور تا دور آن با گلهای رز سبز از جنس خود پارچه تزئین شده بود. شالی هم برای روی دستم تدارك دیده بودم. وقتی منصور مرا در آن لباس دید گفت:

- به به! به قول مادر، گل اومد بهار اومد! سبزه قبا کردی عزیزم! خیلی زیبا شدی.
- ممنونم. خودت هم سبزه قبا کردی، بهار زندگی من!
- سلیقه جناب عالیه دیگه.

به بهانه مرتب کردن کراوات منصور جلو رفتم و گفتم:

- شاید باورت نشه منصور، ولی امشب از عروسی خودمون خوشحال ترم.

منصور لپ من را بین دو انگشتش گرفت و گفت:

- قربون اون دل زن بابا دوستت برم عزیزم، منم خوشحالم.
- چرا اینقدر خوشگل کردی؟
- آخه عروسی بابامه.
- نه بابا، خب عروسی مامان من هم هست. پس چرا من انقدر خوشگل نکردم؟
- آخه تو خدایی خوشگلی عزیزم.
- خودت خوشگل تری!
- ممنون.
- یه بوس که لطف می کنی.
- با کمال میل.

گونه ام را بوسید و گفت:

- برو بگو ثریا اصفند دود کنه.

مادر با کت و دامن سفیدی که به تن داشت و موهای شینیون شده خیلی زیبا و شیك، از پله ها پایین آمد. من و منصور برایش کف زدیم، گفتم:

- مبارك مادر جون.
- مادر جون چیه گیسو؟ عروس خانم.
- خب ببخشین، عروس خانم!
- ممنونم بچه هاریال آقای رادمنش هنوز نیومده ن؟
- نخیر، مثل اینکه شادوماد پشیمون شده ن.
- ا منصور! دست بردار پسر
- دلتون شور نزنه مامان جون، دیگه الان پیداشون می شه. احتمالا با گنجشکهای لب پنجره سمفونی اجرا می کنند.
- من الان تماس می گیرم. حتما همینوطوره و داره چه چه می زنه، می دونم.

با پدر صحبت کردم. گفت که آماده است و می آید.
مهمانها یکی یکی و گروه گروه، با سبدهای گل وارد می شدند و تبریك می گفتند. مادر جون را طبقه بالا فرستادیم و گفتیم بعد از پدر بیاید. یك ساعت بعد، پدر هم آمد. چه تیپی زده بود. کت و شلوار کرم با پیراهن سفید و کراوات شکلاتی رنگ. با آن قد بلند و سبیلهای آن چنانی اش خواستنی تر شده بود.

سبد گل را از پدر گرفتم. با همه دست داد و کنار منصور نشست. رفتم مادر را صدا زدم، با هم پایین آمدیم. همه کف زدند و هلهله کردند. منصور جایش را به مادر داد و آمد کنار من نشست. به منصور لبخند زدم و گفتم:

- به خدا واسه هم ساخته شدند، ببین چقدر به هم میان!
- آره عزیزم، حق با توئه.

دسته گل دست مادر را که برایش سفارش داده بودیم، آوردم و تقدیمش کردم. مادر به علامت شرمندگی عرق از پیشانیش پاك کرد و گفت:
- دیگه از ما گذشته دخترم، خجالتم نده. ممنونم
- این چه حرفی یه مادر جون؟ ماشاالله از صد تا دختر قشنگ ترید. عروس باید گل توی دستش باشه دیگه.

همه دوباره کف زدند. یك ربع بعد عاقد آمد. همه سکوت کردند تا عاقد خطبه عقد را جاری کرد و مادر بله را گفت. من و منصور، نقل و پول بر سر آنها ریختیم.عکاس و فیلمبردار هم مشغول گرفتن عکس و فیلم شدند.
منصور گفت:
- گیسو جان تبریك می گم.
- منم تبریك میگم عزیزم. به خدا انگار مادرم کنار پدرم نشسته.

بعد دست دور گردنم انداختو شانه ام را فشرد. دفاتر عقد امضا شد و حلقه ها را رد و بدل کردند. پدر سرویس جواهر زیبایی تقدیم مادر کرد. من و منصور هم هدایای خودمان را تقدیم کردیم.
هنگام صرف شام وقتی از کنار خانواده فرزاد رد می شدم، پریدم:
- چیزی لازم ندارین؟
خانم فرزاد گفت:
- نه گیسو جان ممنونیم. همه چیز هست.
- نوش جان.
المیرا گفت:
- گیسو جان چه احساسی دارین؟
- یه احساس خوب و شیرین که نمی تونم وصفش کنم، المیرا خانم.
الناز گفت:
- برام خیلی جالبه. اتفاقا دیروز به المیرا می گفتم که اگه گیسو خانم هفت – هشت تا خواهر برادر داشت و خانواده متین هم هفت هشت نفر بودندف همه با هم وصلت می کردن. خوب سیاستی دارین گیسو خانم، به گیتی خانم خدا بیامرز رفتین. خانواده متین واقعا کیمیاین.

برق حسادت و نفرت را در چشمهای الناز دیدم. انگار آب سردی روی من ریختند. قلبم منجمد شد. به قدری به من بر خورد که اندازه نداشت. هر چند خواستم خودم را قانع کنم که منظوری نداشته، نتوانستم. از حرصم گفتم:
- شما خیلی لطف دارین. بله، افتخار می کنم که اسم متین روی منه. خانواده فرزاد هم کیمیاین.

و توی دلم گفتم البته از بدجنسی و بی تربیتی و وقاحت. الناز از اینکه من خودم را جزء خانواده متین شمردم کفری شد. دنبال جواب می گشت که المیرا گفت:
- خانم رادمنش شما دیگه خواهر و برادر ندارین؟ چون هنوز خانواده متین دختر و پسر مجرد دارن. سعید متین، لیلا که الان آمریکاست و آقای متین عموی منصور خان.

قهقهه خنده شان اتاق را پر کرد.
- می دونی المیرا خانم تا حالا باید براتون مسجل شده باشه که رضایت طرف شرطه، یعنی بدون رضایت دو طرف پیوند امکان پذیر نیست. اگه من و گیتی همسر منصور شدیم، برای این بود که منصور قلباً ما رو می خواست و اگه پدرم با مادر ازدواج کرد، به این علته که مادر هم پپدرمو دوست داشت. نمونه با ارزترش اینه که الناز خانم با تمام تلاش چهار ساله شون، با اون همه سیاست و زرنگی نتونستن دل منصور رو به دست بیارن، چون علاقه دو طرفه نبود.

المیرا و الناز نگاهی به هم کردند. مادرشان هم نگاهی به آنها انداخت. ادامه دادم:
- در هر صورت به جشن خونواده متین و رادمنش خوش اومدین. لطفا، از خودتون پذیرایی کنین.

گر گرفته بودم. حالم خوش نبود. لعنتی فکر کرده من همه فك و فامیلم رو می خوام به خونواده منصور قالب کنم. از عصبانیت حاظر نبودم سالن را تحمل کنم. بنابراین به اتاق خوابمان پناه بردم و در تاریکی اشك ریختم. منصور وارد اتاق شد و گفت:
- چرا اومدی اینجا گیسو؟ چرا گریه کردی؟

باز هم جواب ندادم.
- با توام! چرا شام نخوردی؟
- میل ندارم.
- کسی ناراحتت کرده؟
- مهم نیست. برو منصور، به مهمونها برس.
- تو که تا یه ربع پیش شنگول بودی، آخه یه دفعه چی شد؟
- هیچی،برو
- اگه هیچی نشده پس بلندشو بریم پایین زشته.
- تو برو، منم میام
- نمی شه بلند شو با هم بریم.

بلند شدم از اتاق بیرون آمدم. دوباره برگشتم جلوی آینه سر و صورتم را مرتب کردم و دنبال منصور راه افتادم.

- بگو کسی بهت حرفی زده گیسو؟
- هیچ کس، ولم کن منصور جان.

همه شام خورده بودند و وارد سالن پذیرایی شده بودند. ارکستر مشغول کوك کردن سازها بود.

- برو شام بخور گیسو.
- الان نمی تونم منصور.

با لبخند تصنعی وارد سالن شدم و در جواب تشکر مهمانها مرتب می گفتم:

- خواهش می کنم. نوش جانتون. اگه کمی کسری بودف به بزرگی خودتون ببخشین.

نگاهم به الناز لعنتی افتاد که دلم می خواست با یك تیپا از مجلش بیرونش کنم. کنار مادر نشستم. دستم را توی دستش گرفت و گفت:

- کجا بودی دخترم؟
- بالا بودم.
- رادمنش، می بینی؟ دخترمون تو همه این دخترا تکه ماشاالله.

پدر لبخندی زد و گفت:

- دختر به مادرش می ره دیگه عزیزم.

لبخند به لبم نشست و غم دلم را فراموش کردم. گور بابای الناز کرده، همون حسادت از صد تا فحش براش بدتره، بره از حسادت بترکه. منصور آمد و گفت:

- گیسو جان، بیا بریم برقصیم.
- نه منصور، حالشو ندارم عزیزم.
- من نمی دونم کدوم بیشرفی تو رو ناراحت کرده. اگه بدونم، همین الان بیرونش می کنم.

منصور داشت از جلویخانواده مقتدر و فرزاد رد می شد، که الناز نگاهی به من کرد و بلند شد منصور را صدا زد:

- افتخار می دین کمی برقصیم.

منصور نگاهی به من کرد. سریع نگاهم را از او برگرفتم و به جوانهایی که می رقصیدند نگاه کردم. بعد دئباره به انها نگاه کردم. منصور اول بهانه تراشید ولی الناز که مطمئنم می خواست لج مرا در بیاورد دست منصور را گرفت و وسط برد. نگاه من و منصور به هم برخورد کرد. قلبم داشت پاره پاره می شد. دلم می خواست بلند شوم به صورت هر دوی آنها سیلی بزنم، ولی خب جشن پدرم خراب می شد. البته می دانستم که منصور هم توی رودرواسی گیر کرده بود، ولی چون قول داده بود، نباید زیر قولش می زد. به او گوشزد کرده بودم نباید با هیچ دختری برقصد، مخصوصاً با شیطان بزرگ. بدون اختیار بلند شدم به طرف فرهان رفتم. کنارش نشستم کمی باهاش صحبت کردم. صدای خنده هام رو بلند کردم و خلاصه حسابی منصور رو عذاب دادم طوری که مجبور شد سالن را ترك کند. مدتی بعد از فرهان اجازه گرفتم و به طبقه بالا رفتم تا از پنجرهببینم منصور چه کار می کند. هنوز پنج شش پله نرفته بودم که صدای ثریا تنم را لرزاند:

- آقا کیك رو بیاریم؟

فهمیدم منصور وارد منزل شده و مرا دیده که بالا می روم. از ترسم می خواستم برگردم، ولی از طرفی نخواستم فکر کند از او می ترسم. به راهم ادامه دادم و به طرف بالا رفتم. منصور گفت:

- فعلاً نه ثریا، بعد خبرت می کنم.

از پله های آن طرف بالا آمد. قلبم فرو ریخت. از قلب گنجشك هم سریع تر می زد. می دانستم دوباره سیلی را خورده ام. وارد اتاق خودمان شدم و در را بستم و روی مبل نشستم و دست پیش گرفتم. در را با عصبانیت باز کرد و گفت:

- به چه حقی رفتی آنطور کنار فرهان نشستی بگو بخند راه انداختی؟

- به همون حق که تو با الناز رقصیدی.

- من تو رو درواسی موندم ولی تو خودت رفتی.
- تا تو باشی زیر قولت نزنی. اصلاً می دونی چی یه؟ الان هم می خوام برم تا با بهرام برقصم. دیگه همه چیز تموم شد. تو هم برو با الناز جونت برقص.

منصور دستش را بلند کرد که سیلی به گوشم بزند ولی منصرف شد. دستش را به علامت تهدید تکان داد و گفت:

- اگه فقط یه بار دیگه ببینم با فرهان یا بهرام یا هر مرد دیگه ای آنطور بگو بخند راه بیندازی یا برقصی جلوی همه می زنم توی صورت اون.
- تو بیجا می کنی، تو که خودت زیر قولت می زنی، چطور از من توقع داری؟
- گفتم که من تو رو درواسی موندم، در ضمن من هیچ حرفی رو دوبار نمی زنم.

و با عصبانیت از من دورشد.

- حالا نشونت می دم. شب درازه آقا منصور.

منصور اهمیت نداد و در را محکم بست و رفت. مصمم شدم تا آخر میهمانی آنجا بنشینم. یك ربع بعد صفورا آمد و گفت:

- خانم، آقا می گن تشریف بیارین می خوان کیك رو ببرن.
- بگو ببرین من نمیام، صفورا خانم.
- بدون شما که نمی شه.
- چرا نمی شه مگه من چاقوام؟

از لحن کلامم شرمنده شدم و گفتم:

- ببخشین صفورا خانم، اعصابم متشنجه. به منصور بگو من نمیام. ولی به مهمونا بگو الان میام.
- چشم خانم. اما حیفه، پدرتون آرزو داره.
- حالا شما برو، شاید اومدم صفورا خانم.

بیچاره صفورا رفت. هنوز سه چهار دقیقه نگذشته بود که منصور وارد شد و گفت:

- فعلا وقت لجبازی نیست گیسو خانم، بیشتر از این شبمون رو خراب نکن. بلند شو بیا، می خوایم کیك رو ببریم که زودتر مهمونها برن. دیگه حوصله احدی رو ندارم.

سکوت کردم.

- مگه با تو نیستم گیسو؟
- من نمیام.

- حوصله ندارم، بلند شو.
- من از تو بدترم. با اون فك و فاميل با معرفتت،حوصله ای برای آدم نمی مونه!
- از دست من عصبانی هستی، به فاميلم چكار داری؟
- همه تون از يه قماشين. برو می خوام تنها باشم. برو دست الناز جونت رو بگير كه ايشاءالله خبرشو برام بيارن! خواهرمو دق مرگ كرد حالا هم نوبت منه!

منصور به حالت كلافگی دستی به موهايش كشيد، چند شدم راه رفت و گفت:

- بلند شو گيسو دير شد! الان وقت دعوا و عصبانيت نيست. بذار وقتی همه رفتن، با هم دعوا می كنيم. ساعت دوازده س.
- گفتم نمی يام برو بگو سرش گيج می رهف حالش خوب نيست.
- بچه ها پس چرا نمياين؟ چی شده؟

منصور در را باز كرد و گفت:

- بله مامان، اومديم.
- چی شده؟ چرا گيسو ناراحته؟ تو چرا انقدر برافروخته و پريشونی منصور؟
- نه مادر جون ناراحتت نيستم. كمی سرگيجه دارم. بريم.

و بدون اينكه به منصور نگاه كنمف از اتاق خارج شدم. مادر و منصور هم دنبالم آمدند. مراسم بريدن كيك انجام شد و بعد از فيلمبرداری و عكاسی برای پذيرايی سرو شد. مهمانی تمام شد و پدر و مادر را تا منزل پدر همراهی كرديم.

در راه برگشت منصور گفت:

- ای لعنت بر اين الناز كه دست از سر ما بر نمی داره.
- برو بگيرش تا دست از سرت برداره. اينكه مشكلی نيست.
- اگه به اين رفتارت و اين لجبازيهات ادامه بدی، اين كار رو می كنم.
- اتفاقاً منم منتظرم كه تو اين كار رو بكنی.

منصور نگاه غضبناكی به من كرد، ولی هيچ نگفت. فكر كنم ترسيد اگر ادامه بدهد همان جا وسط راه تركش كنم. به منزل رسيديم. خدمه مشغول تميز كردن منزل بودند. مجدداً تبريك گفتند. تشكر كردم و يكراست بالا آمدم. زيباترين و عريان ترين لباس خوابم را پوشيدم، بهترين عطر را زدم، مسواك زدم و آمدم روی تخت، رو به ديوار خوابيدم.

پنج دقيقه بعد منصور آمد .لباسش را عوض كرد و رفت مسواك زد و برگشت. چراغ را خاموش و آباژور را روشن كرد. روی مبل نشست. سيگاری روشن كرد و بعد از مدتی آمد روی تخت دراز كشيد. نفهميدم طاقباز خوابيده يا به پهلو. با اينكه عادت داشت هر شب توی بغلم قفلش كنم، آن شب عزمش را جزم كرده بود و با فاصله از من خوابيد، ولی مرتب وول می خورد.

صدای فنر تخت اعصابم را بهم ريخته بود. يعنی در واقع بی اهميتی و قهرش حالم را بد كرده بود، انتظارش را نداشتم. بغضبم گرفت، البته بيشتر به خاطر حرفهای الناز. اشك در چشمانم جمع شد. نيم ساعت گذشت. بلند شد دوباره سيگار روشن كرد. شيطونه می گه بلند شم خودشو با پاكت سيگارش له كنم.

روی مبل نشست. از بس حس شنوايی ام را به كار گرفته بودم خسته شدم. به پهلوی ديگر شدم و پتو را رويم كشيدم و خودم را به خواب زدم. ولی منصور را می ديدم. نگاهی به من كرد، كمی خيره شد، بعد دود سيگار را به آسمان فرستاد. بی فكر. به سلامتی خودش كه فكر نمی كرد هيچ، به سلامتی من هم فكر نمی كرد.

چند تا سرفه كردم. نگاهی به من كرد و سيگار را در جا سيگاری خاموش كرد. بلند شد لای در را باز كرد. لبه تخت نشست. دستی به موهايش كشيد و گفت:

- ای لعنت به جد و آبادت الناز. هم شبمون رو خراب كردی هم نصف شبمون رو! هيچ خری هم پيدا نمی شه اينو بگيره از شرش راحت شيم. حالا ديگه واسه ما همه ادم شناس شدن!

از فشار خنده نزديك بود بتركم. كمی پتو را روی صورتم كشيدم كه اقلاً لبخندم رو نبينند. روی تخت دراز كشيد و به من خيره شد و گفت:

- گيسو

جواب ندادم.

- گيسو بيداری؟

باز هم جواب ندادم. بيچاره ناامید شد، فكر كرد خواب هستم. دستش را دراز كرد و روی دست من گذاشت و بعد از مدتی خوابش برد. يكباره روی تمام نفرت و عصبانيتم آب سرد ريختند. هر دو ارام شديم. در دل بوسه ای برايش فرستادم و گفتم چقدر وابسته ای عزيز دلم! منم وابسته كردی كه تا اين موقع شب به خاطرت نخوابيدم.

جمعه صبح ساعت يازده از خواب بيدار شدم. رفتم دوش گرفتم و لباسم را عوض كردم. اولين جمعه ای بود كه بدون منصور صبحانه می خوردم. تا صدای سلام و عليك ثريا را با منصور شنيدم، فنجانم را سر كشيدم.

- سلام، صبح به خير
- سلام.

و بدون اينكه نگاهش كنم بلند شدم و از سالن بيرون آمدم.

- ثريا خانم ممنون
- نوش جان.

تا آمدم از پله ها بالا بروم، صدای زنگ تلفن بلند شد. ثريا گوشی را برداشت. مادر بود. سلام و احوالپرسی كرد و تبريك گفت و گوشی را به من داد. بعد از تبريك و احوالپرسی، بلافاصله مادر پرسيد:

- منصور چطوره؟ آشتی كردين يا نه؟
- نه؟
- ای بابا! گيسو جان! اين طوری به ما هديه عروسی می دين؟ چطور منصور دووم آورده؟
- گاهی لازمه مادر جون. من هنوزدر اعتصابم.
- پس منم برای پدرت لازم می دونم.

بعد بلند گفت:

- رادمنش، باهات قهرم چون لازم می بینم اعتصاب کنم.
- خندیدم
- نمیایین اینور ها؟
- شما بیاین مادر جون.
- پدرت قول گرفته که یه هفته اینجا باشیم. یادت رفته؟
- آه! بله، خب تنها باشین بهتره مادر.
- مگه ما عروس و داماد بیست ساله ایم؟ بلند شین ناهار بیاین اینجا. رادمنش از بیرون غذا می گیره.
- آخر شب سری بهتون می زنیم.
- آه چقدر ناز دارین شما، اصلا نخواستیم.
- خب چرا ناراحت می شین مادر؟ شام میام.
- بگو میاییم.
- من که خودم میام. منصور هم اگه دوست داشت خودش بیاد.
- از دست شما دو تا! کاری نداری گیسو جان؟
- نه مادر، سلام برسونین. خداحافظ.

گوشی را گذاشتم و به طبقه بالا رفتم. میز آرایشم را مرتب کردم. لباسهایم را آویزان کردم. مایو پوشیدم ربدو شامبر حوله ای را تنم کردم و پایین آمدم.
منصور روی مبل نشسته بود و تلویزیون تماشا می کرد. نگاهی به قد و بالای من کرد.

- ثریا خانم!
- بله خانم.
- می خوام برم شنا، لطفا به آقا نبی و آقا مرتضی بگین نیان بیرون.
- چشم، الساعه.

وقتی ثریا رفت، منصور با لحنی سنگین گفت:

اول ببین کسی پشت پنجره ها نباشه بعد برو تو آب، خانم.

داخل استخر شدم. در آب فرو رفتن، یعنی در آرامش فرو رفتن، آن لحظه هیچ چیز مثل شنا نمی چسبید، حتی آشتی با منصور. یك ربع ساعت که گذشت منصور هم آمد بیرون و روی صندلی نشست. کمی مرا تماشا کرد و کمی هم مطالعه کرد. ولی چه مطالعه ای! داشت خودش را لعنت می کرد و از محرومیت خودش حرص می خورد. محبوبه آمد رد شد، گفتم:

- محبوبه خانم این جعبه از خونه و زندگی تون افتادین.
- نه خانم، این چه حرفیه؟ انشاءالله تو این خونه همیشه بریز و بپاش شادی باشه.
- انشاءالله. نمیاین شنا؟
- اوا خاك به سرم. نه خانم.

و به منصور نگاه کرد.

- اون سرش تو کتابه. نگاه نمی کنه!

محبوبه جلو آمد و گفت:

- سرشون تو کتاب هست ولی چشم و دل و حواسشون اینجاست. تو رو خدا باهاشون آشتی کنین.
- هنوز زوده محبوبه خانم، باید زجر بکشه.
- گناه داره به خدا!

لبخندی زدم و در آب فرو رفتم. نیم ساعت بعد ثریا آمد و گفت:

- آقا شما غدا میل نمی کنین؟
- نه ثریا، با ایشون می خورم.

و به من اشاره کرد و ادامه داد:

- البته با آب تنی که ایشون می کنه، فکر کنم یکبارگی برای شام بیاییم.

ثریا با لبخند گفت:

- هر طور میلتونه.

ده دقیقه بعد از استخر بیرون آمدم منصور نگاهی به پنجره همسایه کرد .اگر هم کسی بود بدبخت از آن فاصله چقدر می توانست مرا ببیند ؟اندازه يك عروسك !روی صندلی نشستم تا آفتاب بگیرم .گفت:

- سرما می خوری گیسو حوله تو بپوش.

قیافه ای گرفتم وسرم را به صندلی تکیه دادم. با آن موهای خیس واندام سفید ،برایش نازو ادا می امدم. نقطه ضعفش را خوب می دانستم.سرش توی کتاب بود وچشم و فکرش پیش من .هرچه بیشتر نگاه می کرد بیشتر تشنه می شد .دیگر بس بود بلند شدم روبدوشامبرم را پوشیدم ورفتم دوش گرفتم.

وقتی برگشتم منصور آماده خدمت روی مبل نشسته بود .لباس پوشیدم وموهایم را سشوار کشیدم .کمی آرایش کردم وسجادهام را پهن کردم وچادر به سر به نماز ایستادم .کمی برای اهل قبور ازجمله مادرم و گیتی وبرادرم وخواهر منصور قران خواندم . منصور گفت:

- گیسو جان روده بزرگه روده کوچیکه رو خوردها.

جانمازم را جمع کردم .

- قبول باشه
- قبول حق باشه.

از اتاق بیرون امدم منصور دنبالم آمد و گفت :

- تصمیم نداری اخمات رو باز کنی ؟از گره کور هم زده بالاتر
- هر موقع شما در قلبت رو به روی الناز خانم بستین بنده هم اخمام رو بتز می کنم
- اصلا من الناز رو آدم حساب نمی کنم چه برسه به ....
- ثریاخانم لطفا غذا رو بیارین دست و پام داره میلرزه
- چشم خانم

وقتی سر میز نشستیم منصور گفت:

- صحت استخر وحمام .
- ممنون

و اخم کردم، ثریا مشغول پذیرایی شد وما مشغول صرف غذا.

- مامان چی می گفت ؟
- خودت که شنیدی برای شام دعوتمان می کرد
- که اینطور حالا می ریم یا نمی ریم سر کار علیه ؟
- من که میرم شما میل خودتون
- شما تنها هیچ جا نمی ری عزیزم
- منصور دباره شروع نکن ها !اعصاب ندارم ظرفیتم پرپره.
- من که چیز بدی نگفتم گفتم با هم می ریم .

با ناز نگاهم را بر گرفتم .

- چه نازی هم داره پدر سوخته ناز نازی ! پدر مارو دراورده با این اداهاش

بعد از صرف غذا بلند شدم که چشمتان روز بد نبیند يك دفعه از درد فریاد کشیدم

- چی شده گیسو
- آی خدا.....
- کجات درد گرفته عزیزم ؟
- کمرم گرفته ،آی آی

- بشین بشین .
- نمی تونم نه نه بهم دست نزن آی خدا نمی تونم تکون بخورم .

ثریا ثریا کیسه اب گرمو بیار ببینم .

- وقتی بهت می گم حوله رو بپیچ دورت واسه همینه .گوش نمی دی فقط بلدی آدم رو بچرزونی .
- دارم می میرم از درد یه کاری کن .

و زدم زیر گریه منصور هول شد وفریاد کشید :

- ثریا پس کجایی اون کولر رو خاموش کن
- اومدم آقا اومدم بقرمایین چی شد یه دفعه خانم ؟حتما قو لنج کردین .
- یادمون رفت کولر روخاموش کنیم .باد خورده پشتتون .

منصور کیسه آب گرم رو رو کمرم گذاشت و گفت:

- چیزی نیست عزیزم الان بهتر می شی .یه کم تحمل کن

پنج شش دقیقه بعد عضله ام باز شد و توانستم بشینم .

- همه ش عصبی یه از بس اعصابم رو به هم می ریزی منصور .
- من غلط بکنم گیسو جان من تمام تلاشم رو واسه راحتی وآرامش تو به خدا از این بالاتر چیه که مامانم را دادم به بابات که تو از دستم ناراحت نشی

با این که حرف حساب می زد اما گفتم :

- آره می بینم چقدر به حرفم گوش می دی
- حالا آروم باش بلند شو بریم استراحت کن
- نمی خوام .

اهسته بلند شدم به سمت سالن نشیمن آمدم وروی کاناپه دراز کشیدم .بادست کمرم را می مالیدم که منصور هم از خدا خواسته آمد مرا همراهی کرد

- من مظلوم بی کس رو اذیت می کنی این طوری می شه دیگه
- تو مظلومی؟خوبه،معنی مظلومیت رو فهمیدیم می ری با دختر ها قر می دی بعد می شی مظلوم ؟آنوقت ما که می ریم دو جمله حرف می زنیم می شیم ظالم .
- بابا یه غلطی کردیم .هزار بار پشیمون شدیم وتاوون پس دادیم دیگه ولمون کن گیسو !
- خیلی زشته یه مرد زیر قولش بزنه .
- من که نرفتم بگم بیا با من برقص .اون ولم نکرد تازه چرا کاری کنم که فکر کنن از ازدواج مادرم ناراحتم ؟دیشب باید می رقصیدم تا همه بدونن خوشحالم .
- اونم فقط با اون عقریته که من از ش بیزارم ؟پرروی دریده !کثافت عوضی به خدا دیشب می خواستم بیرونش کنم
- چون با من رقصید ؟
- نخیر چون فقط بلده متلك بگه بی شعور !مگه چی گفته ؟
- دیشب به خاطر اینکه لج منو در بیاره بلند شد با تو رقصید .
- نه عزیزم اشتباه می کنی .
- چی می گی ؟تو که نمی دونی بین ما چی گذشت ؟
- چی گذشت ؟
- ولم کن حوصله ندارم
- کجا می ری گیسو ؟

- میرم کپه مگم رو بذارم وبه حال بخت واموندم گریه کنم .

دنبالم امد تو پله ها وگفت :

- چی گفته ؟
- منصور انقدر با من حرف نزن من با تو قهرم باهات حرفی ندارم به خودم مربوطه .
- خب قهر دیگه بسه خواهش می کنم.

- به همین راحتی دیشب که می خواستی با الناز ازدواج کنی برو دیگه !من رفتارم بده لجبازم .

وارد اتاق شدم منصور در را بست وگفت :

- تو خانمی عزیزم آدم تو عصبانیت قربون صدقه که نمی ره.

روی تخت نشستم .

- حالا شدم خانم ؟نه جونم عوضی گرفتی !در را باز کن باد بیاد

کنارم نشست وگفت:

- باد هم برات خوب نیست من جز تو کسی را ندارم
- به حرف نه در عمل .
- گیسو به خدا دیشب صدات کردم خواب بودی .می دونی که من تحمل ندارم باهات قهر کنم .
- کم کم تحملت زیاد می شه غصه نخور .عشق عاشقی مال شش ماه اوله.
- من تا آخر عمر عاشق توام به خدا قسم گیسو .

بلند شدم از جلوی منصور رد شدم واز آن طرف روی تخت دراز کشیدم ودستم را روی پیشانی ام گذاشتم که بخوابم . بلند شد لباسش را عوض کرد وامد کنارم خوابید. سرش را روی قلبم گذاشت وگفت:

- به خدا فقط این قلبه که به من ارامش میدهد.این خونه امید منه

سکوت کردم .صورتم را بوسید وگفت:

- قول شرف میدهم که دیگه نرقصم خوبه؟هرکی اصرار کرد میگم گیسو ناراحت می شه.
- چرا ابروی منو ببری ؟
- پس چی بگم ولم کنن؟
- هر چی بگی بهتره این وضع .
- آره والله.مردم از دیشب کشتی منو با این نازهات لعنتی .
- منصور برو کنار خوابم میاد .
- خب منم نوازشت می کنم تا تو زودتر خوابت ببره حالا بگو ببینم الناز چی می گفت؟
- جریان را برایش تعریف کردم .
- غلط کرده فکر کرده همه مثل خودشون که التماس کنن. بذار ببینمشون حالی شون می کنم .
- نه تو دخالت نکن منصور .
- به جون خودت اگه می دونستم باهاش نمی رقصیدم .
- جون من الکی قسم نخور .امید بابام به منه .
- منم امیدم به توئه.
- امیدوارم.
- وای چه عروسکی گرفتم!به خدا آدمو دیونه می کنه .یك چیزیه که اصلا نمی شه واسش جذبه گرفت.

یك هفته بعد پدر ومادر به منزل ما آمدند ودر ساختمان پشتی ساکن شدند.از اینکه همیشه پدرم را می دیدم خیلی خوشحال بودم .قرار بر این شد که محبوبه وثریا وصفورا هر دو منزل را اداره کنند در عوض حقوقشان بیشتر شود . بیشتر شب ها هم شام را با هم می خوردیم .

دو ماه گذشت .یك شب به منصور گفتم :

- تکلیف چك های گم شده چی شده منصور ؟
- پریده حسابش کن اثری از اثارشون نیست .

- من می خوام بیام شرکت .
- مگه توی خونه بهت بد می گذره ؟
- بد نمی گذره دیر می گذره دلم می خواد صبح ها هم با تو باشم .
- منم همینطور عزیز دلم .ولی خودت که می دونی توی شرکت ارباب رجوع زیاده من هم که آدم حساسی هستم یکی چپ بهت نگاه کنه قاتی می کنم .
- مگه به من اعتماد نداری ؟
- البته که دارم ولی جناب عالی دل بی صاحب هر مردی رو می لرزونی خانم خوشگله !چرا بیخود واسه مردم درد سر درست کنیم .
- منصور !
- جون منصور
- خب میام توی اتاق تو کنار دست خودت توی کارها کمکت می کنم به خدا صبح ها دلم برات تنگ می شه ،حوصله ام تو خونه سر میره
- مگه قرار نیست منو بابا کنی خودتو مامان ؟به قول خدابیامرز گیتی دلم اووه اووه ی بچه می خواد عزیزم
- هر وقت بچه دار شدیم دیگه نمی ام اصلا تفریحی میام.
- نه عزیزم این طوری دباره من بهت عادت می کنم یه روز که نیای دیونه می شم.
- منصور خواهش می کنم .

منصور همان طور که روی مبل نشسته بود دستش را باز کرد و گفت:

- بیا اینجا ببینم خوشگل من.

بلند شدم کنارش نشستم دستش را به دور شانه ام انداخت و گفت:

- می خوای بیای شرکت چکار کنی ؟

- کمك دخالت مدیریت .
- همسر من که دیگه نمی شه تایپیست ومنشی ومترجم باشه.
- چرا نمی شه؟این فکر ها رو بریز دور منصور جان اونجا همه می دونن تو رئیس شرکتی ودر نهایت خودمان وفرزندانمان ایشائالله.
- در موردش فکر می کنم .
- فکر لازم نیست چون من میام.

- پس باید بیای تو اتاق خودم ها .
- خب من هم واسه این میام که پیش تو باشم دیگه.
- مرا به خودش فشرد و گفت :توعزیز منی .
- پس از فردا بیام .
- قدم به چشم.

سرم را روی سینه اش گذاشتم وگفتم:خیلی بهت عادت کردم منصور مدام نگرانم یکی تو رو ازمن نگیره. سرم را بوسید گونه اش را روی سرم گذاشت وگفت:

- گاهی بین اینکه گیتی بهتر بود یا تو می مونم گیسو جان .

از فردا صبح با منصور به شرکت رفتم همه خوش امد گفتند وابراز خوشحالی کردند ولی چه می دانستم داغ فرهان را تازه می کنم .چه می دانستم رفتن یعنی شروع تازه بدبختی ها وتمام شدن خوشبختی .چه میدانستم که دارم با دست های خودم گور خودم را می کنم .

روزها بیشتر در اتاق منصور بودم در حساب وکتاب ها رسیدگی می کردم .خلاصه هر کاری بود انجام می دادم ترجمه وتایپ حسابداری و البته بیشتر پیگیری چك های بی اعتبار و برسی کمبودهای خزانه منصور .کسری های مبلغ کمی نبود که بتوانیم راحت از انها بگذریم باید می فهمیدیم موضوع چیست؟

وقتی غریبه ها به اتاق منصور می امدند به من اشاره می کرد که از اتاق بیرون بروم . گاهی اوقات با فرهان کار داشتم او باید به اتاق ما می امد در حضور منصور ارتباط با فرهان اشکالی نداشت ولی تنها هرگز. گاهی که منصور مجبور بود بیرون برود سفارش می کرد که پیش خانم حکیمی در سالن بنشینم. تااو بیاید به فرهان همان حساسیت راداشت که من به الناز داشتم.با این تفاوت که منصور فرهان را خیلی دوست داشت .
یك ماه گذشت از رفتار فرهان متعجب بودم .توجه خاصی به من داشت وقتی منصور نبود ارتباط بیشتری با من برقرار می کرد . با ان زبان چرم ونرم وگیرایش مرا تا حدی به خودش جذب کرده بود تا آنجا که گاهی از ذهنم می گذشت که اگر همسر فرهان می شدم خوشبخت تر بودم ولی هنوز از علاقه ام به منصور کم نشده بود ودیوانه وار دوستش داشتم.

یك بار یکی از مراجعین در ساعتی به شرکت امد که منصور حضور نداشت .باید زیر ورقه مهر وامضا میشد تا فروش صورت بگیرد فرهان گفت :

- خانم متین می شه محبت کنین مهر مهندس رو به من بدین؟
- می خواین مهر کنین ؟
- بله
- بهتر نیست صبر کنین خود منصور بیاد ؟
- موردی نداره من همیشه این کارو می کنم .

به اتاق منصور رفتم ومهرش رآوردم .خدا خدا می کردم منصور از راه برسه ومرا با فرهان ومهندس شاکر ببیند .زیر ورقه زد وگفت:

- بفرمایین این امادس مهندس .
- ممنونم فعلا با اجازه خانم مهندس به مهندس سلام برسونین خدا نگهدار .
- خدانگهدار مهندس شاکر

می خواستم از اتاق بیرون بیام که گفت:

- خانم متین وقت دارین حساب های این ماه را با هم کنترل کنیم؟
- باشه وقتی مهندس اومد

نگاه عجیبی به من کرد گفت:

- من با شما کار دارم نه با ایشون

با رودر باسی روی مبل نشستم.فرهان خواست در را ببندد که گفتم:

- لطفا در را باز بزارین وقتی در اتاق بسته س حالت خفه گی بهم دست میده

فهمید که از ترس منصور این را گفتم لبخندی زد ومقابلم نشست .دفتر را باز کرد وگفت:

- من می خونم شما بزنین.و به ماشین حساب اشاره کرد

قبول کردم درضمن کار احساس می کردم به من خیره شده.

- خب شد .....تومان حالا این سه رقم رو بزنین
- می شه .....تومان
- بله درسته این هزینه سه دسگاهیه که خریداری کردیم
- چه دستگاههایی بوده؟
- یه قطه یه دستگاه بسته بندی ویه دستگاه قالب
- حالا سود کردیم یا نه؟
- زیاد نه.
- می تونم دفتر را ببینم؟
- بله ولی انقدر شلوغ پلوغه که چیزی سر در نمیارین.
- اشکالی نداره.
- همیشه آرزوم داشتم همسرم این جوری مدیر مدیر باشه ولی افسوس.....
- افسوس که چی؟
- افسوس که مهندس همیشه یه قدم از من جلوترن .
- من به قسمت معتقد نیستم اختیار هم شرطه.
- اگه اختیار شرط بود شما به اون چه که می خواستین می رسیدین.
- آدما می تونن چیزی رو که از دست دادن یه روز دوباره به دست بیارین .
- منظورتون رو متوجه نمی شم مهندس.
- بگذریم. می تونم یه سوالی ازتون بپرسم گیسو خانم؟
- البته.

- فکر نمی کنین اگه با مرد جوون تری ازدواج می کردین، آزادی بیشتری داشتین؟ تفاوت سن باعث به وجود اومدن تعصب بیش از حد می شه. مخصوصاً در مورد آقایون، چون دوست ندارن همسر جوونشون رو کسی تصاحب کنه.
- مردهای کم سن و سال هم متعصبن. به نظر من هر چه عشق عمیق تره، تعصب بیشتره.
- من این طور فکر نمی کنم. من روی همسرم به اندازه مهندس تعصب نخواهم داشت، در هر صورتی که شاید خیلی بیشتر از ایشون عاشق باشم. زن موجود زیبا، فریبنده و هوس انگیزیه. ولی چرا ما مردها باید خودخواهی کنیم؟ اگه به همسرمون اعتماد داریم دیگه کنترل لزومی نداره. آزادی حق انسانهاست، چه مجردف چه متاهل. من مطمئنم الان دل تو دل شما نیست که مبادا مهندس از راه برسه و من و شما رو اینجا ببینه.

از فراست و طرز فکر فرهان لذت بردم.

- خب بله. اون کمی رو من حساسه.
- کمی نخیر، خیلی زیاد
- من این رو نشونه علاقه ش می دونم، اگه دوستم نداشت بهم اهمیت نمی داد. من منصور رو با همین خصوصیات پذیرفتم.
- ولی آیا ایشون هم همین اندازه، به خودشون سختی می دن؟
- منصور مرد قابل اعتمادیه، من بهش شك ندارم.

خنده عجیبی به معنی چقدر ساده ایف تحویلم داد.

- شما چیزی از منصور می دونین؟
- بگذریم گیسو خانم.
- خواهش می کنم.
- مردها اکثراً همین طورن. وقتی به مرادشون رسیدن، یه چیز دیگه می خوان. حتی گاهی اون چیزی رو می خوان که یه روز نمی خواستن.

قلبم فرو ریخت. بی اختیار فکرم به سمت الناز کشیده شد.

- یعنی شما معتقدین منصور کسی رو می خواد؟
- من دوست ندارم زندگی کسی رو به هم بریزم، گیسو خانم.
- مهندس به من بگین موضوع چیه؟
- هیچی خانم، هیچی. کم کم مهندس پیداشون می شه، دوست ندارم ناراحتتون کنه.

بلند شدم و با دنیایی فکر و غصه از اتاق بیرون آمدم. حالم بد شد بود. نیاز به آرامش و تنهایی داشتم. به اتاق منصور رفتم و در را بستم. روی مبل نشستم و در دنیای شك و خیال دست و پا زدم. ده دقیقه بعد منصور آمد.

- سلام گیسو جان.
- سلام.
- چی شده؟ چرا تنها نشستی؟
- هیچی، همین طوری.
- چه خبرها؟ کی اومد؟ کی رفت؟
- مگه مردم می خوان منو بخورن منصور، این مسخره بازیها چیه؟ دزد اومد منو برد، یکی هم منو نگاه کرد، یکی هم خواست منو بخوره.
- چرا انقدر عصبانی هستی؟ می گم یعنی کسی با من کار نداشت؟
- مهندس شاکر اومد.

منصور پشت میزش نشست و در کیفش را باز کرد و اوراقی را بیرون آورد و پرسید:

- چی کار داشت؟
- فرهان از من مهر خواست، منم بهش دادم. الته گفتم صبر کنین منصور بیاد، گفت نیازی نیست، کار همیشگی ماست.
- مهر فرهان مخصوص خودشه، مهر من مخصوص خودم. بدون امضای من نه اجازه خرید هست، نه اجازه فروش.
- من چه می دونم، اصلاً از خودش بپرس.

منصور شماره اتاق فرهان را گرفت.

- سلام مهندس ... موضوع شاکر چیه؟ ... خب ... مگه امضای منو بلدی؟ ... پس چطور ... آها آشنای توئه؟ خب باشه مسئله ای نیست. ممنون.

کوشی را که گذاشت گفت:

- می گه خریدار دوست خودمه. امضای منو قبول داره و چون معامله پرسودیه، خواسته از دستمون نره.
- امضای تو رو بلده؟
- نه، می گه امضای خودش رو زیر ورقه زده، مهر منو.

با تعجب به منصور خیره شدم. برایم عجیب بود که فرهان دروغ به این بزرگی بگوید من خودم دیدم امضای منصور را زیر برگه زد.

- منصور!
- بله.
- این دستگاههای جدید رو خیلی گرون خریدین ها.
- آره، عوضش سود خوبی داره گیسو جان.
- فرهان که می گه سود خوبی نداشته.
- تو کی با فرهان حرف زدی؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- همون موقع که مهر رو بهش دادم، جلوی آقای شاکر.
- فرهان گفت این دستگاهها رو می خوایم، منم اجازه دادم. دیگه خودش می دونه.
- یعنی چه؟ پس تو چی کاره ای؟
- فرهان کارشو بلده، بهش اطمینان دارم. حالا این سوالها چیه می کنی عزیزم؟
- همین طوری، برای اطلاعات بیشتر.
- قربونت برم. تو خودت که علامه دهری.

و مشغول مطالعه اوراق شد. به چهره اش دقیق شدم. یعنی به غیر از من به کس دیگه ای هم علاقمنده؟ نکنه روم زن بگیره، نه، خدایا! طاقت ندارم، من حتما جدا می شم. دل تو دلم نبود. باید می فهمیدم فرهان از منصور چی می داند.

در آن چند روز خیلی پیگیر مسئله شدم، ولی فرهان پاسخ درستی به من نمی داد و حرف را عوض می کرد. شبها خوابم نمی برد، به منصور احساس بدی پیدا کرده بودم. وقتی به طرفم می آمد، بدم می آمد و از محبت او لذت نمی بردم، دیگر روابط ما آن گرمی سابق را نداشت. بالاخره یك هفته بعد وقتی منصور از شرکت بیرون رفت، به اتاق فرهان رفتم و پرسیدم:

- یا می گین از منصور چی می دونین یا در مورد خودتون فکرهای بد می کنم.

- گفتنش چه فایده داره گیسو خانم؟ شاید من اشتباه می کنم.
- پس چرا تا مطمئن نشدین قضاوت می کنین و اعصاب منو به هم می ریزین مهندس؟
- البته تا حدی مطمئن شدم.
- با تعجب به او خیره شدم.
- اون کیه؟ من می شناسمش؟
- خیلی خوب.
- النازه؟
- بله. البته بیشتر النازه که موی دماغ منصور خان شده و مطمئنم روزی موفق می شه. الناز دختر هوس انگیزه.
- چی دارین می گین مهندس؟
- حقیقت رو. چشماتون رو باز کنین. تعجب می کنم چطور تا حالا نفهمیدین!
- تازه من خر، یادم افتاد که یك بار منصور گفت اگر من به رفتارم ادامه بدم الناز رو می گیره. خدای من!
- من از اولش می دونستم شما برای مهندس حیفین. اما ترسیدم فکر کنین از سر حسادت می گم. منصور خان عاشق و شیدا زیاد دارن و این یه روز زندگیتون رو به هم می ریزه، همون طور که زندگی گیتی خانم به هم ریخت و پرپر شد.

دیگر تحمل شنیدن حرفهای فرهان را نداشتم. بلند شدم به طرف پنجره رفتم. پرسیدم:

- می تونین اینو ثابت کنید؟
- صد در صد! ولی منصور نباید چیزی بفهمه. شاید هم من اشتباه می کنم. بهتره خودتون قضاوت کنین.
- باشه من شما رو لو نمی دم، مطمئن باشین.
- جایزه م چیه؟
- هر چی دوست دارین.
- من شما رو دوست دارم.

با شتاب نگاهش کردم. لبخند قشنگی زد و سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

- البته منو ببخشین. ولی هیچ چیز تو دنیا به اندازه شما منو جذب نکرده. البته قصد خیانت ندارم. اگه خودتون به چشم خودتون دیدین و قضاوت کردین، اون وقت می تونیم با هم خوشبخت باشیم. شاید هم بتونین همین طور ایشون رو بپذیرین و زندگی کنین در اون صورت باز من خودم رو کنار می کشم.
- اگه راست باشه من یه دقیقه نمی مونم. مطمئن باشین.
- من هم اون وقت یه دقیقه معطل نمی کنم گیسو خانم.
- من منتظرم زودتر حقیقت رو ببینم مهندس.
- در اولین فرصت، اما مبادا به روی خودتو بیارین.
- نه، مطمئن باشین.

از اتاق که بیرون آمدم، رنگ و روی یك جسد از من بهتر بود. چطور یکباره عشق تبدیل به تنفر می شود؟ چطور یکباره یك چهره زیبای دوست داشتنی تبدیل به یك چهره کریه آزار دهنده می شود؟ منصور در نظر من مثل دیوی شده بود که وجودم را می لرزاند. ای کاش زن بهرام شده بودم یا زن همین فرهان. معلومه کسی که بتونه اون عشق بی مثال رو زیر خاك دفن کنه و دوباره عاشق بشه، دفعه سوم هم عاشق می شه.

غرق افکار خودم بودم که فرهان چند ضربه به در زد و گفت:

- اجازه هست؟
- بیا تو پرویز جان.
- خسته نباشین.

تشکر کردیم. من و فرهان نگاهی معنی دار به هم کردیم. فرهان مقابل من نشست.

منصور گفت:

- چه خبر فرهان؟
- سلامتی، راستش خواستم یه چك یك میلیونی بنویسین. این یارو، فروشنده دستگاهها، دبه در آورده.
- دستگاهها که صد کفن پوسوندن پرویز.
- می گه اگه این قیمتو قبول ندارین، دستگاهها رو پس بیارین. ضرر کردم و از این حرفا. البته حق داره، ارزون به ما داد.
- خیلی خب، اگه این طوره بهش بده. بار اول که نیست ازش خرید می کنیم.

و دسته چکش را از داخل کیفش در آورد و مبلغ را نوشت و امضا کرد وقتی ورقه چك را به سمت فرهان گرفت، پیشدستی کردم و چك را گرفتم و گفتم:

- این بار من می خوام چونه بزنم، اشکالی که نداره؟
- چونه زدن کار تو نیست عزیزم.
- مگه چه ایرادی داره منصور؟ بذار منم امتحان کنم. نمی شه که بازی در بیاره.

منصور به فرهان چشم دوخت.

- خانم متین، شما خودتون رو با این جماعت درگیر نکنین. من این پول رو بهشون می دم، ولی بعدا از حلقمشون می کشم بیرون.
- این جماعت فروشنده ان دیگه، اگه بدن که چرا باهاشون معامله می کنین؟ اگه می خوبن که حرف منطقی رو می پذیرن.
- چك رو بده فرهان، خودش قضیه رو پیگیری می کنه گیسو جان.
- وقتی کاری رو شروع کنم تموم می کنم. منو که خوب می شناسی منصور. اگه نذاری، چك رو برمی دارم واسه خودم خرج می کنم. در وجه حامل هم که نوشتی.
- خب فدای سرت عزیزم، من دو برابرش رو برات می نویسم. تو اون چك رو بده به فرهان و با جماعت دزد درگیر نشو.
- متاسفم.

احساس کردم فرهان خودش را باخته، چون مرتب مخالفت می کرد و تعصب منصور را به جوش می آورد.

- آخه آدم درستی نیست بیشرف، چشم هیزه! شما رو که ببینه دیگه هیچ گیسو خانم.
- گیسو، چك رو بده فرهان که اون وقت منو به جرم قتل صاحب دستگاهها می برن زندون.
- با هم بریم منصور جان. مسئله ای نیست. با مهندس فرهان هم می شه برم.
- گیسو! چك را بده به فرهان.

با عصبانیت چك را روی میز مقابلم گذاشتم و بلند شدم و گفتم:

- شما حقتونه سرتون کلاه بره، چون مدام وحشت دارین. چیه؟ میترسین من برنده بشم و آبروتون بره.

خواستم از اتاق بیرون بیایم که منصور گفت:

- حالا چرا عصبانی می شی عزیزم؟
- دیگه تا بهم اختیارات ندی، پامو تو این شرکت نمی ذارم.
- خیلی خب بیا، هر کاری دوست داری بکن. گیسو خواهش می کنم.

با ناز و قیافه آمدم نشستم. فرهان متعجب به من نگاه می کرد. چك را برداشتم و گفتم:

- مهندس شماره شرکت رو به من بدین.
- بعداً براتون میارم خانم.
- ممنون.
- می بینی فرهان چه همسری دارم، دلسوز و فعال!
- بله، همین طوره.

و بلند شد از اتاق بیرون رفت.

- گیسو کار زشتی کردی. ازت توقع نداشتم. الان فرهان فکر می کنه بهش اطمینان نداریم.
- خب فکر کنه. مگه معاونت نیستم؟ منم حقی دارم. دو ماه نبودم گند بالا آوردین.بی عرضه ها! آخه تو چقدر ساده ای! مگه می شه یه شرکت اسم و رسم دار بعد از یك هفته، تازه یادش بیفته جنسش رو ارزون فروخته و پول بیشتری بخواد؟ تو همچین کاری می کنی؟
- تو این دنیا همه چیز امکان پذیره.

با کنایه گفتم:

- اینو که می دونم.
- خب پس چی می گی؟
- تو کار رو بسپر دست من تا برات پولهای از دست رفته رو زنده کنم.

منصور خندید.

- می خندی؟
- اگه تو تونستی این کار رو بکنی من دو دانگ این کارخونه رو به نمات می کنم. به خدا قسم!
- نامردی اگه نکنی.
- نامردم اگه نکنم.
- پس باید بهم اختیارات بدی.
- شما صاحب اختیاری، ولی بنده همسرم رو با پول معاوضه نمی کنم، تنها جایی نمی ری.
- شاید لازم شدف خب با مهندس صدی می رم. «منظورم مرتضی بود»
- من همین طوری به نامت می کنم. از خیرش بگذر.
- ما پول در ازای زحمت می گیریم آقا، منم خواهر اون خدا بیامرزم.
- پس همه جا با هم می ریم، یادت باشه گیسو . دخالتی تو کارت نمی کنم ولی کنارت هستم.

آن روز فرهان شماره شرکت را به من نداد و گفت شماره را گم کرده ام. فردای آن روز مهندس شاکر وارد شرکت شد. از اتاق منصور بیرون آمدم و بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:

- مهندس شاکر ممکن لیست فروشی رو که مهندس فرهان براتون مهر کردن، به من بدین؟

مهندس شاکر از داخل اوراق، آن را پیدا کرد و به من داد. نگاهی به امضای زیرش کردم تا مطمئن شوم امضای منصور است. بله، فرهان امضای منصور را جعل کرده بود. آن لیست را به اتاق یکی از همکارها برم و کپی کردم و اصل را به شاکر برگرداندم و به اتاق فرهان رفتم و گفتم:

- مهندس شماره شرکت رو پیدا کردین؟
- بله، اما هر چی می گیرم کسی بر نمی داره گیسو خانم.
- چه شرکتیه که این وقت روز تعطیله، می شه شماره رو دوباره بگیرین؟ شاید اومده باشن.

شماره را گرفت و گفت:

- چی شده گیسو خانم؟ از وقتی در مورد اون موضوع باهاتون صحبت کردم رو رفتار من دقیق شدین، نکنه به من شك دارین.
- این چه حرفیه؟ اتفاقاً رو حرفهاتون فکر کردم دیدم احتمالاً حق با شماست. ولی این دفعه بی گدار به آب نمی زنم و می خوام طرفم رو خوب بشناسم. برای آشنایی بیشتر هم لازمه با هم ارتباط داشته باشیم و برای ارتباط بیشتر لازمه بهانه ای پیدا کنم و به اتاقتون بیام، درسته؟
- آه! بله حق با شماست، من برای جلب رضایت شما هر کاری می کنم.
- ان وقت سر قولتون هستین؟
- صد در صد.
- که این طور! باشه در اولین فرصت. منتظرم یه بار که منصور و الناز با هم قرار گذاشتن، شما رو در جریان بذارم. بر نمی داره. بیاین خودتون گوش کنین.

گوشی را گرفتم. حق داشت ولی گفتم:

- می شه یه بار دیگه بگیرین؟
- بله، صد بار می گیرم.

شماره را در ذهنم ثبت کردم. به نظرم شماره آشنا آمد.

- آره بر نمی داره،ممنونم. فعلا با اجازه.

و به اتاق منصور برگشتم.

- کجا بودی گیسو؟
- همین دوروبرها.
- این دوروبرها سوراخ سنبه زیاد داره.
- پیش فرهان بودم. چرا این طوری نگاهم می کنی منصور؟ رفتم بپرسم که با اون شرکت تماس گرفته یا نه؟
- خب حالا بود؟
- نه کسی گوشی رو بر نمی داره.
- اونم باید در شرکتش رو تخته کنه.

پشت میز تایپ نشستم و شماره ای را که به خاطر سپرده بودم یادداشت کردم. ظهر به منزل رفتیم. فرصتی پیدا کردم و شماره را گرفتم. فرهان گوشی را برداشت. تعجب نکردم، چون می دانستم سرم کلاه گذاشه ولی کور خوانده بود. شماره خودش را جای شماره شرکت گرفته بود.

هر چه می خواستم باور کنم کلاهبرداریها زیر سر فرهان است، نمی توانستم. یعنی باورم نمی شد. فران مرد بی ایمان و شارلاتانی نبود. به خاطر همین تمام حرفهایش را درباره منصور باور داشتم و با منصور ارتباط بر قرار نمی کردم. آن شب هم مثل بقیه شبها منصور سراغم آمد و قربان صدقه ام رفت.

- حوصله ندارم منصور، خسته م.
- من خستگی تو در میارم.
- خسته ترم می کنی.
- یعنی چه؟
- یعنی اینکه برو کنار.

به او برخورد و طاقباز خوابید و ساق دستش را روی پیشانی اش گذاشت و چشمهایش را بست.
آن روز وقتی منصور رفت خوابید، پریز تلفن را کشیدم و به اتاق سابقم رفتم و شماره فرهان را گرفتم.

- بله.
- سلام مهندس.
- سلام گیسو خانم، عصر به خیر.
- ممنون. چه خبر؟ دل تو دلم نیست.

- آروم باشین خانم. بدونین با چه کسی دارین زندگی می کنین بهتره یا عمری بترسین و ندونین؟
- حق با شماست.
- امروز ساعت شیش و نیم بیاین سر خیابون جلوی رستورا. من میام دنبالتون، ماشین نیارین.
- باشه، قراره با الناز کجا برن؟
- قراره منصور بره خونه اونا، در مورد ازدواج با هم صحبت کنن. مبادا چیزی به روش بیارین ها.
- باشه، فعلا خدا نگهدار.
- خدا نگهدار.

مثل مرده ها به مبل تکیه زدم. تمام وجودم می لرزید. آدم مرگ عزیزانش را راحت تر قبول می کند تا خیانت همسرش را. تمام قدرتم را در پاهایم جمع کردم و از روی مبل بلند شدم و به اتاق رفتم، منصور هنوز خواب بود. دو شاخه تلفن را به پریز زدم و روی تخت دراز کشیدم و به چهره منصور که آرام خوابیده بود، خیره شدم. شاید علت تنفر این بود که هنوز دوستش داشتم. اصلا فکر نمی کردم به من خیانت کند. کمی اشك ریختم. می دانستم امروز آخرین روز زندگی ماست. دلم برای آن همه عشق و شور و اشتیاق که به منصور داشتم و آن همه امید که مرا به این خانه کشاند. بدجوری می سوخت. بعد که فکر کردم بعد از منصور باید با فرهان ازدواج کنم، با کسی که می داند همسر اولم چه خیانتی به من کرده، منقلب می شدم. می ترسیدم مرتب به من سرکوفت بزند و تحقیرم کند. یا مثلا موقع دعوا بگوید تو اگر لیاقت داشتی، تو اگر آدم بودی، منصور با وجود تو مجددا ازدواج نمی کرد. این بود که به بهرام فکر کردم. آن قدر فکرهای جورواجور به سرم زد که خسته شدم و استغفرالله گفتم. منصور غلتی زد، چشمهایش نیمه باز کرد و مرا که دید انگار جن و پری دیده. چند بار چشمهایش را باز و بسته کرد بعد برای اینکه مرا بخنداند، دستهایش را روی چشمهایش مالید و گفت:

- خواب می بینم؟ جناب عالی که گفتین کنار من نمی خوابین، مور مورتون می شه و از این حرفها .....
- کنار شما نخوابیده م، سر جای خودم خوابیدم.

و پشتم را کردم.

باز غرورش را زیر پا گذاشت و خودش را به من چسباند و گفت:

- آخه تو چرا با من بد شدی؟
- برو از قلبت بپرس، نه از من.

با لحنی بامزه قلبش را نگاه کرد و گفت:

- جناب قلب، می شه محبت بفرمایین بگین چرا همسر نازنینم با من بد شده؟
- بله، بله. ممنونم جناب قلب.

بعد در گوش من گفت:

- ایشون می فرمایند که حتما سوءتفاهمی پیش آمده و گرنه که من « یعنی قلب منصور » فقط به عشق گیسو جان می زنم.

و شروع کرد به بوییدن سر و گردن من.

- آ ، منصور پرتت می کنم اون طرف ها! قاتی پاتی ام حسابی!
- آخه چرا عزیزم؟ به من بگو چته؟ والله، باالله، من فقط تو رو دوست دارم. اگر هم یه وقت چیزی می گم، از روی عصبانیته.
- پس چرا قبلا که عصبانی می شدی از این حرفا نمی زدی؟ زن می گیرم و زنها سگند و فرهان زن نگیری.

- غلط کردم خوبه؟
- نه، می دونی چرا؟ چون بعد از اینکه عشقبازیتون تموم شد، تازه حرفای اصلی دلتون رو می زنین. یادتون نمیاد که غلط کردین.
- من به خاطر این مسایل تو رو دوست ندارم، اینو بفهم. آدم اگه کسی رو قلبا دوست نداشته باشه، نمی تونه باهاش ارتباط زناشویی برقرار کنه.
- ا ...! پس اون بدکاره ای که روز و شب بغل این و اونه، میلونها نفر رو دوست داره؟ اونا هم دوستش دارن؟ آره؟ ما زنها وقتی نیاز شما رو برطرف کردیم می شیم اخ.
- شما هوس رو با عشق عوضی گرفتین، خانم.
- شما هم عشقتون را با من عوضی گرفتین، آقا.
- تو عشق منی، به خدا قسم! فقط فقط فقط تو، تو، تو عشق منی، چرا باور نمی کنی؟

جیغ کشیدم:

- برو اون ور. ازت بدم میاد منصور. چرا باور نمی کنی؟

بدون کلمه ای از کنارم بلند شد. لبه تخت نشست، سیگاری روشن کرد و همانجا کشید. بعد بلند شد لباسش را عوض کرد و از اتاق بیرون رفت. به حال خودم کمی اشك ریختم. بعد بلند شدم و به طبقه پایین رفتم. منصور مشغول صرف چای بود ولی عصبانی و تو هم.

تلویزیون را روشن کردم و روی مبل نشستم. منصور نگاهی به ساعت کرد. ساعت پنج بود. بلند شد بالا رفت و دوش گرفت و تمیز و ادوکلن زده، در حالی که کت شلوار دودی پوشیده بود، پایین آمد و بدون خداحافظی رفت.

خون خونم را می خورد. اولین بار بود منصور بدون اینکه بگوید کجا می روم و بدون خداحافظی از خانه خارج می شد. فاصله ای را که بین ما ایجاد شده بود، به وضوح حس می کردم. بلند شدم با فرهان تماس گرفتم. گفت:

- ساعت شش و نیم منتظرم.

حاظر شدم و مظطرب از پله ها پایین آمدم.

- تشریف می برین بیرون؟
- آره ثریا خانم. می رم کمی قدم بزنم. نمی دونم چرا حالم دگرگونه؟
- قدم بزنین حال و هواتون عوض می شه. راستی، آقا گفتن بهتون بگم میرن خونه یکی از دوستاشون.
- بره قبرستون، کی ناراحت می شه؟
- اوا خانم جون، خدا نکنه! بین زن و شوهرها حرف و قهر زیاده، عشقم زیاده، هر کدوم نباشه اون یکی معنا پیدا نمی کنه.
- خداحافظ. راستی من سعی می کنم قبل از منصور بیام خونه، اگه تماس گرفت نگید من رفتم بیرونف بگید تو اتاقم، حمامم، خوابم، نگران می شه مغزم رو می خوره. می شناسیدش که.
- چشم خانم.
- از همسایه مون چه خبر؟
- خوبن، اتفاقاً آقای رادمنش و خانم هم الان همین سوال رو کردن.
- شب می رم سری بهشون می زنم. فعلا خداحافظ.
- خیر پیش.

سوار ماشین آلبالویی فرهان شدم و سلام و احوالپرسی کردم.

- دیر که نکردم؟
- نخیر، تا از شاه داماد پذیرایی کنن و صحبت کنن، دو ساعتی طول می کشه.
- گفت می رم خونه یکی از دوستام.
- خب اینا هم دوستن دیگه، دروغ نگفته.

و به تمسخر خنده ای کرد.

سری تکان دادم و گفتم:

- می بینین عاقبتم به کجا کشید؟ از همه بدتر گیتی بیچاره فدای چه نامردی چه عاقبتی.
- عاقبت شما خوبه. نگران نباشین. مثل شیر کنارتون نشستم.
- ممنونم. ولی دیگه پشت دستم رو داغ کردم به کسی اطمینان نکنم. البته ببخشین.
- بهتون حق می دم.

وارد خیابانی شدیم که منزل الناز در آن بود. قلبم داشت می آمد توی دهنم. خدا خدا می کردم که همه حرفهای فرهان دروغ باشد، ولی وقتی ماشین منصور را مقابل منزل آنها دیدم، عرقی سرد روی پیشانی ام نشست. دستم را روی چشمم گذاشتم و در دل گفتم:

- خدایا بهم صبر بده. گیتی خوش به سعادتت که مردی و این روز رو به چشم ندیدی. ای کاش از روز اول من پرستار مادر جون شده بودم، که الان زیر خاك پوسیده بودم. اقلا با عشق می مردم. ولی حالا با نفرت دست به گریبانم. مرگ خودم را به چشم دیدم.

فقط این جملات را در دل می گفتم:

- امیدوارم به خونه نرسیده بمیری! امید دارم مغزت از هم بپاشه، امیدوارم اون الناز بی شرف رو زیر خاك کنن. امیدوارم تو بغل هم بمیرین و بپوسین.
- خب، حالا ثابت شد؟

با سر جواب مثبت دادم.

- بریم؟
- نه فرهان. صبر کن تا از خونه بیاد بیرون. تا به چشمم نبینم باور نمی کنم.

لحظه ای در عمق چشمان هم فرو رفتیم.

- باشه صبر می کنیم. دوست ندارم معمایی بمونه.

دقیقا یك ساعت و پانزده دقیقه توی ماشین نشستیم و صحبت کردیم، تا آقای دلباخته از در منزل بیرون آمد. خانواده فرزاد هم تا کنار در نرده ای منصور را بدرقه کردند. الناز لباس زرشکی به تن داشت و خیلی زیبا شده بود. ولی آن لحظه در چشم من از خوك زشت تر بود. خب معلوم است، هوویم بود.

فرهان مرا زیر نظر داشت. یك لحظه دستم رفت تا دستگیره در را باز کنم که فرهان دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

- نه گیسو، خواهش می کنم.

در حالی که اشکهایم سرازیر شده بود، گفتم:

- تو بودی تحمل می کردی فرهان؟ می نشستی و تماشا می کردی؟
- گیسو ما الان خودمون مجرمیم. اگه الناز و منصور اون طرفن. من و تو هم این طرفیم. می دونی منصور بفهمه تو الان کنار من نشستی چه بلایی به روزگارمون میاره؟ هر چی باشه اون مرده، می تونه صد تا زن بگیره، ولی تو حق نداری الان در کنار من باشی. تو هنوز زن منصوری، می فهمی چی می گم؟

سکوت کردم.

- اگه می خوای به زندگی با منصور ادامه بدی، که اون حرفی جداست. ولی اگه تصمیم داری از منصور جدا شی، نباید چیزی از امشب برای منصور تعریف کنی. شتر دیدی ندیدی. فقط طلاق بگیر. بگو نمی خوامت، بگو تو خائنی، ولی اثبات نکن. می فهمی چی می گم؟

اشکهایم را پاك کردم و گفتم:

- می فهمم ولی سخته خفه شم فرهان.
- تحمل کن، خواهش می کنم. خب منصور رفت. بریم که باید میون بر بزنم و شما رو قبل از منصور به خونه برسونم.

و چنان با سرعت و ماهرانه از کوچه پس کوچه ها مرا به خانه رساند که تعجب کردم. وقتی پیاده شدم تشکر کردم و گفتم:

- انشاءالله جبران کنم.
- همین که بهتون برسم جبران شده.
- خدا نگهدار.
- گیسو خانم!
- بله.
- سکوت، سکوت، سکوت! عاقل و سیاستمدار باشید لطفا.

به خانه آمدم. ثریا تا مرا دید گفت:

- خانم چرا رنگتون انقدر پریده؟
- حالم بده ثریا خانم. قلبم خیلی درد می کنه.
- بگم مرتضی شما رو برسونه دکتر؟
- نه کمی استراحت کنم بهتر می شم. منصور که تماس نگرفت؟

- نه.
- خوبه. نگو بیرون بودم.
- باشه. خیالتون راحت.
- من می رم بالا استراحت کنم، جواب تلفن هم نمی دم.
- بله.

به اتاق خوابمان رفتم. لباسم را عوض کردم. کمی توی آینه خودم را نگاه کردم و گفتم:

« راست می گن خوشگلها بد شانسن. بعد به اتاق سابقم رفتم. در را قفل کردم و روی تخت، هم آغوش افکار پریشانم شدم. قلبم تند تند می تپید. اضطراب به جانم افتاده بود. تا آن حد که خواستم به مرتضی بگویم برویم دکتر. ولی وقتی صدای ماشین منصور را شنیدم، منصرف شدم. دوباره روی تخت دراز کشیدم.

به لوستر نگاه کردم. آن را مثل نیزه چند شاخه ای می دیدم که می خواست بر قلب من فرود آید. به اشیاء و مبلمان و تابلو ها نگاه می کردم. همه چیز در نظرم زشت و کریه می آمد. از آینه و پرده و کنسول و رنگ دیوار و اتاق و خانه متنفر شده بودم، چه برسد به خود منصور!

خوشبختی ما چه زود گذشت. هنوز شش ماه نشده بود. به پدرم و مادر جون اندیشیدم که بعد از جدایی من و منصور چه می کنند؟ هزار بار خودم را لعنت کردم که چرا واسطه شدم. چون جدایی من از منصور، واقعیتی غیر قابل انکار بود. دستگیره در اتاقم پایین و بالا شد .

- گیسو! گیسو! در رو باز کن ببینم چته؟ بیا بریم دکتر.
- برو گمشو کثافت. با تمام وزنت، با تمام قدرتت، پا روی قلبم گذاشتی حالا می گی بریم دکتر؟ اینها را در دل گفتم.
- گیسو، با توام خواهش می کنم ... اقلا بگو ببینم حالت خوبه؟ ...
- ثریا! کلید یدکی این در رو بردار بیار ببینم. نکنه ...
- آره، چرا می گی نکنه؟ بگو ایشاالله بمیری که دیگه راحت بشم و عروس تازه مو بیارم همین خونه.

فریاد کشیدم:

- ثریا خانم من حالم خوبه، بهش بگو بره خونه همون دوستش، احوال اونو بپرسه.

از صدای پای منصور فهمیدم به سمت اتاقش می رود.

ثریا رسید و گفت:

- بفرمایید کلید آقا.
- دیگه لازم نیست، می گه حالش خوبه.

یك ساعت بعد، ثریا برای صرف شام مرا صدا زد. وقتی پایین رفتم، سر میز نشسته بود و منتظر بود ولی شدیدا در فکر بود. آن شب برای اولین بار بی ادبی کردم و سلام نکردم. من تصمیم داشتم از او خداحافظی کنم. چه سلامی؟ چه علیکی؟

منصور نگاهی به من کرد و گفت:

- علیك سلام.
- سلام.
- بهتری؟
- من چیزیم نبود.
- مگه قلبت درد نمی کرد؟ مگه با تو نیستم؟
- درد می کرد ولی گفتنش چه اهمیتی داره؟
- از درد قلب انقدر اشك ریختی که چشمات متورم و قرمزه؟

سکوت کردم.

- از اینکه بدون خداحافظی رفتم ناراحت شدی؟ ولی من به ثریا پیغام دادم.

دو دستم را به حالت ایست مقابل منصور گرفتم و گفتم:

- بس کن منصور، از این به بعد اگه تا صبح هم نیای خونه کسی انتظارت رو نمی کشه. پس راحت باش. اومدم خیر سرم دو لقمه کوفت کنم و برم. ممنون ثریا خانم.
- آخه برای چی؟ این چه طرز صحبت کردنه گیسو؟
- برای اینکه جناب عالی مردی، صاحب اختیاری.
- باور کن کار واجبی بود.
- چه کار واجبی؟
- یکی از دوستام خواسته بود برم منزلش.
- کدوم دوستت؟ من همه اونا رو می شناسم.
- اینو نمی شناسی.
- اتفاقا خوب می شناسم. آره. در کنار اون دوستها بودن خیلی خوبه و خیلی واجب.
- چیزی لازم ندارین؟
- چرا ثریا خانم، یه کم آرامش، بگو کجاست؟

ثریا رو به منصور کرد و گفت:

- خانم امروز حالشون خوب نیست، عصبانی هستن.

این را گفت و رفت.

- مجلس مردونه بود.
- یعنی یه زن هم تو مجلس نبود؟
- نه.
- منزلشون کجا بود؟
- مرکز شهر.
- خیلی خب اگه اینطوره، حرفی نیست.

در حالی که با چاقو شنیسل گوشت را می بریدم. ادامه دادم:

- ولی به همون خدایی که اون بالاست اگه خلاف این ثابت بشه ...

و چاقو را مقابلش گرفتم:

- با همین چاقو بند این زندگی رو پاره می کنم. این پیوند به اصطلاح مبارك و عاشقانه رو قطع می کنم.
- این حرفها چیه می زنی. تو دعایی شدی گیسو؟!
- یعنی طلاق. حالا یا دعایی شدم، یا جادوم کردن یا چیز خورم کردن یا دیوونه شدم یا کوفت کاری.
- چی شده مرتب اسم طلاق میاری؟ تو که تا یه ماه پیش عاشق و شیدا بودی، وابسته بودی، دوستم داشتی. بهم عادت داشتی، پس یه دفعه اون همه احساس چی شد؟
- مثل احساس شما پرپر شد. ریخت. حباب بود، شکست. دود بود، رفت آسمون.
- من همون منصور عاشق شیدای زن دوست گیسو دوست دیوونه مجنونم. به خدا قسم!
- انقدر خدا رو قسم نخور، چون نیستی. ثابت کن که نیستم.
- به موقعش.
- موقعش کیه؟
- هر لحظه، منتظر باش. بدبخت بابام که این وسط اسیر شد.
- به بابات چه کار داری؟ اونها دارن بهتر از ما زندگی می کنن.من که برم، بابام هم دنبالم میاد. چون دوست نداره بشه آینه دق تو.
- کجا بری؟
- گورستون، قبرستون، هر جا به جز این قصر واموندە، خواهرم رو که مدفون کردی، حالا نوبت منه؟
- تو بیجا می کنی. من تو رو طلاق نمی دم. اینجا خونه و زندگی توئه، هر موقع منو نخواستی، بگو من برم.
- نمی خوام. من این قصر رو نخواستم، من زندگی بلوری نمی خوام. من جام طلایی تو خالی نمی خوام، من شوهر خیالی نمی خوام، من یه مرد می خوام که قلبش فقط مال من باشه.
- نکنه اون مرد رو پیدا کردی؟
- این طور فکر کن.
- راحت بگو منو نمی خوای، از من سیر شدی! خوشی زده زیر دلت، از محبت سیراب شدی، بگو کس دیگه ای رو می خوام.

و بعد با مشت روی بشقاب کوبید و فریاد کشید:

- بگو تو پیری، تو آدمکشی، تو گیتی دوستی، تو متعصبی، تو زیادی به من وابسته ای، د بگو! چرا لال شدی؟

از بلندی صدای منصور سرم را میان دو دستم گرفتم. بشقاب شکسته را روی زمین پرت کرد و گفت:

- ای لعنت به من که دستم نمك نداره، لعنت به این زندگی، لعنت به من که انقدر قربون صدقه ت رفتم و این شد نتیجه ش.

و از سالن خارج شد. ثریا دوید و گفت:

- چی شده؟ آخه چرا خلق خودتون رو تنگ می کنین؟ والله ارزش نداره!

- سلام بابا، سلام مادر جون، خوش اومدین

- سلام. شما که حالی از ما نمی پرسین. چرا گریه کردی دخترم؟ چی شده؟ منصور کجاست؟
- چیزی نیست مادر جون، کمی حرفمون شده.
- آخه برای چی؟
- مهم نیست، خب چه خبرها؟ تعریف کنین.

پدر گفت:

- مثل اینکه خبرها اینجاست. دعوا سر چیه؟ شما مدتیه یا با هم قهرین، یا چشمهای تو اشکیه، یا اعصاب منصور خرابه، نکنه دعوا سر ماست.
- نه والله بابا! این چه حرفیه؟ به خدا سر شما نیست.
- پس سر چیه؟
- نپرسین، چون خودمون هم هنوز نمی دونیم.
- زن و شوهرها دعوا دارن دیگه رادمنش، خودمون عصری داشتیم با هم دعوا می کردیم یادت رفته. حرف رو عوض کن خواهش می کنم.
- چشم خانم، هر چی شما بفرمایین.
- شام خوردین مادر جون؟
- آره عزیزم، ما یه ساعت پیش خوردیم. بابات گشنه بود، زود خوردیم.
- منصور کجاست؟
- بالاست. زد بشقاب رو شکست، مثل اینکه دستش بریده.

مادر از جا پرید و گفت:

- اوا خاك به سرم! چه بلایی سرش اومده؟

منصور از توی پله ها گفت:

- هیچی مادر، حالم خوبه. سلام. سلام پدر جان.
- سلام پسرم! سلام منصور جان، دستت چی شده؟
- عصبانی شدم، خواستم بکوبم رو میز، خورد تو بشقاب.
- مثل اینکه ما بد موقعی مزاحم شدیم.
- اختیار دارین. اتفاقا خوب موقعی اومدین. روحیه مون عوض می شه. خب، چه حال و خبر؟
- خوبیم پسرم، اومدیم بگیم ما فردا می ریم مشهد، شما نمیایین؟
- به به! زیارت چه عالی! خوش بگذره. اگه زودتر می دونستیم می اومدیم، ولی حالا نمی شه. چند تا قرداد دارم، گرفتارم.
- ما هم یه دفعه تصمیم گرفتیم مادر. صبح رادمنش رفت برای ساعت هفت و نیم صبح فردا بلیط گرفت.
- به سلامتی.
- من هم باهاتون میام مادر جون، اگه پرواز کنسلی بود که با هم می ریم، اگه نبود من عصرش میام. کدوم هتل جا رزرو کردین؟
- هتل هما عزیزم. بیا خوش می گذره. منصور هم اگه کارهاش رو تمام کرد میاد. یه هفته می مونیم.
- من و گیسو یه فرصت دیگه میاییم.
- ولی من می رم.
- کجا می ری؟ مادر و پدر دوتایی می خوان برن.
- من اتاق جدا می گیرم. می خوام مدتی از این خونه دور باشم.
- تو کنار خودمی، اخلاقت این شده، وای به حال اینکه دور بشی. بدون من جایی نمی ری.

پدر گفت:

- دخترم کنار شوهرت باشی بهتره، رضایت اون شرطه. منصور هم دلش به تو خوشه بابا.
- باشه، مشهد نمیام، ولی توی این خونه هم نمی مونم.

پدر گفت:

- ای بابا من چی می گم،تو چی می گی، گیسو.
- می بینین پدر جان، همین جوری لجبازی می کنه. هر چی دندون رو جیگر می ذارم بدتر می شه.

به دست منصور اشاره کردم و گفتم:

- آره، معلومه چقدر دندون رو جیگر می ذاری! مظلومیتت کاملا هویداست. بمیرم الهی.
- یه ماهه دارم تحملت می کنم. خودت هم خوب می دونی.
- خب تحمل نکن. مگه مجبوری زجر بکشی؟
- صلوات بفرستین. شما چرا این طوری می کنین؟ قباحت داره. ما مثلا اومدیم دلمون باز شه.
- خب رفتین خرید؟
- آره دخترم، حالا بعد بیا ببین، سلیقه پدرته.
- مبارکتون باشه.

و به خودش اشاره کردم و گفتم:

- پدرم خوش سلیقه س دیگه.

آن شب وقتی مادر و پدر خداحافظی می کردند، مادر جون گفت:

- مواظب همدیگه باشین. منصور کاسه بشقابها رو شمردم، وای به احوالت چیزیش کم بشه!
- حالا اومدیم و بشقاب از دست ثریا خانم افتاد. تقصیر من می ذارین مامان؟
- ثریا دروغ نمی گه. ازش می پرسم. به اعصابت مسلط باش پسرم، جلو رادمنش خجالت می کشم.
- صبح می برمتون فرودگاه مامان.
- نه پسرم، ما ساعت شیش می ریم. مرتضی می بردمون.
- پس مواظب هم باشین. انشاالله خوش بگذره. ما رو هم دعا کنین. در ضمن اونجا دعا کنید اخلاق گیسو مثل سابق بشه.

منصور به اتاق خواب رفت. ده دقیقه بعد من رفتم لباس خوابم را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم و به اتاق سابقم رفتم و همان جا خوابیدم. منصور هم اصلا اعتراضی نکرد، حسابی قهر بود. تا صبح دقیقه ای چشم برهم نگذاشتم. الناز لحظه ای از جلوی چشمم دور نمی شد، بالاخره زهر خودش را به من و گیتی ریخت. ساعت شش از پنجره دیدم که پدر و مادر با مرتضی رفتند. آیت الکرسی بدرقه راهشان کردم.

تا ساعت هفت و نیم فکر کردم و تصمیمم را گرفتم. دیگر زندگی زیر یك سقف در کنار منصور برام لذتبخش نبود که هیچ، عذاب آور هم بود. به اتاق منصور رفتم. بیدار ولی هنوز در رختخواب بود. دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود و به سقف چشم دوخته بود. سلام نکردم. چمدانم را از داخل کمد بیرون آوردم و چند تا لباس و لوازم شخصی داخلش چیدم. منصور بلند شد نشست و گفت:

- می خوای بری مشهد؟

جواب ندادم. لباسهایم را عوض کردم و شناسنامه ام را از داخل کشو برداشتم و در کیفم گذاشتم. بعد رفتم حوله ام را آوردم و داخل چمدان گذاشتم. زیپ را بستم و گفتم:

- ببخشین اگه براتون زن خوبی نبودم، مهندس متین.
- تو داری چیکار می کنی؟
- خداحافظی. دارم می رم خونه پدرم، منزل سابقش.

بلند شد آمد دستش را روی چمدان گذاشت و گفت:

- زده به سرت؟
- آره خوشی زده زیر دلم. می رم تا تو راحت زندگی کنی و مجبور نشی اون دندونهات رو روی جیگر عاشقت بذاری. یه موقع خون میاد!
- بین همه زن و شوهرها حرف پیش میاد.

به دستش اشاره کردم و گفتم:

- این طوری؟
- مقصرش تو نبودی، خودم بودم.

چمدان را بلند کردم.

- یعنی انقدر از من بیزار شدی؟

- ما برای هم مناسب نیستیم منصور، اصلاً ایراد از منه. ولم کن تو رو خدا.
- من دوستت دارم گیسو، چرا نمی فهمی؟ چرا داری زندگیمون رو خراب می کنی؟ اگه می خوای به پات بیفتم، خوب می افتم، دیگه غروری برام نمونده.
- چرا؟ چون با من ازدواج کردی؟
- از وقتی گیتی عزیزم رو خاك کردم، غرورم رو خاك کردم. اون همه چیز بود، غرورم بود، زندگیم بود، تو هم خواهر اونی، پس برای من تو همونی، این رو بفهم.
- تو منو به خاطر اون دوست داشتی.
- من تو رو به خاطر خودت می خوام.
- ولی من دیگه تو رو نمی خوام.
- بی دلیل که نمی شه. مگه زندگی لباس تنه؟
- به خودت بگو.
- والله کسی تو زندگی من نیست. اگه چیزی هم گفتم، اگه گفتم می رم زن می گیرم، از روی عصبانیت بود. گیسو قهر و لجبازی بیخودی نکن.
- تعجب می کنم با داشتن اون همه خاطرخواه که برات سر و دست می شکنن، به من التماس می کنی.
- کدوم خاطرخواه؟ کی در انتظار منه؟ چرا پرت و بلا می گی گیسو؟
- برو کنار منصور، الهه ناز تو کس دیگه س. راست می گن تا سه نشه بازی نش. براش قشنگ تر اهنگ بزن.

بازویم را گرفت و من را روی تخت انداخت و گفت:

- فکر کردی نمی تونم نگهت دارم. دختر بی عقل؟
- برو کنار منصور.
- نمی رم. خودت رو بکشیف فحشم بدی، رهات نمی کنم.

و شروع کرد به بوسه باران بدن من.

- تو عزیز منی، تو عشق منی، وجود منی، لعنتی! اینو بفهم.

هر چه می خواستم از دستش فرار کنم نمی توانستم. ماشاالله زوری داشت مثل فیل. جیغ کشیدم:

- منصور من از تو بدم میاد، برو کنار، آزام نده.
- گیسو چقدر فریاد می کشی. ثریا میاد بالا زشته.
- بذار بیاد. ثریا خانم!

دستش رو جلوی دهانم گرفت. به فشاری دستش رو برداشتم و فریاد کشیدم:

- ثریا خانم! این داره منو می کشه. به دادم برس.

منصور با یك دستش جلوی دهانم را گرفته بود و با دستش دیگرش باهام مبارزه می کرد، بعد دستش را از جلوی دهانم برداشت. ثریای بدبخت از جیغ و هوار من چند ضربه به در زد و گفت:

- آقا تو رو خدا ولش کنین. از شما بعیده! شما که دست بزن نداشتین.

ثریا در را باز کرد و با ناراحتی گفت:

- آقا به خاطر من ....

ولی وقتی ما را دید گفت:

- استغفرالله.

و با خجالت و لبخند از اتاق بیرون رفت و در را بست.

- بی حیا!
- تقصیر توئه که اپرا اجرا می کنی.
- ولم کن لعنتی! آخه بزور چه فایده داره؟
- فایده داره.

آن قدر دست و پا زدم که خسته شدم. یعنی از شما چه پنان در برابر جذابیت منصور کسی نمی توانست مقاومت کند. بنابراین تسلیم شدم، ولی احساسی نشان ندادم. در آخر مرا بوسید و گفت:

- دیگه باهام آشتی کن. من بدم، پیرم، به درد تو نمی خورم، ولی تو نادیده بگیر. چی کار کنم؟ دوستت دارم.

بلند شدم لباسم را مرتب کردم.

- دیگه که نمی خوای بری؟

- مگه به خاطر این قهر کرده بودم؟
- گفتم شاید شکستن غرورم دلت رو به رحم بیاره.
- مگه نمی خوای بری شرکت؟
- تا از جانب تو مطمئن نشم، نه.
- خیلی خب، من هستم، برو به کارت برس.
- مگه تو نمیای؟
- نه، می خوام بخوابم، دیشب نخوابیدم.
- نری ها!

و بلند شد سر و وضعش را مرتب کرد و گفت:

- بریم صبحانه بخوریم.
- من میل ندارم. اگه خوابم برد بیدارم نکن.
- باشه بگیر بخواب عزیزم. پس خداحافظ.
- خداحافظ.

منصور رفت. شاید اگر ان موقع ها بود و به چشم خودم ندیده بودم که به دیدن الناز رفته می گفتم:

- آخیش! چقدر باگذشته! چقدر مهربونه! چقدر وابسته س!

ولی آن لحظه هیچ کدام از این جملات را نگفتم. بر عکس فکرم رفت پیش فرهان و خوشبختیهایی که در کنار او در انتظارم بود. وقتی منصور به اتاق آمد، خودم را به خواب زدم. ملحفه را رویم کشید، مرا بوسید و آرام گفت:

- خانمم خسته شده، اعصابش ناراحت شده، قربونش برم الهی، چه ناز خوابیده! باید ببرمش مسافرت.

و رفت. نیم ساعت بعد بلند شدم، آماده شدم. چمدانم را برداشتم و پایین آمدم. خجالت می کشیدم به چشمهای ثریا نگاه کنم.

- سلام ثریا خانم.

با لبخند معنی داری گفت:

- سلام خانم.
- ببخشین تو رو خدا. امروز زده بود به سرش. برای اینکه ترکش نکنم، آبرومون رو برد.
- عیب نداره. حالا فهمیدین چقدر دوستتون داره؟ ولی خودمونیم انقدر ترسیده بودم که حد نداشت. فکر کردم واقعاً دارن شما رو خفه می کنن، نمی دونستم دارن با بوسه و قربون صدقه خفه تون می کنن، دور از جون.
- کور خونده. من دارم می رم ثریا خانم، دیگه خسته شدم، می رم خونه پدرم.
- ای بابا! این کارها چیه؟ ذوق و شوق آقا رو سرکوب نکنین.
- اون ذوق و شوقش واسه کس دیگه ایه. خداحافظ.
- خانم جان، نرین تو رو خدا.
- بمونم دعوا مرافعه می شه. چند روزی می رم آرامش بگیرم. شاید به قول منصور خسته شدم.
- پس زود بیاین ها.
- انشاالله. خدانگهدار.

ماشین را روشن کردم و راه افتادم، به خانه که رسیدم، آن قدر سرم درد می کرد و خسته بودم که یك لباس راحتی پوشیدم ف سیم تلفن را از پریز کشیدم و خوابیدم. ساعت یك با صدای زنگ در از خواب پریدم. بلند شدم از پنجره نگاه کردم، منصور بود. رفتم در را باز کردم، وقتی آمد داخل گفت:

- این بازیها چیه در آوردی، گیسو؟
- بازی قایم باشك.

- حاظر شو بریم خونه.

- مریض نیستم که صبح بیام اینجا بخوابم، ظهر بیام خونه.
- اصلاً تو حرف حسابت چیه؟

و در را بست.

- من می خوام از تو جدا شم. شوخی هم نمی کنم، ناز هم نمی کنم، دعوا هم باهات ندارم. دوستانه با هم ازدواج کردیم، دوستانه هم جدا می شیم. هم واسه تو زن زیاده، هم برای من شوهر.
- پس لطفاً دوستانه بگو کی زیر پات نشسته؟
- عقلم، شعورم، غرورم.
- اگه راست می گی ثابت کن.
- منصور من انقدر تو رو دوست داشتم که تا آخرین لحظه هم دعا می کردم اشباه کرده باشم، ولی متاسشفانه حقیقت داشت.
- چی حقیقت داشت؟ چی دیدی؟
- چیزی که یك زن نمی تونه ببینه.

- منو با کسی دیدی؟
- منصور دیگه مهم نیست. حتی اگر اون مسئله حقیقت هم نداشته باشه، دیگه باهات زندگی نمی کنم. چون بهم دروغ گفتی.
- چه دروغی گفتم؟ لعنتی.
- لعنتی جد و .... استغفرالله ... برو منصورف حالم خوش نیست. اومدی زابه راهم کردی.

منصور جلو آمد و مرا به دیوار تکیه داد و گفت:

- اگه راست می گی بگو منو با کی دیدی؟
- برو منصور حوصله ندارم. من فقط طلاق می خوام. نه به این دلیل که بهم خیانت کردی. به این دلیل که دیگه دوستت ندارم. ازت متنفرم. ای کاش همون موقع زن بهرام یا فرهان شده بودم. اونا شرفشون از تو بیشتره.

منصور نامردی نکرد و چند سیلی پی در پی به صورتم زد. مرتب فریاد می کشید:

- آره اونا از من شرفشون بیشتره. من بی شرفم؟ من پستم؟ من خائنم؟ فکر کردی تحملم چقدر کثافت؟ هر چی نازت رو می کشم گندتر می شی. دیگ از دستت خسته شدم! نمی خوای به درك! برو بمیر! برو طلاق بگیر! برو زن فرهان یا بهرام شو. اره دیگه من اخی شدم . ازم خسته شدی.

و بی رحمانه به صورتم سلی می زد. دیوانه شده بود. شاید هفت سیلی به صورتم زد. صورتم بی حس شده بود. در اثر خونی که از بینی و لبم جاری شده بود، به خودش آمد و کنار رفت. روی مبل نشست و سرش را میان دستهایش گرفت. خودش هم به نفس نفس افتاده بود.

از روی میز دستمال کاغذی برداشتم و جلوی بینی ام گرفتم و روی مبل نشستم. سرم را به مبل تکیه دادم تا خونریزی بینی ام بند بیاید. نگاهی به من کرد و گفت:

- بگو منو کجا دیدی؟ با کی دیدی؟ وگرنه همین جا می کشمت.
- بکش راحتم کن. چرا معطلی نامرد؟

بلند شد به طرفم حمله ور شد و گفت:

- بگو وگرنه لهت می کنم. گیسو.
- مگه دیروز بعدازظهر نرفته بودی خونه الناز؟

جا خورد. کم کم عقب رفت و روی مبل نشست.

از ساعت شیش تا هشت و ده دقیقه اونجا بودی و من توی ماشین بیرون منتظرت بودم. تو با الناز رابطه داری، می خوای باهاش ازدواج کنی. دیروز به خاطر قرار مدار رفته بودی اونجا.

منصور مبهوت به من نگاه می کرد.

- چرا ساکتی؟ دفاع کن. بگو نبودم. بگو چشمهام عوضی دیده.

روی مبل نشست و گفت:

- خب، بودم.
- آفرین، پس اونجا مرکز شهر نیست. خونه دوستت هم نیست. زن هم توی اون جمع دوستانه بوده، اونم سه نفر. حالا می خوای با دروغهایی که تحویلم دادی، باور کنم بدون منظور اونجا رفتی.
- خونه الناز رفته بودم، ولی نه برای خواستگاری و قرار مدار ازدواج.
- پس برای چه کوفتی بدون مشورت با من رفته بودی اونجا؟ مگه نمی دونی از اونا بدم میاد؟ اون وقت آلاگارسون می کنی می ری دیدنش؟ ای تف به اون روت بیاد.
- به خاطر کاری رفته بودم.
- چه کاری؟ بگو.
- نمی تونم بگم.
- منصور، بلند شو از اینجا برو. من دیگه حرفی با تو ندارم. اگه تا حالا به نامردیت شك داشتم، امروز با این رفتار وحشیانه ت مطمئن شدم. برو از جلو چشمهام دور شو. من فردا می رم تقاضای طلاق می کنم. پدرم هم میل خودشه، فقط قضیه ما رو از اونها جدا کن. همین.
- تو داری عجله می کنی گیسو، داری اشتباه می کنی. من الناز رو دوست ندارم.
- ولی اون تو رو دوست داره.
- گیسو زندگی مون رو خراب نکن. به خدا برای این چیزهایی که تو گفتی اون جا نرفته بودم. ولی نمی تونم بگم چرا اون جا رفته بودم، چون ازم خواهش کردن چیزی نگم.
- آره، به قولی که به اونا دادی عمل کنی، بهتره.

و فریاد کشیدم:

- برو بیرون از این خونه.

منصور بلند شد و با عصبانیت به سمت در رفت و گفت:

- اگه شهامت داری برو تقاضای طلاق کن، مطمئن باش خیلی راحت امضا می کنم.
- مطمئنم، خب، الناز بد تیکه ای نیست. از رادمنش ها استفاده کردی، دیگه حالا نوبت اونه.

در را کوبید و رفت. تازه زدم زیر گریه. آن قدر فحش دادم که خودم خسته شدم. بی رحم چقدر سیلی به صورتم زد.

آن شب فقط منتظر بودم صبح شود بروم تقاضای طلاق بدهم. آن قدر از منصور بدم آمده بود که به سه طلاقه هم راضی بودم. صبح به دادگاه خانواده رفتم کارهای مقدماتی را انجام دادم و به خانه برگشتم. حدود ساعت سه با فرهان تماس گرفتم.

- سلام مهندس.
- سلام گیسو خانم، معلوم هست کجایین؟
- من منزل پدرم هستم، منزل سابقمون.
- چرا اون جا؟
- امروز رفتم تقاضای طلاق دادم. دیروز صبح منصور رو ترك کردم.
- من دیدم مهندس امروز نیومد. پس ... چرا به این زودی؟
- دیر هم شده.
- مهندس چه کرد؟
- هیچی، کمی التماس، کمی دعوا مرافعه، دیروز طهر هم اومد اینجا، منو به باد کتك گرفت و رفت.
- بهش که چیزی نگفتین؟
- چرا گفتم که خونه الناز دیدمت، می گه برای انجام کاری رفته بودم، ولی نمی تونم بگم چه کاری، چون بهشون قول دادم.
- هنوز گیجم. باورم نمی شه تقاضای طلاق دادین. چه ضرب الاجلی!
- پدر و مادر جون مسافرتن، تا اونا نیومده ن باید اقدام می کردم.
- کمکی از دست من برمیاد؟
- نه ممنونم. فقط فعلا موضوع پیش خودمون باشه. تو شرکت صحبتی نکنین.
- حتما. شماره منزل پدرتون همون شماره قبلیه؟
- بله. قربان شما.
- خدا نگهدار.

بعدازظهر ثریا تماس گرفت، کلی نصیحتم کرد. خواهش کرد، التماس کرد، ولی به جایی نرسید.
یك هفته گذشت و هیچ خبری از منصور نشد، فقط گاهی تلفن زنگ می خورد، برمی داشتم، قطع می کرد. می فهمیدم منصور است، ولی او هم روی دنده لجبازی افتاده بود. هنوز خبر نداشت تقاضای طلاق داده ام.

یك روز بعدازظهر با صدای زنگ در، گوشی اف اف را برداشتم، پدر و مادر جون بودند. از دیدنشان خوشحال شدم. به استقبالشان رفتم. بعد از پذیرایی گفتم:

- خب مشهد چه خبر بود؟ زیارتها قبول.
- جاتون خالی بود دخترم، ولی همه رو از دل و دماغمون در آوردین. این چه بساطیه به پا کرده ین؟
- شما خودتون رو ناراحت نکنین مادر جون، بین من و منصور اختلافی به وجود اومده که زیاد ساده نیست و من دیگه نمی خوام باهاش زندگی کنم. به منصور هم گفتم، زندگی شما از ما جداست.

پدر گفت:

- من چه طور تو روی منصور نگاه کنم دختر؟ حرفها می زنی! می گه طلاق می خوای، راست می گه؟
- آره، تقاضای طلاق دادم.

مادر و پدر از جا پریدند.

- تو چه کار کردی؟
- هفته پیش رفتم دادگاه، تقاضای طلاق دادم. همین روزها باید احضاریه ش بیاد در خونه تون.
- خیلی سر خود شدی گیسو۱ این غلطها چیه؟ زن با کفن از خونه شوهرش بیرون میاد.
- گیتی با کفن بیرون اومد بسه. اون مال قدیمهاست. من با یه آدم هوسباز زندگی نمی کنم. ببخشین مادر جون، ولی باید حقیقت رو بدونین.
- منصور می گه منظور خاصی نبوده گیسو جان. البته قبول داره نباید بهت دروغ می گفته، ولی می گه از ترسم دروغ گفتم.
- بهتون گفت اومد اینجا منو سیلی بارون کرد؟ صورتم پرخون شده بود. من دیگه نمی خوامش.
- غلط کرد. ولی تو عصبانیت که حلوا خیر نمی کنند مادرجون، خودت می دونی منصور چقدر دوستت داره.
- من از شما جز خوبی ندیدم مادرجون، منو ببخشین، ولی تصمیمم رو گرفتم، دیگه توی اون خونه برنمی گردم. اصرارتون بی فایده س.

پدر گفت:

- خب منصور چرا نمی گه برای چی رفته اونجا؟ فکر نمی کنه زندگیش داره به هم می خوره؟ یعنی مردم مهم تر از زنش هستن خانم؟ یعنی چی؟
- آدم خوش قولیه، سرش بره حرفش نمی ره. رادمنش، من چکار کنم؟

به کنایه گفتم:

- به منم قول داده بود از الناز دوری کنه مادرجون، اونا با هم سر و سر دارن.
- اشتباه می کنی مادر. منصور همچین آدمی نیست، هرزه نیست، سوءتفاهم شده.
- حالا اونا هیچی، من اصلا دیگه دوستش ندارم. با سیلی هایی که به من زد، ورقه طلاق رو امضا کرد. اون همه خون از بینی و لب من اومد. بلند نشد یه دستمال بهم بده. منصور همچین آدمی بود؟ پس حق رو باید به من بدین.

مادر نفس عمیقی کشید و گفت:

- نمی دونم چی بگم؟ فقط اینو بدونین با این کارهاتون، زندگی من و رادمنش رو هم به هم می ریزین.
- شما به ما کار نداشته باشین.

پدر گفت:

- مگه می شه، بچه جان؟!
- حالا چایی تون رو میل کنین. حرف رو عوض کنیم بهتره.
- اگه منصور عذرخواهی کنه و بگه چرا اون جا بوده، میای سر زندگیت عزیزم؟
- نه مادرجون، دیگه نه. معذرت می خوام.

مادر دو دستش را به علامت دیگه چقدر التماس کنم، باز کرد و به مبل تکیه داد.

پدر گفت:

- چاییت رو بخور مرجان جون، اینها خودشون آشتی می کنن. ناراحت نشو. چه ماه عسلی رفتیم! از شیرینی شکرك زد.
- تو بمون اینجا رادمنش، من می رم خونه. تو مغز اینو شستشو بده، من مغز اونو، بلکه خدا بخواد زودتر آشتی کنن. اینم شده یه غصه روی دل ما.
- نه مادرجون، من دوست دارم تنها باشم. خواهش می کنم.
- بذار بمونم گیسو.
- نه بابا، اگه لازم شد خودم خبرتون می کنم.
- بابا بلند شو بریم سر خونه زندیگت. این بازیها چیه؟ طلاق چیه؟ از شما بعیده. منصور تو رو طلاق نمی ده.
- چرا اتفاقا، خودش گفت اگه شهامت داری برو تقاضای طلاق بده، من راحت زیرش رو امضا می کنم. الان یه هفته س، نه زنگی زده، نه سری زده، پس بدونین اونم خسته شده. اون دلش جای دیگه س.

پدر و مادر نتوانستند من را ببرند و رفتند. از اینکه وقتی بروند منصور می فهمد تقاضای طلاق دادم، احساس خوبی داشتم، دلم خنك می شد.

فرهان گاهی با من تماس می گرفت. دروغ نباشد، من هم منتظر تماسش بودم، دلم به او گرم شده بود.

روز بعد با زنگ تلفن گوشی را برداشتم. منصور بود.

- سلام گیسو.
- سلام .
- خوبی؟
- بد نیستم به لطف شما!

مکث کرد.

- کاری داشتی منصور؟

دوباره کمی مکث کرد، بعد گفت:

- می خوام خواهش کنم برگردی سر زندگیت. قبول دارم اشتباه کردم. ولی تو گذشت کن.
- متاسفم منصور.
- به خدا الناز رو دوست ندارم. به خدا قصد ازدواج با اونو ندارم. کی به تو این چرت و پرتها رو گفته؟
- هیچ کس. این همه تو مواظب من بودی، یه مدت هم من تو رو زیر نظر گرفتم و خودم فهمیدم.
- گیسو من دوستت دارم.
- تو جای من بودی چیکار می کردی؟ اگه من همچین خطایی مرتکب شده بودم، باهام زندگی می کردی؟ مرد و مردونه جواب بده.
- شاید تنبیهت می کردم. ولی طلاقت نمی دادم، چون بهت اطمینان دارم. حرفت رو باور می کردم. ولی تو حرف منو باور نمی کنی. هرچی می گم قضیه چیز دیگه ای بوده، قبول نمی کنی.
- اصلا گیریم تو رفتی اون جا، موضوعی رو حل کنی که مربوط به خودت نبوده، بهم دروغ که گفتی، با مشت زدی تو بشقاب و با سیلی زدی تو صورت من. اینهاست که نمی ذاره باهات ادامه بدم. منم تو رو خیلی دوست داشتم، خیلی زیاد، ولی تو همه چیز رو خراب کردی.
- برگرد گیسو، خواهش می کنم. من بدون تو نمی تونم زندگی کنم. حاضرم هر تنبیهی رو بپذیرم.
- تنبیه تو فقط اینه که پای ورقه طلاق رو امضا کنی.
- گیسو، دیوونگی نکن.

- کاری نداری منصور؟
- درست تصمیم بگیر. نمی خوام تهدیدت کنم، ولی اگه پام رو تو دادگاه بذارم، دیگه همه چیز تمومه ها، گیسو!
- حتما بذار. خدا نگهدار.

و گوشی را گذاشتم.

از لحن ملتمسانه منصور با غمی که در صدایش بود گریه ام گرفت. چرا کار ما به اینجا کشید؟ قابل تصور نبود.

دو هفته گذشت. پدر و مادر خیلی سعی کردند ما را آشتی بدهند، اما نتوانستند. پای عموی منصور هم وسط کشیده شد، ولی بی فایده بود.

یك ماه بعد، دادگاه ما تشکیل می شد و من بی صبرانه منتظر آن روز بودم. طاهره خانم و آقا کریم و نسرین خیلی نصیحتم کردند، ولی بی نتیجه بود. پدر هم دیگر از دستم عصبانی شده بود و قهر کرده بود. می گفت گذشت رو از مادرت یاد نگرفتی. بچه من نیستی و از این حرفها.

بیشتر از بیست روز بود که منصور را ترك کرده بودم. وضع و حالم عوض شده بود. حالت تهوع داشتم. با دیدن علامت های بارداری وحشت کردم. بعد از آزمایش فهمیدم تصورم درست بوده و باردارم. حالت مرگ به من دست داد. منصور را لعنت می کردم که آن روز وحشیانه و به زور در من آویخته بود.

حق داشت که می گفت: « فکر کردی نمی تونم نگهت دارم؟ » من را پابند کرده بود. کارم شده بود گریه. نمی دانستم باید چکار کنم. جریان را به احدی نگفتم. به چند پزشك مراجعه کردم تا سقط کنم. دو نفر از آنها قبول نکردند، ولی یکی پذیرفت و برای دو روز بعد به من وقت داد.

با وجدانم در جنگ بودم. نه دلم راضی می شد بچه ام را با دست خودم بکشم، نه دلم راضی می شد بی پدر یا بی مادر بزرگ شود. تازه با این وضع، تا نه ماه دیگر هم نمی توانستم طلاق بگیرم و این از همه دردآورتر بود. دلم می خواست زودتر تکلیفم روشن شود. یعنی با وعده های فرهان قصر طلایی خودم را روی خرابه زندگی منصور ساخته بودم و برای رسیدن به آن روزشماری می کردم و شدیدا عجله داشتم.

بلاخره تصمیم گرفتم بچه را بدبخت نکنم و او را سقط کنم تا از این زندگی نکبتی راحت شود. فقط قبل از اینه به اتاق عمل بروم، باید کارهایی را انجام می دادم. چون معلوم نبود زنده از اتاق بیرون بیایم، باید یك نفر می دانست من چرا اینکار را می کنم و در کجا
اگر می مردم و می فهمیدند که سقط جنین کرده ام، برایم هزار حرف در می آوردند. آن وقت کجا بودم که ثابت کنم بچه از منصور بوده. این بود که اول وصیت خودم را نوشتم و روی میز گذاشتم، بعد به دیدن فرهان رفتم.

- خب چه خبرها؟ خیلی خوش اومدین.
- ممنونم. خبر که زیاد دارم، فقط نمی دونم اول کدوم رو بگم.

- راحت باشین.

- می دونین مهندس، من سه چهار روزه متوجه شده م باردارم.

بهت زده به من خیره شد.

- حالا که نمی خوام با منصور ادامه بدم، تصمیم گرفتم سقط جنین کنم. فردا صبح وقت دارم. به شما گفتم، که اقلاً یه نفر بدونه که بچه مال منصوره. شاید مردم، دوست ندارم پشت سرم تف و لعنت باشه.
- شما نباید این کار رو بکنین. قتل نفس گناهه.
- هنوز زیر یه ماهه س و حوصله ندارم نه ماه دیگه طلاق به تعویق بیفته. می خوام زودتر همه چی تموم بشه.
- خب اگه می خواین طلاق بگیرین بگیرین، ولی بچه رو سقط نکنین. من اون بچه رو مثل بچه خودم دوست دارم، یا می تونیم بدیم به پدرش.
- من تصمیمم رو گرفتم مهندس، فقط یه موضوع دیگه ... نمی دونم چطور بگم، ولی می خوام بدونم چرا با منصور این کار رو کردین؟
- کدوم کار رو؟
- دست بردن تو حسابها، تقاضای بی دلیل چك، جعا امضا، چرا؟

خشکش زد.

- این چه حرفیه گیسو خانم؟ من سالهاست با منصور رفیقم و دارم بهش خدمت می کنم.
- ببینید مهندس اگه باهام صادق نباشین، منم صرف نظر می کنم. اینو جدی می گم. من همه چیز رو می دونم. اگه خدا بهم شانش نداده، الحمدالله هوش و ذکاوت بی نظیری داده. من از شما مدرك دارم. قصد هم ندارم به منصور چیزی بگم، فقط می خوام بدونم چرا؟

سرش را پایین انداخت. کمی سکوت کرد بعد گفت:

- حق با شماست. اما به خدا خیلی دلم از منصور گرفته. اون دو بار به من خنجر زد. روی هر کس دست گذاشتم، صاحبش شد. گیتی رو تونستم فراموش کنم، شما رو نتونستم. یك سال و اندی به امید شما از خواب بیدار شدم، به خواب رفتم. باهاتون زندگی کردم. هر چی به منصور می گفتم پس چی شد؟ به گیسو گفتی؟ می گفت: اره گفتم، قبول نمی کنه. انقدر به منصور اطمینان داشتم که باور می کردم، ولی نمی دونستم دروغ می گه. شما خودتون رو جای من بذارین. با کسی اینطور « و کف دستش را نشان داد» صادق و صاف باشین و اون این طور عشقتون رو بدزده، اونم نه یه بار، دو بار! فقط خواستم یه جوری تلافی کنم. خودتون می دونین من آدم بی وجدان و بی ایمانی نیستم، اما باید بهش می فهموندم منم زرنگی و سیاست دارم. تصمیم گرفتم ازش بدزدم، موفق هم شدم. الان مبلغ زیادی ازش دزدیده م و همه رو به حسابی که براش باز کردم ریختم. فقط می خواستم یه روزی اون دفترچه حساب رو جلوش بذارم و بهش بگم، اگه می خواستم سرت کلاه بذارم، می تونستم. من چشمداشتی به مال منصور ندارم. الحمدالله بی نیازم. هم خودم زحمت کشیدم، هم پدر ثروتمندی داشتم که بی اندازه برام ارث گذاشته. پس قبول کنین اون پول رو برای خودم نمی خواستم. به روح مادر و پدرم قسم، به جون شما که خیلی دوستتون دارم قسم، من دزد نیستم. ولی اعتراف می کنم که به شما نظر دارم، یعنی به مال منصور نظر ندارم، ولی به

ناموسش دارم، چون شما اول ناموس خودم بودین. بهم حق بدین گیسو خانم. می دونم خلاف کردم، ولی اقلاً دلم خنك شد. حالا هم ازتون معذرت می خوام. الان می رم دفترچه حسابش رو براتون میارم.
بلند شد به طبقه بالا رفت. انگار با پتك زدند توی سرم. باورم نمی شد فرهان چنین آدمی شده باشد. خدا می داند چقدر به او فشار آمده که دست به چنین کاری زده بود. خب البته با تصوراتی که او کرده بود، حق داشت. وقتی با دفترچه حساب پس انداز برگشت، آن را به من داد و گفت:

- اینو بهش بدین.

- خودتون بهش بدین، من با اون کاری ندارم.

- روم نمی شه. من هنوز منصور رو دوست دارم. به خدا فقط ازش گله مندم. نمی خوام رابطمون به هم بخوره.
- منصور هم شما رو خیلی دوست دارهف باور کنید شما دچار سوء تفاهم شدین. منصور منو نمی خواست، من منصور رو دوست داشتم. وقتی بهش گفتم، گفت اول به خاطر گیتی، دوم به خاطر فرهان، نمی تونم باهات ازدواج کنم. دوست ندارم فکر کنه زرنگ بازی در میارم، تو حق فرهانی. خیلی هم از شما تعریف کرد. بعد به همین علت از خونه ش اومدم بیرون. چون می گفت نمی تونیم با هم ازدواج کنیم. ولی عشق منصور راه قلبم را بسته بود. هسچ کس رو نمی تونستم دوست داشته باشم. این بود که وقتی منصور منو برای شما خواستگاری کرد، رد کردم. بعد بهرام اومد وسط و بقیه ماجراها که می دونین.
- واقعاً این طوری بود.
- بله، به خدا قسم.
- پس من شیش ماهه در اشتباهم. خدایا منو ببخش! چه اشتباهی کردم!

و سرش را میان دستهایش گرفت.

- من به منصور نمی گم ازش دزدی کردین. مطمئن باشید، فقط چون شرفم رو گرو گذاشتم که این پول رو براش زنده کنم، پول رو بهش پس می دم. می گم طرف اومده پولها رو داده به فرهان، اونم به خواهش من برات حساب جدا باز کرده.
- ازتون ممنونم. شما زن بزرگواری هستین. همیشه به منصور غبطه خوردم.
- اگه با چشمهای خودم منصور رو خونه الناز اینها ندیده بودمف فکر می کردم این بساط هم حقه بازی بوده و قصد تلافی داشتین مهندس.

سکوت کرد و بعد گفت:

- به بچه کاری نداشته باش گیسو، خواهش می کنم.
- بچه بدون پدر و مادر، به دنیا نیاد راحت تره.
- من به منصور می گم.
- اون وقت منم می گم.
- گیسو، عاقل باش تو مادری، چقدر بی رحمی!
- این کار لازمه، فرهان.
- نمی دونم چی بگم. اقلاً چند روز صبر کن.
- من از منصور جدا می شم، هیچ شکی ندارم. حالا شما چرا حرص می خوری؟ شما که باید خوشحال بشی.
- من راضی به مرگ بچه نیستم. تو رو دوست دارم گیسو، اما قاتل نیستم. دوست ندارم این دنیا کامروا باشم و ان دنیا در عذاب.
- به شما ربطی نداره، شما منو متوجه کردی، حالا خودمم تصمیم می گیرم.

فرهان کلافه بود، بعد گفت:

- میوه بخور، گیسو جان.
- ممنونم. زحمت رو کم می کنم. فقط خواهش می کنم برای منصور رفیق خوبی باشین. اون شما رو مثل برادر خودش می دونه. منصور خیلی تنهاست. اگه برای من همسر با وفایی نبود، برای شما دوست و برادر خوبیه، مطمئن باشین منصور آدمی نیست که سرش کلاه بره. اما با اطمینانی که به شما داره باور نمی کنه که مسبب همه بدبختیهای مالیش شمایید. از این جریان هم به کسی چیزی نگین.

و به شکمم اشاره کردم.

- ماشین دارین؟
- آره ماشین منصور هنوز پیش منه، هر موقع جدا شدم بهش پس می دم. هنوز زنشم.
- اون حاضره دار و ندارش رو بده. ولی شما رو از دست نده.
- منم حاضرم بچه م رو از بین ببرم، ولی با اون زندگی نکنم.
- نمی خوای در مورد منصور تحقیق بیشتری کنی؟ شاید سوءتفاهم بوده.
- مگه شما نمی گی با المیرا در ارتباطی؟ مگه نمی گی المیرا گفته الناز و منصور با هم رابطه دارن؟ پس جای شکی باقی نمونده.

سکوت کرد.

- چیزی می خواین بگین مهندس؟
- آره یعنی نه، خواستم بگم، عجله نکنید.

به خانه آمدم. باز حالم بد شد. یاد گیتی افتادم که چه ویاری بدی داشت و چقدر زجر کشید. کلی اشك ریختم که هر دو فدای یك نامرد شدیم. چه قسمتی ما داشتیم. این همه آدم حسابی دور و برمان بود، مثل ندید بدیدها چسبیدیم به این رذل هوسباز، که حالا به دنبال الناز رفته بود.

آن شب نمی دانم از هیجان بود، ترس و اضطراب عمل بود، یا عذاب وجدان بود که خیلی دیر خوابم برد. وقتی هم خوابیدیم آن قدر خوابهای پریشان

دیدم که با جیغ و داد از خواب پریدم. هر چه فکر کردم به یاد بیاورم چه خوابی دیده ام، موفق نشدم. سر صبحانه انگار جرقه ای به مغزم خورد و یك چیزهایی یادم آمد. خواب دیدم گیتی در یك بیابان وحشتناك می دود. کفشهایش از پایش درآمده بود و پریشان حال بود. هرچه صداش می زدم، به من اهمیت نمی داد. آخر به او رسیدم و گفتم:

- تو چته؟ چرا اینقدر پریشونی؟

نگاه غضبناکی به من کرد و گفت:

- این طوری می خواستی جای منو برای منصور پرکنی، عوضی احمق؟

گفتم:

- حرف دهنت رو بفهم. شوهر تو آدم نیست. من و تو فدای یه حیوون شدیم.
- ولم کن. می خوام برم پیش بچه هام. ولم کن، بی وجدان.

و از من دور شد.

با جیغهایی که می کشیدم و گیتی را صدا می زدم، از خواب پریدم. از چای خوردن دست کشیدم. دیگر اشتها نداشتم. بچه های گیتی؟ گیتی که فقط یه بچه داشت. نکنه من دارم اشتباه می کنم. ولی نه، خودم منصور رو دیدم. خودش گفت اونجا بودم، ولی چرا؟ نمی دونم. در هر صورت دوبار زیر قولش زده، اول اینکه رفته پیش الناز، دوم اینکه کتکم زده. خواب زن چپه، گیتی واسه من ناراحته، برای بچه من که می خوام از بین ببرمش . بلند شدم میز را جمع کنم که صدای زنگ در را شنیدم.

- کیه؟
- گیسو خانم، منم فرهان. اگه ممکنه، بیاین بریم دوری بزنیم، باهاتون کار دارم.

- خب بیاین بالا.

- نه، شما بیاین بهتره.

سریع حاضر شدم و پایین رفتم. فرهان داخل ماشین منتظر بود. سوار شدم.

- سلام.
- سلام. چه خبر شده مهندس؟
- توی راه براتون می گم.
- می خواین منو کجا ببرین؟
- هیچ جا. دوری می زنیم و برمی گردیم.

پنج دقیقه بعد در کوچه خلوتی نگه داشت. ماشین را خاموش کرد و گفت:

- من باید حقیقتی رو بگم، البته خواهش می کنم عصبانی نشو و خوب گوش کن.

دل توی دلم نبود. داشتم از هیجان می مردم. قلبم تند تند می زد.

- منصور رو ... چطور بگم ... منصور رو من فرستاده بودم خونه الناز.
- تو؟!!
- می دونی، الناز مرتب پاپی ام می شد که باهاش ازدواج کنم. اول المیرا منو دوست داشت، ولی گویا یکی بهتر پیدا کرده، حالا الناز مثل کنه شده، هی مادرش رو می فرستاد خونه من خواستگاری. من الناز رو دوست ندارم. روم نشد مستقیما به مادرش بگم نمی خوامش. این بود که از منصور خواهش کردم واسطه بشه و بره بهشون بگه. منصور قبول نمی کرد. می گفت اگه گیسو بفهمه من پام رو گذاشتم توی خونه اونا. بیچاره م می کنه. التماسش کردم تا قبول کرد تلفن کنه. ولی چون هنوز تو رو دوست داشتم، باید ضربه محکمی هم به منصور می زدم. ازش خواستم حضورا بره و هیچ چیز در این مورد به کسی نگه، تا هم آبروی الناز حفظ بشه، هم نقشه م عملی بشه. بالاخره قبول کرد. منم بهترین فرصت رو برای فریب تو و اثبات حرفم پیدا کردم. منصور به تو وفاداره، انقدر که فکرش رو نمی کنی. بی حد و اندازه دوستت داره. وقتی چند روز پیش باهام درد دل می کرد. گریه کرد. می گفت نمی دونم بعد از گیسو چطور زندگی کنم؟ ولی انقدر دوستش دارم که حاضر نیستم در کنار من عذاب بکشه. طلاقش می دم، شاید یکی رو پیدا کرد که بهتر از من باشه. می دونی به خاطر سیلی هایی که به تو زده، کف دستش رو با سیگار سوزونده؟ درست هفت تا سوختگی. من خریت کردم، ولی دوستت داشتم گیسو، منو ببخش. من با همه بدیهام حاضر نیستم یه بچه رو این وسط قربونی کنم. تو رو خدا بزن تو صورتم. بهم ناسزا بگو، ولی برو آشتی کن. این بچه رو نابود نکن. منصور چشم به راهته. می خواستم برم همه چیز رو به منصور بگم، ولی جرات نکردم. دیروز بهم می گفت یه روزی تلافی می کنم، چون بهت گفتم منو نفرست خونه الناز. زندگیم به هم می خوره، حالا چطور جرات کنم برم بهش بگم، داشتم زنت رو صاحب می شدم.

اشك از دیدگانم جاری بود. به چشمهای فرهان خیره شده بودم. وقتی صحبتهایش تمام شد، تا مدتی مبهوت بودم. بالاخره گفتم:

- تو چیکار کردی؟ نامرد! عوضی! بی شعور! من دیگه چطور به روی منصور نگاه کنم؟ تو آبروی خونواده ما رو بردی. تو نابودمون کردی فرهان! تو ایمان نداری! تو وجدان نداری!

و بلند بلند گریستم.

- گیسو آروم باش.
- چطور آروم باشم؟ تقاضای طلاق ندادم که دادم! به منصور تهمت نزدم که زدم! تو روش نایستادم که ایستادم! به الناز تهمت نزدم که زدم! عشقم تبدیل به نفرت نشد که شد! قاتل بچه خودم هم که داشتم می شدم. لعنتی! این چه نقشه کثیفی بود فرهان؟ نگفتی شاید منصور دوباره خودکشی کنه، نگفتی باعث مرگ ما می شی؟
- عشق تو کورم کرده بود و انتقام خرم.

عصبانی در ماشین را باز کردم.

- کجا می ری؟ قبرستون.
- بیا بریم پیش منصور. من همه چیز رو بهش می گم.
- می خوای بکشدت؟ یا می خوای اخراجت کنه؟ اون دیگه به احدی اعتماد نمی کنه.
- پس چی کار کنم تا منو ببخشی؟
- برو آدم شو.

از ماشین پیاده شدم. دنبالم آمد و گفت:

- پس نمی ری بیمارستان؟ خیالم راحت باشه.
- می پرستمش، هم خودش رو، هم بچه اش رو.
- بیا بالا، برسونمت.
- لازم نکرده.
- گیسو، من شرمنده م.
- نری به منصور چیزی بگی، تا یه خاکی به سرم بکنم.

پیاده تا سر خیابان آمدم و از آنجا یك ماشین دربست و به خانه آمدم. مثل مرده ها روی مبل افتادم و به افکار و رفتار زشت خودم اندیشیدم. بیخود نبود گیتی توی خواب به من گفت احمق. چقدر ساده بودم! چطور گول فرهان رو خوردم. چطور داشتم به شوهر نازنینم خیانت می کردم. چطور توی روی منصور نگاه کنم؟ این زندگی دیگه پرده حرمتش پاره شده.

منصور دیگه مثل سابق دوستم نداره. هر چقدر هم بهش محبت کنم، جای کارهای زشتم رو نمی گیره. به ساعت نگاه کردم، یك ربع به دوازده بود. یك ساعت بود که داشتم اشك می ریختم. وقتی یادم می افتاد تا چند ساعت دیگر قاتل بچه ام می شدم، از خودم بدم می آمد و وقتی یادم می افتاد که چطور فرهان را به جای منصور در دلم جا داده بودم، از خودم بیزار می شدم. دیگر راه برگشتی برایم نبود.

بی اختیار بلند شدم و به حمام رفتم. مرگ برایم از همه چیز بهتر بود. از زیر بار این همه خجالت و عذاب وجدان راحت می شدم. این بچه چنین مادری نداشته باشد، بهتر است. تیغ را برداشتم، بعد یادم افتاد باید نوشته ای به جا بگذارم. به اتاق برگشتم. روی کاغذ چنین نوشتم:

- منصور جان دوستت دارم. من اشتباه کردم، ولی دیگه روی برگشت ندارم. مثل اینکه قسمت نیست از خانواده رادمنش بچه داشته باشی. همراه فرزندت ازت خداحافظی می کنم. این دفترچه حساب پس انداز متعلق به توئه. بالاخره تونستم پولهای برباد رفته شرکت رو با کمك فرهان برات زنده کنم. به جای دو دانگ کارخونه رو به نامم کنی، مقدار کمی از این پولها رو برام خیرات کن، بلکه خدا از گناهم بگذره. دل کندن از تو برام سخته، ولی خجالتش بدتره. از قول من از پدرم و مادرجون خداحافظی کن و حلالیت بخواه. برای فرهان دوست خوبی باش، چون برات دوست خوبیه. اون همه چیز رو برام گفت. من شرمنده م.

قربونت گیسو و فرزندت

نامه و دفترچه حساب را روی میز پذیرایی گذاشتم و کاغذ قبلی را برداشتم و پاره کردم و به سمت حمام رفتم. تیغ را برداشتم، طلب مغفرت کردم و روی دستم گذاشتم. ثاقعاً آن لحظه، دل کندن از منصور و خوشبختی هایم، برایم سخت بود.

دودل شده بودم که زنگ در باعث شد عجله کنم تیغ را روی دستم فشار بدهم و برشی ایجاد کنم. تیغ از دستم افتاد. برای بار چندم زنگ در زده شده. انگار کسی عجله داشت. بی اختیار به سمت اف اف رفتم و نپرسیده در را باز کردم.

از دستم خون می ریخت، البته جرات نکرده بودم برش عمیقی ایجاد کنم. در واقع زنگ در باعث شد هول کنم و دستم بلرزد. در را که باز کردم دیدم منصور و فرهان بالا می آیند. خجالت و ترس بر من غلبه کرد. عقب عقب رفتم و روی مبل نشستم. دستم را روی بریدگی گذاشتم منصور و فرهان وارد شدند. خجالت می کشیدم به صورت منصور نگاه کنم، ولی برای اینکه بی ادبی نکرده باشم، نگاهش کردم و گفتم :

- سلام.

منصور آمد مقابلم روی زمین زانو زد. چشم از چشمم برنمی داشت. دستش را روی دستم گذاشت. تا چشمش به خونهای روی دامنم افتاد رنگش پرید و گفت:

- چی شده گیسو؟ چرا از دستت خون میاد؟

بعد دستم را از روی بریدگی برداشت و فریاد کشید

- چی کار کردی؟ پرویز! دستمال بده.

فرهان هراسان دستمال را آورد. نگاه شرمنده ای به من انداخت. زبانش بند آمده بود. منصور چند تا دستمال روی دستم گذاشت و گفت:

- بلند شو بریم بیمارستان.
- عمیق نیست، نگران نباش. بذار بمیرم که انقدر خجالت نکشم منصور.

و بغضم شکست. منصور گفت:

- اینو با دستت بگیر گیسو. تا من بیام.

بعد رفت از جعبه داروها چسب و باند آورد و با دقت دستم را ضد عفونی کرد و بست و گفت:

- تو فکر نکردی من بعد از تو و اون بچه دیوونه می شم؟ بی رحم، وقتی فرهان اومد گفت می خواستی بری بچه رو بندازی و اون مجبور شده بهت بگه من به خاطر چی پیش الناز رفته بودم، اصلا نفهمیدم چطور اومدم اینجا. داشتم تصادف می کردم. آخه این چه کاری بود عزیزم؟ خدا رو شکر زود رسیدم.

بعد مرا در آغوش کشید و گفت:

- من مگه تو رو طلاق می دادم؟ تو هنوز نمی دونی چقدر دوستت دارم؟

بلند بلند روی شانه های منصور اشك می ریختم. بوی بدنش به من آرامش می داد. احساس می کردم هزارها برابر دوستش دارم. به فرهان نگاه کردم، او هم داشت اشك می ریخت. با اشاره از فرهان پرسیدم:

- چیزی که نگفتی؟

سرش را تکان داد یعنی نه. به او لبخند زدم. منصور موهایم را نوازش می کرد و می گفت:

- این همه آرزو داشتم پدر بشم. اون وقت تو می خواستی بچه منو از بین ببری؟
- منو ببخش منصور، من زود قضاوت کردم.
- به شرطی می بخشمت که برگردی سر خونه زندگیت.
- اگه بهم اجازه بدی، از خدامه.
- تو عشق منی. اون خونه بدون تو مثل قبره. تو هم باید منو ببخشی.

از آغوش منصور بیرون آمدم، کف دستش را نگاه کردم و گفتم:

- تو چرا این کار رو کردی؟ من حقم بود کتك بخورم.

و کف دستش را بوسیدم.

- همه ش تقصیر این پرویز ذلیل شده س. می رفتی النازو رو می گرفتی، هم واسه ما شر درست نمی کردی، هم خیال این الهه ناز من راحت می شد.

زدیم زیر خنده. فرهان گفت:

- شما حاضری واسه خوشبختی خودت منو بدبخت کنی. مهندس؟
- آره والله. تازه بدبخت نمی شی، فقط باید بگی چشم! چشم اطاعت ... ولی خارج از شوخی، پرویز یه مژدگانی عالی پیشم داری! زندگیمو بهم برگردوندی.
- اون که بله مهندس، عوض یه مژدگانی دو تا مژدگانی می گیرم. من دو نفر رو براتون زنده کردم.
- یادم باشه فردا تو رو از سمت معاونت، به سمت آبدارچی ارتقا بدم.
- دست شما درد نکنه!

منصور بوسه دیگری به گونه ام زد و گفت:

- حالت خوبه عزیزم؟
- آره خوبم.
- خب با اجازه، رفع زحمت می کنم.
- کجا پرویز؟
- می رم خونه که شما هم راحت باشین. بعد از مدتی به هم رسیدین حرف و سخن زیاد دارین.
- بگیر بشین که حوصله تعارف ندارم. ماشینت هم که شرکته، فعلا نمی تونی بری.
- بمونین مهندس، خوشحال می شیم.
- ممنونم. ایشاالله یه فرصت دیگه. باز هم به خاطر همه چیز معذرت می خوام.
- اگه می خوای ببخشیمت، بگیر بشین سرجات لطفا.
- آخه ...
- جشن بزرگ ما رو مزین کنید مهندس. آره می خوام امشب سور بدم. نمونی از دستت رفته، حالا خود دانی.
- باور کن مهندس خسته م. راستش خون می بینم حالم بد می شه. اجازه بدین برم. شما هم از با هم بودنتون لذت ببرین.
- در کنار شما بودن مهندس فرهان، لذت دیگه ای داره. ما زندگی مون رو به شما مدیونیم. بفرمایین. الان براتون قهوه دم می کنم که خستگی تون درآد.

- چشم، هر چی شما بفرمایین.

و روی مبل نشست. منصور بلند شد و گفت:

- تو بنشین عزیزم، الان برات یه شربت قند میارم که حالت جا بیاد. قهوه هم خودم دم می کنم.

تازه چشمش به نامه و دفترچه افتاد، آن را برداشت، خواند و گفت:

- خوندن نامه هم دو حالت داره. یکی اینکه الان باید بعد از خوندن این نامه می زدم تو سر و کله م، بعدش هم منو می بردن دیوونه خونه. یه حالتش هم اینه که می گم الهی شکر. خدایا چقدر مهربونی! گیسو جان دو دانگ شرکت و کارخونه مال توئه، همین فردا بریم که به نامت کنم. تمام ضررهای شرکت رو هم به نام فرهان می کنم که کمکت کرده.

بلند خندیدیم.

- این که یك ریال هم توش نیست. شرکت ما ضرر نمی کنه؟
- واسه همین به نامت می کنم دیگه.
- باز هم ممنون که انقدر به ما روا دارین. خدا از بزرگی کمتون نکنه!
- می دونین بازی روزگار شیرینی اش به اینه که خورد خورد و ذره ذره همه چیز رو از آدم می گیره، بعد یه دفعه همه رو با هم بهت بر می گردونه. امروز هم پدر شدم، هم شوهر، هم برادر شدم، هم پولدار شدم، هم عزیز شدم، هم ....
- خدا از برادری کمتون نکنه مهندس، برین یه قهوه بیارین، ممنون می شم.
- حالا این منصور تا نصفه شب حرف می زنه. خدا به دادمون برسه.

منصور در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

- خب خوشحالم. شما چرا بخیل اید!

منصور که رفت فرهان گفت:

- نمی دونم چطور عذرخواهی کنم گیسو خانم؟
- رفیق خوبی برای منصور و برادر خوبی برای من باشین.
- انشاالله! مطمئن باشین.
- همه چیزم فراموش کنین.
- بله، خدا رو شکر اتفاقی نیفتاد. شیطون به جلدم رفته بود.

- اگه اجازه بدین، می خوام براتون همسر پیدا کنم. چون فهمیدم ذاتتون خوبه و هرگز نمی تونین آدم بدی باشین.

- شما روی هر کسی دست بذارین، من حرفی ندارم. سریع اقدام می کنم.
- برای چی سریع اقدام می کنی پرویز؟

و لیوان شربت قند را دستم داد.

- گیسو خانم می خوان برام زن بگیرن. منم هر کسی ایشون تایید کنن می گیرم.
- به به! اون خوشبخت کی هست گیسو جان؟
- یه دختر خوب که مهندس رو خوشبخت می کنه، مطمئنم.
- کی رو می گی گیسو؟
- نسرین.
- به به! برای منم یه فکری بکن گیسو؟ گناه دارم ها.

صدای خنده بلند شد. گفتم:

- تقاضای طلاق را هنوز پس نگرفتم ها، منصور خان حواست باشه.
- من غلط بکنم زن بگیرم، یکی گرفتم ببین به چه روزی افتادم. به خدا این بیست روز، هشت کیلو وزن کم کردم. می دونی پرویز، هم خوشگله، هم نجیبه، هم خوش هیکله، هم سفیده، هم قد بلنده، هم قشنگ حرف می زنه، هم خانمهٔ هم خونواده داره، هم تحصیلکرده س، هم ....

چشم غره ای به منصور رفتم. ادامه داد:

- دارم تو رو می گم عزیزم!
- جداً؟ این همه خصلت داره گیسو خانم.
- پرویز، شر بپا نکن مرد! تازه باور کرده، دوباره شیطون رفت به جلدت؟

زدیم زیر خنده.

- آره مهندس، نسرین خیلی خانمه، از اون دخترهاست که تا حالا با کسی نرقصیده، نه کسی رقصش رو دیده.
- دیگه دلم رو آب نکنین. عکسش رو ندارین؟
- اینجا نه، خونه دارم. ولی اگر مایل باشین، خودش رو نشون می دم.

- موافقم.
- البته حتماً اونو دیدین. تو مجالس و مهمونی های ما همیشه بوده.
- نشونیش چیه؟
- خیابون تخت جمشید، کوچه مزین الدوله.
- منصور اذیت نکن.
- چشم خانم، اون که لباس آبی و مشکی پوشیده بود.
- اینم شد نشونی منصور؟
- پس چی بگم آخه؟
- باید اونو ببینه. این طوری نمی فهمه کی رو می گیم.
- عمرت بر فناست پرویز! چطور ماه تابان رو ندیدی؟ یه هلوی درست و حسابیه! آخ آخ ....
- من آدم سر به زیری هستم مهندس، علتش اینه. درست بر عکس شما.
- آره آره جون خودت! اصلاً سر به پا چسبیده به دنیا اومدی.

زدیم زیر خنده.

- ولی خارج از شوخی پرویز جان، دختر خوبیه. به درد تو می خوره. تو رو از فلاکت در میاره.
- مهندس فرهان، فقط پولدار نیستن ها، از حالا بگم، پدرش مرد زحمتکشیه.
- پول برام مهم نیست، گیسو خانم.
- حرفتون رو باور می کنم چون خواستگار من و گیتی هم بودین؟
- خدا گیتی خانم رو رحمت کنه.

منصور آهی کشید و بلند شد به آشپزخانه رفت. یاد گیتی روحش را می آزرد. وقتی با فنجانهای قهوه برگشت، گفت:

- گیسو جان دامنت رو عوض کن عزیزمف خونیه. الان فرهان بلند می شه می ره ها!
- باشه، پس ببخشین.

بلند شدم، دست و صورتم را شستم و رفتم دامنم را عوض کردم و به سالن برگشتم و قهوه خوردیم. منصور گفت:

- اگه موافقین، بریم هم مادر و پدر رو خوشحال کنیم و هم اونا رو در جشن خودمون سهیم کنیم، هم به شکممون برسیم.
- موافقم. چی از این بهتر مهندس؟

بلند شدم به اتاق آمدم تا آماده بشوم. منصور آمد در را بست و گفت:

- گیسو چمدونت رو هم جمع کن.
- مطمئنی هنوز منو دوست داری؟

منصور مرا به سمت خودش برگرداند و گفت:

- دیوونه وار دوستت دارم عزیزم.
- من هم دوست دارم منصور جان، باز هم معذرت می خوام.
- ما هنوز رسماً با هم آشتی نکردیم.

مرا بوسید و گفت:

- آخیش دلم تنگ شده بود. چه مزه داد!
- زندگیم بی مزه بی مزه شده بود منصور. واقعاً تو همه زندگی منی، عزیزم.
- آخ فدات.

بعد بوسه ای به شکم من زد و گفت:

- بچه م عقده ای نشه. اولین بوسه پدرانه رو بپذیر فرزندم.
- منصور بریم دیگه، بده.
- می گم این فرهان رو سر به نیست کنیم چطوره؟
- ای نمك نشناس!
- آخ دلم خیلی برات تنگ شده، سفید برفی.

لبخند زدم. چمدان را برداشتم. اجازه نداد و گفت:

- چی کار می کنی خانم؟ دیگه نبینم سنگین تر از پر بلند کنی ها. آسه می ری، آسه میای.
- چشم. امری باشه.
- عرض دیگه ای نیست. حالا بفرمایید.

از اتاق بیرون امدیم. فرهان بیچاره رفته بود پایین تا ما راحت باشیم.

- خودش خودش رو سر به نیست کرده گیسو، چه پسر فهمیده ایه!
- آخه می دونه چه بی ملاحظه هستی.
- نخیر، می دونه نمی شه از تو گذشت.

دلم به حال فرهان سوخت و چهره ام در هم رفت.

- چی شد گیسو جان؟!
- هیچی دلم به حال فرهان می سوزه، خیلی تنهاست.
- زنش بده، از تنهایی در میاد.
- با خودم عهد کردم تو همین ماه دامادش کنم منصور، حالا می بینی.
- انشاءالله.

در را بستم و با هم پایین آمدیم. فرهان به ماشین منصور تکیه داده بود و سیگار می کشید. منصور چمدان را داخل صندوق عقب ماشین گذاشت و گفت:

- پرویز جا، این طوری که آدم خودش رو سر به نیست نمی کنه، عزیز من. باید یه دفعه ده پانزده تا بذاری رو لبت و بکشی. اگه روزی ده بار این کار رو بکنی. یکی دو ماهه از این زندگی نکبتی راحت می شی.

فرهان خندید و سیگار را دور انداخت و گفت:

- ولی من می خوام زندگی کنم منصور جان.
- خیلی ببخشید پرویز جان، ولی بهتره اون مغز و ملاجت رو بدی سرویس، فکر کنم نیاز به تعمیر اساسی داره، شاید هم تعویضش کنن.

نگاهی به فرهان که لبخند به لب داشت کردم و سری تکان دادم. منصور گفت:

- همه با این ماشین می ریم. ماشین گیسو، بمونه بعد میام می برمش. گیسو که دیگه اجازه رانندگی نداره، تو هم که باید ماشین خودتو از شرکت بیاری.

- پس شما بفرمایین جلو مهندس فرهان.

- استدعا می کنم! شما سر جای خودتون بنشینین خانم.
- من می ترسم. منصور تند می ره، عقب راحت ترم.
- بنده هم می ترسم منو جای شما بگیرن. از این منصور هر کاری بر میاد.
- دست خوش پرویز! یعنی انقدر بی سلیقه شدم؟
- بفرمایین مهندس، تعارف نکنین.

راه افتادیم. اول به شرکت رفتیم، فرهان ماشینش را برداشت و از ما جدا شد. در طول مسیر کلی با منصور صحبت کردیم. وقتی به خانه رسیدیم، ساعت یك ربع به سه بعدازظهر بود. ثریا سریع برایمان ناهار آورد. سرعت عملش از خوشحالی زیادش سرچشمه می گرفت. مادرجون و پدر هم در حال استراحت بودند و تا ساعت پنج متوجه ورود ما نشدند. وقتی ثریا خبرشان کرد، با خوشحالی آمدند. وقتی فهمیدند باردارم، سراز پا نمی شناختند.

واقعا چقدر زیبا می شد اگر همه زندگی ها برپایه عشق، تفاهم، گذشت و وفاداری بود، نه نفرت و دعوا و کینه و بی وفایی. آدمها وقتی می توانند خوش و شیرین نفس بکشند، چرا زندگی را تلخ می کنند؟

شب همه به اتفاق فرهان در رستوران مهمان منصور بودیم.

آخر شب وقتی کنار منصور دراز کشیدم، گفت:

- بیست روزه بیچاره م کردی، حالا غیر از یه ماه قبلش. اصلا ازت انتظار نداشتم.
- منم ازت انتظار نداشتم.
- خب ازت می ترسیدم که دروغ گفتم.
- مگه من لولو خورخوره ام؟ اگه می گفتی می خوام برم مشکل فرهان رو حل کنم، می کشتمت؟
- فرهان قسمم داده بود نگم، وگرنه می دونی که طاقت دوری تو ندارم و می گفتم.
- منم طاقت دوری تو ندارم، با اینکه خیلی ازت متنفر شده بودم، ولی هوست رو می کردم.
- مگه من هوس انگیزم خانمی؟
- بله.
- فدای اون صداقتت بشم.

و بوسه به گونه ام زد و ادامه داد:

- حالا این ناز نازی کی به دنیا میاد؟
- هشت ماه دیگه، یعنی حدودا اواسط اردیبهشت.
- برای تشریف فرماییش لحظه شماری می کنم. دیدی نذاشتم بری؟
- پس مخصوصا این کار رو کردی. ولی من که رفتم.
- این فسقلی باعث شد برگردی. ترفند خوبی زدم.
- نکنه با اومدنش منو از یاد ببری منصور.
- اون وقت هم همسرم هستی، هم مادر بچه م، پس دو برابر دوستت دارم.
- منم همین طور. می دونی منصور، این آرزوی گیتی بود که ازت بچه داشته باشه. می گفت افتخار می کنم پدر فرزندم منصوره. ولی خب عمرش به دنیا نبود. احساس می کنم فرزند اونو تو وجودم پرورش می دم. دیشب خواب دیدم گیتی می گه می خوام برم پیش بچه هام، یعنی بچه منو بچه خودش می دونه. یکی هم خودش داشت می شه دو تا، برای همین جمع بسته.
- گیسو! از این پله ها زیاد بالا پایین نکن، لباس بلند نپوش، حسابی هم خودت رو تقویت کن، آروم و خونسرد باش، عصبانی نشو و استراحت کن.
- منصور اگه قرار باشه هشت ماه بهم سفارش کنی، روانی می شم ها.
- نگرانم گیسو، خاطره خوبی ندارم. باورم نمی شه بچه م رو به چشم ببینم.
- انشاءالله می بینی، توکل به خدا. از این حرفا هم نزن.
- بله یاد خدا آرام بخش دلهاست.
- لابد شرکت هم نباید بیام.
- اتفاقا کنار خودم باشی راحت تره. فقط بپا اخلاقت عوض نشه.
- منصور!
- خوب دو دانگ صاحب شدی ها، شیطون!
- زحمت کشیدم.
- اینهم حق الزحمه شما.

و مرا بوسید و بوسید.

- من فقط تو رو می خوام منصور، اون شرکت حق مادرت هم هست.
- دو دانگ مال من، دو دانگ مال تو، دو دانگ مال مادر.
- پس این بیچاره چی؟
- این پدر سوخته که وارث همه ماست.
- پدرش کجاش سیاه سوخته س؟ ماشاءالله! خدا روز به روز سفیدتر و خوشگلترت کنه! قربونت برم الهی!
- وای وای از این نازها نریز که دیوونه می شم. الهی منصور پیش مرگت بشه.

پنج شنبه طبق دعوت قبلی، خانواده آقا کریم به منزل ما آمدند. نسرین با آن موهای صاف و بلند مشکی، چشمان درشت و مژه های برگشته، بینی قلمی و لبهای غنچه اش دل مرا به لرزه درمی آورد، وای به حال فرهان کت و شلوار مشکی دخترانه ای پوشیده بود و مثل همیشه سنگین و موقر بود. فرهان نیم ساعت بعد رسید. با آقایان دست داد و با خانمها سلام و احوالپرسی کرد.

منصور شروع به معرفی کرد. فرهان هنگامی که می نشست، نگاهی به نسرین انداخت، بعد به من نگاه کرد و لبخند زد فهمیدم پسندیده.

منصور کمی از کمالات فرهان و کمی از فضایل اخلاقی خانواده آقا کریم تعریف کرد و مجلس را گرم کرد. وروجکی بود که لنگه نداشت.

ثریا برای صرف شام صدا زد و همه سر میز رفتند. من و منصور بیرون سالن، از فرهان پرسیدیم:

- خب چی شد؟
- باور کنید سی و سه ساله دنبال همچین دختری می گردم.
- گیسو جان بدون دروغ می گه. چون یه روز هم این حرفها رو به گیتی و تو می زد. اینو من می شناسم.

زدیم زیر خنده. فرهان گفت:

- دخترهای خوب کم نیستن، اینم دوست گیتی خانم خدا بیامرز و گیسو خانمه.
- تو هر دختری رو می بینی، می گی تو رویاهام دنبال شما می گشتم؟

زدیم زیر خنده.

- نمی دونم چطور تا حالا متوجه ایشون نشده بودم؟ البته چهره شون آشناست.
- برای اینکه اهل خودنمایی و جلب توجه و بزن و برقص نیست. تازه اون لختی پتی ها مگه واسه تو حواس می ذارن؟

- گیسو خانم، تو رو خدا از دستم نره.
- پرویز خجالت بکش. یه کم خودت رو کنترل کن.
- آخه شانس ندارم. می ترسم ترتیب اینم بدی منصور جان.

صدای خنده بلند شد.

- پس ببریم و بدوزیم؟
- بله فقط بگید لباسم کی حاضره؟ یعنی کی می تونم تنم کنم؟

و چشمك زد.

- خیلی رو داری پرویز! برو دعا کن نسرین قبول کنه. صد تا مثل تو رو جواب کرده.
- بفرمایین. منتظرن.

مادرجون سر میهمانها را خوب گرم کرده بود. عذرخواهی کردیم و سر میز نشستیم. برای اینکه فرهان را با زبان شیرین نسرین آشنا کنم، پرسیدم:

- راستی نسرین جان ثبت نام کردی؟
- بله گیسو جان، دیروز ثبت نام کردم.
- دو سال دیگه می شی دبیر ادبیات. به به!
- ممنون.
- حالا چرا ادبیات رو انتخاب کردی؟
- عاشق شعر و نوشتنم. احساس کردم استعدادم تو این رشته بیشتره.
- خیلی عالیه. منم خیلی ادبیات را دوست داشتم ولی بابا معتقد بودن که زبان بیشتر به دردم می خوره.

و به زبانم اشاره کردم و ادامه دادم:

- خیلی راست می گفتن. فعلا زبان باعث خوشبختی من و گیتی شد.

همه خندیدند. و منصور گفت:

- انشاالله ادبیات هم، برای شما خوشبختی به ارمغان بیاره، نسرین خانم.
- ممنونم مهندس. اما فکر می کنم زیبایی، نجابت، صداقت و دلسوزی گیسو جان بود که باعث خوشبختیش شد، البته اینها همه خواست پروردگاره.

فرهان نگاه تحسین آمیزی به نسرین کرد و گفت:

- حق با شماست نسرین خانم.

منصور نگاه بامزه ای به من کرد و ابرویی بالا انداخت.

آقا کریم گفت:

- خدا شاهده وقتی گیسو خانم گیسو خانم رو تو ترمینال سوار کردم، مهرشون به دلم نشست. انگار نسرین و نرگسم بودن. قسمت چیز عجیبیه. روح گیتی خانم شاد، چه دختر خوبی بود! درست مثل گیسو خانم، خوش اخلاق، خوش رفتار، با محبت و همه چی تموم.
- شما لطف دارین. خوبی از خودتونه. گیتی هم شما رو دوست داشت.

پدر گفت:

- اگه مادرشون رو می دیدین چی می گفتین آقا کریم/ زن نمونه ای بود.
- خدا رحمتشون کنه.

توی دلم گفتم حتما شب مادرجون پوست از کله بابام می کنه. که مادر گفت:

- بله دیگه. دختر به مادرش می ره، هم خوشگلیش هم اخلاقش.
- ممنون مادر جون. خدا ملیحه جون رو رحمت کنه. مطمئنم ایشون هم از زیبایی و خانمی نمونه کامل شما بودن.
- ممنونم دخترم.

بعد از غذا به سالن پذیرایی برگشتیم و به صحبت ادامه دادیم.
فردای آن روز با طاهره خانم تماس گرفتم و از نسرین برای فرهان خواستگاری کردم. طاهره خانم ذوق زده شده بود. چنین دامادی، آرزوی دیرینه او و آقا کریم بود. از نرگس هم که خیالشان آسوده بود، مرتضی هم از نرگس خواستگاری کرده بود.

طاهره خانم گفت:

- ما که از خدامونه دخترم، ولی این نسرین قبول نمی کنه. خودت که می دونی چه عقایدی داره. می گه حتما باید همسرم هم سطح خودمون یا فقط کمی بالاتر باشن.

از طاهره خانم خواستم که اجازه دهد با خود نسرین صحبت کنم. بعد از سلام و احوالپرسی به او گفتم:

- خوشگلی و خانمی کار دستت داد دختر. مهندس فرهان رو شدیدا شیفته و دیوونه کردی. حق با تو بود. به خودنمایی و رقص نیست، اونکه باید بیاد میاد.
- برو، دست بردار گیسو.
- به جان تو شوخی نمی کنم.
- منو چه به مهندس فرهان؟ حرفا می زنی ها!
- فعلاً که به التماس افتاده. دیشب سفارش می کرد تو رو خدا از دستم نره، سی و سه ساله دنبال همچین دختری می گردم.
- به گیتی خدایا بیامرز هم همین حرفا رو زده بود، همین طور به خود تو.
- خب، ما سه تا مثل هممیم: خوب، خانم، باوقار، زیبا!
- البته! البته!
- خب، چی می گی؟
- آرزومه چنین همسری داشته باشم. یعنی ای کاش ما هم پولدار بودیم که می تونستم چنین همسری اختیار کنم، اما خودت که وضع ما رو می دونی. ما یه زندگی معمولی داریم و البته با صفا. نا شکری هم نمی کنم. فقط معیارم برای انتخاب اینه که اولاً با ایمان و خوش اخلاق باشه. دوماً تحصل کرده باشه. سوماً در سطح خودمون باشه، چه از نظر مالی، چه از نظر فرهنگی. خودت که دیدی من چه خواستگارهایی رو رد کرده م.
- آره، می دونم چه کله شقی هستی، بالا خونه تو اجاره دادی.
- اگه وضع ما رو ببینه، نظرش عوض می شه.
- هیچ هم این طور نیست. لگد به بخت خودت نزن. فرهان مرد ایده ال توئه.
- البته، ولی من معذوریت دارم. ازشون عذرخواهی کن.
- نسرین! خواهش می کنم بازی در نیار.
- به خدا بازی در نمیارم. جدی می گم. من حاظر نیستم زن مرد پولداری بشم و تحقیر بشم.
- اون اهل تحقیر و مسخره کردن نیست. پسر با ایمان و فهمیده ایه. من آدم بد به تو معرفی نمی کنم.
- می دونم. ازت ممنونم گیسو، ولی شرمنده م.
- نسرین عاقل باش. حیفه.
- شرمنده م. یه ضرب المثل هست که می گه همیشه پات رو به اندازه گلیمت دراز کن.
- دیوونه، برو زن یه گدا بشو که هشتت گرو نهت باشه و همان گلیم هم نداشته باشه.
- راضی ترم، بهتر از سرزنش و تحقیر همیشگی یه.
- واقعاً نمی خوای؟
- واقعاً.
- باشه، هر طور میلته. در مورد ازدواج نمی شه اصرار کرد.
- ازت ممنونم. از قول من عذرخواهی کن گیسو جان.
- مسئله ای نیست. خدانگهدار.

منصور با حوله از حمام بیرون آمد و پرسید:

- چیه؟ چرا پکری گیسو جان؟ زانوی غم به بغل گرفتی. نبینم عزیزم تو رو در این حال!
- نسرین می گه نمی خوام.
- عجب دختر فهمیده ایه! عاقل، باهوش، باریکلا! دماغ فرهان رو خوب سوزوند.
- منصور.
- آخه عزیزم، من که گفتم قبول نمی کنه. چیز عجیبی نبود.
- حالا چیکار کنیم؟
- هیچی، به فرهان بگو یکی دیگه برات پیدا می کنم.
- به همین سادگی؟ اون دلش رو خوش کرده.
- دیگه بدتر از دست دادن تو و گیتی که نیست.
- دختره بی عقل دنبال گداگدوله ها می گرده!
- از این بفهم که دختر قانع و مغروریه.
- منصور، یه کم کله ات رو به کار بنداز، ببین چیکار کنیم؟
- انقدر به اعصابت فشار نیار، واسه بچه م خوب نیست.
- حالا دیگه واسه ما بچه دوست شدی؟ گیسو مرد که مرد، مسئله ای نیست؟
- خدا نکنه.

کمی ادوکلن به کف دستش زد و آن را با چند ضربه به صورتش مالید، بعد آمد روی تخت کنارم نشست و گفت:

- دوست توئه، قلقش رو تو بهتر بلدی.
- خیلی التماسش کردم. دیگه چی کار کنم؟
- حتماً قسمت نیست گیسو جان، خودت رو ناراحت نکن. من می گم بنفشه رو واسه فرهان جور کنیم.
- من به خونواده آقا کریم مدیونم و باید کاری کنم این وصلت سر بگیره، چون فرهان پسر خوبیه.
- خب پس نا امید نشو و دوباره برو جلو. خودت یادت رفته چقدر التماسم کردی؟

بربر نگاهش کردم.

- چرا این طوری نگام می کنی گیسو جان؟ می گم یادت رفته چقدر التماست کردم؟ این حرف بدیه؟
- نه حرف درست کجاش بده منصور جان؟
- ای شیطون بلا.
- منصور من دارم فکرم رو متمرکز می کنم. مزاحم نشو.
- گور بابای پرویز کرده، فکر من باش زن.
- لااله الا الله
- قدیمها مردها که از حمام بیرون می اومدن، زنهاشون بقچه ای براشون پهن می کردن، نازی نوازشی، ماساژی، مشت و مالی. کاش تو عصر قدیم به دنیا اومده بودم. انگار نه انگار منصور خان از حموم اومده بیرون. والله هویج رو که می شورن، دستی به سر و روش می کشن ببینن تمیز شده یا نه؟ از هویج کمتریم گیسو خانم؟

آخر مرا به خنده آورد حقه باز!

- شما آقایی، ولی موقعیت آدم رو باید درك کنی. هویج کی میاد می گه منو بشورین، منو ماساژ بدین؟
- بابا ما آدمیم نه هویج. من کجام نارنجیه زن؟
- حالا سرت رو بذار رو پام تا ببینم خودت رو تمیز شستی یا نه، عزیزم؟
- با کمال میل آخیش.

موهای منصور را نوازش کردم کمی شانه هایش را مالیدم و گفتم:

- می دونی منصور، وقتی خودم رو خوشبخت ترین زن دنیا می بینم، دلم می سوزه نسرین خودش رو از این نعمت محروم کنه. فرهان مثل توئه، زن دوست و با عاطفه. برای همین انقدر مصرم.
- اون طرف قضیه رو هم بگو عزیزم، بگو که فرهان هم مثل منصور خوشبخت می شه.
- اون رو تو باید می گفتی که گفتی. ممنونم.
- من می گم به فرهان بگیم خودش بره جلو، این طوری توی رودرواسی می افتن و قبول می کنن. بره موی دماغشون بشه.
- اگه نکنن؟
- خب فرقی با الان نداره، ما سعی خودمون رو کردیم.
- پس بلند شو به فرهان زنگ بزن.
- حالا بعداً.
- بلند شو دیگه، دستم درد گرفت. ماساژ کافیه، خیلی تمیز شستی به خدا.
- امان از دست این مویز که آرامش رو از ما سلب کرده، تازه داشتم گرم می شدم.

منصور شماره فرهان را گرفت و قضیه را به او گفت. از مکالمه آنها فهمیدم که فرهان خیلی التماس می کند. منصور هم نگذاشت و نه برداشت، بی رحم گفت:

- من که بهت چند سال پیش گفتم تو تا آخر عمرت مجرد می مونی. به حرفهای من ایمان داشته باش، ولی حالا چون پسر خوبی هستی و گیسو وکیل مدافعته، می خوام دعوتت کنم اینجا، به نسرین هم می گیم بیاد، با هم حرف بزنین. بلکه حلقه به انگشتت رفت. گفتم یه کم لاغر کن پسر جان.

در حالی که می خندیدم گفتم:

- منصور انقدر اذیتش نکن، خدا رو خوش نمیاد .

وقتی منصور گوشی را گذاشت، به نسرین زنگ زدم و از او خواهش کردم غروب به منزل ما بیاید. با اصرار من پذیرفت. به فرهان هم خبر دادیم که بیاید. حالا یا به هدف می خورد یا نمی خورد.

غروب آمدند. نسرین کت و دامن آبی نیلی خوشرنگی پوشیده بود که خیلی نازترش کرده بود، حتی ذره ای هم آرایش نکرده بود. بعد از سلام و احوالپرسی و پذیرایی، منصور گفت:

- بدون تعارف، بریم سر اصل مطلب، چون می دونم الان دل تو دل پرویز نیست.

نسرین و فرهان با خجالت نگاهی به هم کردند. منصور ادامه داد:

- ببین نسرین خانم! غرض از اینکه دوباره مزاحمتون شدیم، اینه که یه جوری بله رو ازتون بگیریم و البته از پدر و مادرتون قبلاً کسب اجازه کردیم. من شخصاً فرهان رو تضمین می کنم. الان حدوداً نه ساله با ایشون همکارم و همه ش ازش بدی دیدم. از من می شنوین اصلاً رضایت ندین.

فرهان با تعجب به منصور چشم دوخت. همه زدیم زیر خنده. فرهان گفت:

- آدم یه دوست مثل شما داشته باشه، نیاز به دشمن نداره. هر چی رشته کردیم پنبه کردین مهندس!
- اگر حقیقت رو نگم، پیش خدا مسئولم.

صدای خنده در اتاق پیچید. منصور ادامه داد:

- نه، حالا از شوخی بگذریم، فرهان رو مثل برادر می دونم. خدا گواهه. اصلاً می خواستم ملیحه خدا بیامرز رو بدم بهش. حرف نداره، طرز فکرش قابل تحسینه، بیانش قابل ستایشه و اخلاقش غیر قابل تحمل. اصلاض نمی شه دو کلمه باهاش حرف حساب زد.

از خنده غش کرده بودیم. فرهان در حالی که لبخند به لب داشت گفت:

- گیسو خانم، تو رو خدا شما حرف بزنین. این منصور امشب ما رو بدبخت می کنه، می دونم.

نسرین غش غش می خندید و از شوخیهای منصور لذت می برد، بعد گفت:

- خیلی ممنون منصور خان که آگاهم کردین، پس دیگه حرفی باقی نمونده.

فرهان گفت:

- دیدین مهندس! حالا خودتون درستش کنید وگرنه دوباره شر به پا می کنم.

باز صدای خنده بلند شد.

- نه تو رو خدا پرویز جان، الان یه طومار ازت تعریف می کنم.
- بله پرویز بسیار خوشگل، خوش مشرب، خوش اخلاق، خوش صدا، خوش هنر، خوش ذوق، خوش سفر، خوش بیان، خوش خوراك، خوش پول، خوش خونه زندگی، خوش جیب، خوش ماشین، خوش ....

نسرین گفت:

- از خوش پول به اون ورش رو که فرمودین مهندس، نظرم عوض شد. می دونید که با پولدار جماعت نمی تونم بر بخورم.
- بابا نخواستم منصور جان، نمی خواد از من تعریف کنی. اصلاً خودم با نسرین خانم صحبت می کنم.

صدای خنده اتاق را پر کرد.

- خیلی خب حالا که این طور شد، من و گیسو می ریم، ولی اگه بازنده شدی نیای بگی دستم به دامنتون، دستم به شلوارتون ها، حالا خوددانی!
- من دلم به گیسو خانم گرمه منصور جان، وکیل مدافع زبردستی دارم.
- نسرین خانم هم دلشون به بنده گرمه پرویز جان، یکی از خصلتهات رو بگم تومه، بگم؟

دست منصور را کشیدم و گفتم:

- بیا بریم، انقدر شیطونی نکن منصور.

و در حالی که همه می خندیدیم، گفتم:

- راحت باشین، ما می ریم اون سالن، نیم ساعت وقت دارین.

وقتی به سالن کناری می آمدیم، نسرین گفت:

- ببینید مهندس فرهان! من در شخصیت شما شك ندارم، ولی مطمئنم که اختلاف توی زندگی هرکسی هم پیش میاد. دلم نمی خواد در آینده خدای ناکرده میون بحث ما، صحبت مادیات و خونه پدری وسط کشیده بشه. ما با شما خیلی متفاوتیم مهندس. پدر من سالهاست مسافرکشی می کنه. البته الحمدلله به کسی نیازمند نیستیم و راضی هستیم، فقط قصر و ماشین مدل بالا و زندگی آن چنانی نداریم. من برای همون زندگی ساده و معمولی ارزش قائلم. تلاش پدرم رو به چشم دیدم و دوست ندارم حرمت خونواده م و زندگی خوبی که با اونا داشتم، از بین بره. نه اینکه منظورم به شخص شما باشه. من تا حالا چند نفر مثل شما رو رد کردم. من دلم می خواد با خونواده ای وصلت کنم که از نظر مادی هم سطح خودمون باشن. تحصیلات و شخصیت معیار منه. امیدوارم منو ببخشید. اتفاقا صبح به گیسو جان گفتم، آرزومه چنین همسری داشته باشم و ای کاش ما هم از نظر مالی و فرهنگی همسطح ایشون بودیم. من دوست ندارم با بهانه های پوچ و الکی شما رو رد کنم. مثلا بگم می خوام به درسم ادامه بدم یا تفاوت سنمون زیاده. حقیقت از هر چیزی دلنشین تره. می دونم درکم می کنین و منو بابت گستاخی ام می بخشین. شما آرزوی هر دختری هستین، من بدون رودرواسی اعتراف می کنم. ولی از آینده م می ترسم. همیشه دلم می خواست وقتی پدر و مادرم به خونه خودم میان، راحت باشن و معذب نباشن و این وقتی میسره که من و همسرم، به کمك هم زندگی مون رو بسازیم و به قول معروف از صفر شروع کنیم. اینه که شرمنده شما هستم. انشاءالله یکی بهتر از من پیدا می کنین در ضمن از اینکه ما رو قابل دونستین، ازتون سپاسگزارم.
- شما هم آرزوی هر مردی هستین نسرین خانم. باید بگم بدون تعارف برای به دست آوردن شما، هر کاری لازم باشه می کنم. حتی حاضرم بیام کنار منزل پدرتون، یه خونه ساده و معمولی بگیرم. حاضرم ماشینم رو با یه ماشین ساده و معمولی عوض کنم. حاضرم دوباره از صفر شروع کنم، فقط نگین نه. من توی این دنیا یه خواهر دارم که اونم ازم هزارها فرسخ فاصله داره و با خونواده اش آمریکا زندگی می کنه. اینه که خیلی تنهام. همیشه سعی کردم دنبال دختری بگردم که به معنویات خیلی توجه داشته باشه و به زندگیم با فهم و کمال و صداقتش صفا ببخشه. آره من از مال دنیا بی نیازم، اما به یه همسر مهربون و فهمیده نیاز دارم، به یه غمخوار، به یه شریك، همون طور که شما با من صادق بودین، منم با صداقت به این حقیقت اعتراف می کنم که تا به حال سه دختر تونستن نظر منو جلب کنن و مطمئنم می دونین دو نفر دیگه چه کسانی بودن. دور و بر من دخترهای پولدار فراوانه، ولی هیچ کدوم رو نخواستم. علتش رو هم لازم نیست بگم، چون می دونین بهم اعتماد کنین. من سخت به کسی دل می بندم و سخت فراموش می کنم. نذارین از این به بعد در حسرت شما بسوزم و به وضع مالی مساعدم لعنت بفرستم. شما هر شرایطی بفرمایین می پذیرم. منم مثل شما اهل تجملات نیستم. البته تو ثروت بزرگ شدم، ولی از معنویات دور نیستم، می تونین در مورد خونواده ام تحقیق کنین. خانم متین مادر و پدرم رو کاملا می شناختن. اگه در آینده دیدین یا شنیدین به شما و خونواده تون توهینی کردم، هر کاری دوست داشتین انجام بدین.

ما هنوز فالگوش بودیم و گوش می کردیم. منصور گفت:

- گیسو جان! این ثریا امروز چی به خورد فرهان داده؟
- چطور مگه منصور؟
- چقدر حرف می زنه! فکر دیگرون رو نمی کنه هیچ، فکر خودش رو هم نمی کنه. نمی گه این هیکل به اکسیژن نیاز داره. یك ریز حرف می زنه، یه نفس نمی کشه.
- ا .. منصور! خودت رو یادت بیار، اون شب که عکسم رو دستت گرفته بودی و یك ریز حرف می زدی.

- بله. بله، درست می فرمایین.
- حالا باز هم التماس کنم، نسرین خانم؟
- این بدبخت هم بدتر از من، زن ذلیله. ای خاك بر سرت کنن.

- اختیار دارین مهندس. شما بیش از حد به من لطف دارین، اما باور کنین نگرانم.

- من امضا می دم. خوبه خانم؟
- این چه حرفیه؟ اما ما اصلا به هم نمی خوریم. من با گیسو جون و گیتی خدابیامرز زمین تا آسمون فرق می کنم، انگشت کوچیکه اونا هم نمی شم.
- این رو دیگه باید از ما آقایون بپرسین. گیسو خانم و گیتی خانم در انتخاب دوست دقیقن. وقتی انقدر به شما علاقه دارن، پس وجه تشابهی با اونا دارین. شکسته نفسی نفرمایین.
- ممنونم. شما منو شرمنده می کنین. پس اجازه بدین بیشتر فکر کنم.
- مسئله ای نیست، کی جواب می دین؟
- دو سه روز دیگه.
- تا دو سه روز دیگه چی به من می گذره؟ خدا عالمه.
- من نشدم، یکی دیگه مهندس. زیاد امیدوار نباش.
- اومدین نسازین ها!
- شما که با کار کردن من مخالفتی ندارین؟
- راستش هیچ وقت دوست نداشتم همسرم شاغل باشه، ولی اگر شما بخواین مخالفتی ندارم.
- نکنه بعد از ازدواج نظرتون عوض شه؟
- ثبت می کنیم، چطوره؟
- تا چه حد برای همسرتون آزادی قائلین؟
- من آدم متعصبی هستم، ولی برای شما بی نهایت آزادی قائلم. شما خانم موقر و متینی هستین و این مهر آزادی شماست.
- ممنونم.

به منصور نگاه کردم و ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- برو یه کم از فرهان یاد بگیر.
- تو چه ساده ای! اینها همه اش حرفه! من می شناسم چه زندانبانیه! شاهنامه آخرش خوشه.
- من دو سال از تحصیلم باقی مونده، صبر می کنین درسم تموم شه؟
- نیازی نیست صبر کنیم. تشریف بیارین منزل خودتونف اون جا درس بخونین.
- آخه من تا نمره اول رو نیارمف آروم نمی گیرم. این باعث ناراحتی شما نمی شه؟
- مطمئنم شما خانم عادلی هستین و در کنار تحصیل، شوهرتون رو هم راضی نگه می دارین.
- محبتم رو که دریغ نمی کنم، ولی شبهای امتحان از من توقع آشپزی و خونه داری و مهمون داری و گردش نداشته باشین.
- دو تا مستخدم در منزل هستن که مشکل شما رو حل می کنن. نگران خونه داری و آشپزی و این طور مسائل نباشین. شما توی اون خونه فقط خانمی کنید. فقط محبتتون رو دریغ نکنید، کافیه.
- این هم از اون بد پیله هاست گیسو. خدا به نسرین رحم کنه، به دلش بندازه که جواب منفی بده و مجبور نشه مرتب بگه پرویز برو کنار، پرویز ولم کن درس دارم، پرویز چقدر بد پیله ای! حالم رو به هم زدی.

در حالی که از خنده غش کرده بودم، گفتم:

- شما مردها چقدر ساده این! اینها همه ش ناز و عشوه س، وگرنه کی می تونه از شما بگذره؟
- گیسو اینها کی می روند؟
- منصور!
- راستی این رو هم بکم مهندس، ما خونواده پر رفت و آمدی هستیم. عاشق مهمونیم. روابط اجتماعی و دید و بازدید رو دوست داریم. شما هم همین طورین؟
- منم عاشق مهمونم و به صله رحم معتقدم. خیالون راحت باشه.

هر دو خندیدند. منصور گفت:

- چه وعده های الکی می ده گیسو! خودت رو واسه دعواها آماده کن. پرویز میاد می گه خسته شدم. دیگه حالم رو به هم زده، انقدر درس می خونه، نه کسی می تونه بیاد خونه مون، نه جایی می ریم، نه محبتی، نه اختلاطی.
- ا ... منصور، چقدر حرف می زنی! صبر کن ببینم چی می گن؟
- خب، باز هم باید دو سه روز صبر کنم نسرین خانم؟

- اگه اشکالی نداره.در صورتی که جواب مثبت باشه، چه اشکالی داره؟
- خب گیسو جان بیا بریم. اینا مثل اینکه می خوان حالا حالا حالا حرف بزنن. بیا بریم به کار و زندگیمون برسیم.
- منصور مهمون داریم. ا ... یعنی چه؟
- خب، اونها این طوری راحت ترن، ما هم این طوری.
- عصبانی می شم ها.
- اینم یه نوع ناز و عشوه س؟
- نخیر، یه نوع تهدیده. تا دو نفر عاشقانه حرف می زنن، آویزون آدم می شی.
- آخه یادم می افته با چه بدبختی هایی زن گرفتم، قدر می دونم زن. بذار اقلاً استفاده ببرم.
- از این بیشتر استفاده می خوای؟

به شکمم اشاره کردم و ادامه دادم:

- از دست تو، دیگه نه دامن می تونم بپوشم نه شلوار.

با تعجب و نگرانی پرسید:

- پس می خوای چی بپوشی عزیزم؟

با خنده گفتم:

- همون طور که به دنیا اومدم، عریان.
- پس بگو رشد نکنه گیسو، چون خودم با همین دستهام خفه ش می کنم. با ناموس من که نمی شه شوخی کنه. اصلاً بچه نخواستم، استفاده هم بخوره و سرم.
- خودت گفتی نمی خوای ها.
- به خدا فداشم می شم. الهی دورش بگردم، ثمره سی و هشت سال زندگی منه. خب پیرهن بپوش.
- تو می گی به کی می ره؟

و از پله ها پایین آمدم. دنبالم آمد و گفت:

- فکر کنم به فرهان بره.
- وا! بسم الله! عموشه؟ باباشه؟ داییشه؟ اخه کی شه؟
- آخه این مدت مرتب صحبت اون بوده.
- جدی می پرسم منصور.
- فکر کنم به ثریا بره.
- لابد چون دستپخت اونو می خوره.
- نخیر چون در هنگام شکل گیریش چشممون به جمال ثریا روشن شد. یادته؟

زدم زیر خنده و گفتم:

- تو اون روز خجالت نکشیدی منصور؟ آبر حیثیت ما رو بردی.
- برای نگهداشتن تو، حثیت و آبرو و خجالت رو می ذارم کنار. تازه ثریا مثل مادرم می مونه، هزار بار منو تر و خشك کرده، من فقط داشتم تو رو می بوسیدم.
- وای اصلاً یادم می افته یه جوری می شم. خیلی بد شد. کاش صداش نمی زدم!
- یعنی دلت نمی خواد به اون بره؟

هر دو زدیم زیر خنده.

- از خدامه، ثریا خانم خیلی با نمکه.

وارد سالن شدیم. منصور گفت:
- خب علیك سلام، علیك سلام، تهیت بگم یا تسلیت پرویز جان؟
- فعلاً دعا کنین.
- برای چی؟
- هنوز از نسرین خانم جوابی نگرفتم. فقط ونستم وادارشون کنم کمی تامل کنن، همین.
- نسرین جان بلاخره چی شد؟
- والله گیسو جان، خودت شاهد بودی که به خواستگارهای دیگه ام می گفتم نه، یك کلام. ولی گویا در برابر مهندس قاطعیتم رو از دست دادم. نیاز دارم کمی فکر کنم.
- به به! مبارکه، منصور پاشو شیرینی تعارف کن.
- من که هنوز بله نگفتم. تازه نظر خونواده م هم شرطه.
- این شیرینی رو که خوردی، بله رو می گی. آخ دعا خونده س نسرین جون.

نسرین شیرینی برداشت و گفت:

- ممنون.

فرهان گفت:

- ممنون مهندس. انشاالله شیرینی پدر شدن شما رو بخوریم.
- اون روز که من شیرینی انقدری پخش نمی کنم، نفری یه کیك بزرگ می دم فرهان جون.
- ممنون منصور جان.

و شیرینی را برداشتم. آن شب فرهان و نسرین را شام نگهداشتم و آخر شب فرهان نسرین را به منزلش رساند. از پر حرفیهای فرهان در ماشین بی خبرم، ولی نسرین می گفت خیلی التماس کرده. بیچاره فرهان با ان ابهتش چه ذلیل شده بود!
و اما نسرین! آن قدر ناز و ادا آمد که دل ما را زد. پشت دستم را داغ کردم دیگر خودم را وارد این ماجراها نکنك. خلاصه ده روز بعد جواب مثبتش را اعلام کرد. بیچاره فرهان لپهایش فرو رفته بود، بس که غصه خورده بود. گاهی عصبانی می شدم و با نسرین تماس می گرفتم و می گفتم:

- خودت رو خیلی لوس کردی ها، یا بگو آره یا بگو نه، یعنی چه؟ بیچاره فرهان رو زجرکش کردی.

می خندید و می گفت:

- خونسرد باش دوست من، به خودت فشار نیار، یه موقع بچه ت زود به دنیا میاد.

همیشه همین طور بود، آرام و خونسرد و مسلط به کار. هرکاری را آهسته و آرام انجام می داد. انگار می ترسید از زیبایی و وقارش چیزی روی زمین بریزد و حیف و میل شود. وقتی روز خواستگاری، جلوی فرهان چای تعارف کرد، در گوش منصور گفتم:

- می تونی یه چرت بخوابی عزیزم، تا خم بشه و فرهان چای برداره و دوباره راست بشه، نیم ساعتی طول می کشه.

منصور لبخند زد و گفت:

- همینش آدم رو می کشه عزیزم، البته به چشم خواهری ها. دوباره اون ابروهات رو گره کور نزنی.
- خوشم باشه، خوشم باشه.
- می دونی مردها از آروم بودن خانمها چه استنباطی دارن؟
- نخیر، متخصص این موارد شمایین، لطفا بفرمایین.
- وقتی زنی آروم و خونسرده، یعنی ناز داره، یعنی دیر عصبانی می شه و باظرفیته. یعنی بهترین پناهگاه و آرامگاه برای شوهرشه.
- آهان که این طور.

لبخند زدم چون حق با منصور بود. تمام زیبایی زن، در آرامش و متانت اوست، و فرهان حسابی در برابر نسرین خودش را باخته بود. چنان نگاه قشنگی به نسرین کرد که یك لحظه حسادت کردم، چرا اولین بار که منصور برای عیادت از گیتی به منزل ما آمد و من به او شربت تعارف کردم، از چنین نگاهی محروم ماندم. ولی بعد سریع یادم افتاد که نگاه منصور وقتی که در حضور بهرام و خانواده اش به منصور چای تعارف کردم، از این هم قشنگ تر بود، ملتمسانه تر و عاشقانه تر. همان روز که بهرام به خواستگاریم آمده بود و منصور قالب تهی کرده بود، تا آن حد که سر شام قلبش درد گرفت و دچار تشنج شد.

ما نباید رفتار همسرانمان را با هم مقایسه کنیم. شاید عمل متفاوت باشد، یکی احساساتی تر برخورد کند و یکی سنگین تر و تودارتر. ولی مهم باطن عمل و نیت عمل استو مهم نفس عمل است. باید بدانیم همه مردها دیوانه وار به همسرانشان علاقه دارند، درست همان قدر که ما به همسرانمان عشق می ورزیم. همه مردها بهترین و با ارزش ترین چیزهای دنیا را برای همسرشان می خواهد، حالا یکی می تواند و تهیه می کند، یکی نمی تواند و خجالت می کشد. مهم این است که می خواهند، مهم این است که ما را می پرستند، حتی مردی که با همسرش عصبانی تر از دیگری برخورد می کند شاید بیشتر عاشق همسرش باشد. فقط شیوه رفتارش و تربیتش متفاوت است. روش ابراز علاقه اش متفاوت است و البته چه بهتر که رفتارش را اصلاح کنه. پس چقدر زیباست که در زندگی زناشویی جویای باطن افراد باشیم.

فرهان بالاترین مهر، بهترین خرید و مجلل ترین عروسی را برای نسرین خانم قانع و متواضع ترتیب داد. چون وسعش می رسید. اگر هم نمی رسید فرقی نمی کرد. همان قدر نسرین را دوست داشت. جالب اینجا بود که فرهان آن قدر برای بردن نسرین عجله داشت که به او فرصت نداد اقلا کمی خجالتش بریزد. نسرین حتی خجالت می کشید با فرهان برقصد، چه برسد به اینکه در آغوش فرهان برود. خود این مسئله برای فرهان دنیایی ارزش داشت چون می فهمید که چه همسر پاك و نجیبی اختیار کرده است. بالاخره شیطنت کردیم و آنها را وادار به رقص کردیم. مثل معروفی هست که می گوید طرف آب نمی بیند وگرنه شناگر ماهری است. نسرین آن قدر قشنگ با فرهان می رقصید که همه حیرت کرده بودیم. فرهان گونه اش را به گونه نسرین چسباند و در گوشش پچ پچ کرد. متاسفانه نفهمیدم چه گفت. بعد نسرین دستش را دور گردن فرهان حلقه کرد و گونه اش را به گونه همسرش بیشتر فشرد. با دقت لب خوانی کردم. در گوشش گفت:

- زیباترین لحظه زندگیمه پرویز جان، چون الان که توی آغوشتن و با گرمای وجودت گرم می شم، مطمئنم که انتخاب درستی کردم.

بعد صورتش را مقابل صورت پرویز گرفت و گفت:

- دوستت دارم پرویز.

پرویز نگاه عاشقانه ای به نسرین کرد و بعد بدون رودرواسی بوسه ای به لب نسرین زد و این بار فهمیدم که گفت:

- آخ که چقدر دوستت دارم.

نسرین دوباره سرش را روی شانه فرهان گذاشت و در خوشبختی اش غرق شد.

من خودم را خوشبخت تر از آنها می دانستم، از این جهت که بانی ازدواج و خوشبختی آنها شدم. از اینکه توانستم زحمتهای آقا کریم و همسرش را جبران کنم و عشق خودم را از قلب فرهان بیرون بکشم و مهر دختر خوبی چون نسرین را جایگزینش کنم. به اضافه اینکه منصور را دارم. او که عشق من، هستی من، شریك غمها و شادیهای من و پدر فرزند من است.
دوران شش ماهگی بارداریم را می گذرانم که مرتضی و نرگس با هم عقد کردند. هر روز که می گذشت بیشتر از پیش به راز و حکت سفر از شیراز به تهران پی می بردم. روزگار چه بازیهای عجیبی را با انسان شروع می کند و هیچ پایانی هم براش قائل نیست.

روزها در خانه کلافه بودم. روزهای بارداری را با غر و گلایه می گذراندم، دلم می خواست مدام در کنار منصور باشم اما مگر می شد، فقط و فقط باید استراحت می کردم. مراقبت،
رسیدگی و وابستگی منصور، من را وابسته تر کرده بود، حتی الامکان از کنار من تکان نمی خورد، انگار از اینکه باز همسر و فرزندش را تنها بگذارد وحشت داشت. مرگ غیرقابل باور گیتی و فرزندش تجربه ای تلخ برایش به یادگار گذاشته بود. من خوب می فهمیدم که چه انقلابی در درون منصور برپاست، باور نداشت این بار فرزندش را در آغوش می گیرد. با کمال حیرت می دیدم که نماز می خونه و از خدا کمك می خواد. چه چیز لذت بخش تر از این، منصوری که روزی کفر می گفت و می گفت کدوم خدا؟ حالا یك بنده مخلص و مومن شده بود، آره حق با گیتی بود، خداوند او را وسیله کرده بود تا خودش را به منصور یادآوری کند. حالا منصور با اینکه مصیبت های زیادی را پشت سر گذاشته بود روز به روز بیشتر به خدا گرایش پیدا می کرد و همین روز به روز آرامترش می کرد. می دانست همه چیز به خواست و اراده خداست و اگر ز روی حکمت ببندد دری حتما به رحمت گشاد دردیگری.

دو هفته ای به زایمانم باقی بود. مراقبتها شدیدتر شده بود و دلتنگی های من بیشتر. یك روز در حال لعنت کردن خودم بودم که چرا زود باردار شدم و خانه نشین که زنگ تلفن به صدا در آمد.

- سلام.
- سلام، نسرین جون چطوری؟
- خوبم، تو چطوری؟
- بد و عصبانی. پشیمان و خسته.
- چرا؟
- خسته شدم. به خدا هیچ کاری نمی ذارن بکنم.
- خوبیت را می خوان. برو شکر کن همچین مراقبتهای داری، کاش منهم مادرشوهر داشتم.
- خدا رحمت کند خانم فرهان را زن خوبی بود. حالا عوض آن خدابیامرز خود پرویز بهت محبت می کنه.
- آن که البته.
- خب، چه خبرها؟
- به قول گیتی خدابیامرز خبرها حاکی از اینه که فردا شب شام می دهیم.
- نه بابا، بگو به خدا.
- عجب بی چشم و روئی هستی گیسو، هفته پیش بهت جوجه کباب دادیم.
- یادم نمیاد.
- وقتی دیدمت یکی می زنم تو سرت که یادت بیاد.
- ما چقدر مزاحم شیم عروس خانم؟
- پنج ماه گذشته. آخه چه عروسی و مزاحمتی.
- دور از جون تو کفن هم بری بهت می گم عروس خانم چون خیلی عروس خوشگلی شده بودی.
- احتمالا آن موقع مال خوشگلیم نیست که بهم می گی عروس. مال رنگ پارچه کفنه. حالا از کجا انقدر مطمئنی که من زودتر از تو می میرم؟
- من با خود عهد کردم حلوای همه را بخورم. بعد بمیرم. آخه خیلی حلوا دوست دارم.ل+
- تو چی دوست نداری؟
- هوو رو اصلا دوست ندارم.
- باشه من زودتر به جناب عزرائیل جواب مثبت می دم که به آنچه دوست داری برسی.
- خدا نکنه. خدا آن روز رو نیاره که من فرهان را در ماتم ببینم.
- اون که تا اون موقع هفت کفن پوسانده گیسو. اول او باید بره آن دنیا، اگه خوب بود من هم برم.
- چه بدجنسی تو. بوی پول به مشامت خورده سیصد و شصت درجه عاطفه ات چرخیده.
- من هنوز همون نسرین دختر آقا کریم مسافرکشم. افتخار هم می کنم از پول زحمت کشی پدرمه که الان خوشبختم.
- تو خانمی و هربار که پرویز منو دعا می کنه برام دنیائی ارزش داره.
- تو لطف داری خوبی از خودته. چه حال و خبر؟
- همه خیلی بهم گیر می دن، تا آقا نبی برام تکلیف معلوم می کنه. آسه برو، آسه بیا. می خوام برم بیرون هوا بخورم می گن سرما می خوری. می خوام برم دوش بگیرم می گن نفست می گیره.
- خب، پا به ماهی گیسو باید خیلی احتیاط کنی.
- این دو هفته هم به سلامتی بگذره راحت بشم ای خدا. دلم واسه دمر خوابیدن یك ذره شده نسرین.
- واسه شامهای من چی؟
- لك زده. اما چه فایده که دیگه واسه ما کلفت و نوکر بهم زدی و دستپخت تو نیست.
- می خوام جوابشون کنم. من خودم از عهده همه چی بر میام. کار کردن تو خانه را دوست دارم.
- مگه زده سرت. تو چطور می خوای خانه به آن بزرگی رو تمیز کنی. چطور می خواهی به کارهای خانه برسی در حالیکه دانشگاه می ری.
- پرویز هم همین رو می گه. حالا چون اصرار می کنید باشه جوابشون نمی کنم.
- یك چیزی بهت می گم ها.
- نگو.
- خب، حالا شام به چه منظوره؟ ما که تازه مزاحم بودیم.
- خانواده فرزاد میان دیدنمون، خواستیم شما هم باشید.
- ما باشیم که چی بشه؟ نمی تونی تنهائی حرص و جوش بخوری؟

- نه، چشم دیدن هووهام رو ندارم.
- نخیر، بگو تو بیا که به من گیر ندهند.
- بیخود می کنند. می دونی که از کسی نمی خورم حرف بیخود بارمون کنند شکمشون را سفره می کنم.
- تو نمی خواد از من دفاع کنی از خودت و زندگیت دفاع کن جونم.
- آخه من زندگی و عشقم را از تو دارم، گیسو جان.
- قابل نبود.
- پرویز سر تا پاش جواهره. چی چی رو قابل دار نیست؟
- خودش یا پولهایش؟
- خودش.
- خب، الهی شکر. اما ما نمیاییم.
- ما منتظریم، نیای دیگه هیچی.
- آخه اعصابم را خرد می کنند، می دونی که.
- تحملشون می کنیم. بیا دیگه خوش می گذره.
- باشه. ببینم نظر منصور چیه.
- پرویز گفت منصور می گه هر چی گیسو بگه. اما دوری از آنها به نفع زندگیمونه. به پرویز هم نصحیت کرده که از اینها دوری کنه.
- اگه یك حرف حساب تو زندگیش زده همین بوده.
- آن که بنده خدا فقط حرف حساب می زنه بی انصاف.
- تو از منصور دفاع کن من از فرهان که رنگ زندگیمون همیشه سبز باشه نه سیاه.

هر دو خندیدیم. نسرین گفت:

- پس بیایید. گوشی را بده خانم متین که دعوتشون کنم.
- من خداحافظی می کنم از اینکه به یاد ما بودی ممنون.
- خواهش می کنم. قربانت گیسو جان.
- خداحافظ. گوشی، تا مادر رو صدا بزنم.

همان موقع مادر به اتاق من آمد و گفت:

- گیسو جون مادر بیا برو حمام. من مراقبتم عزیزم.
- هر بار شما تو زحمت می افتید. از دست این منصور.
- چی از این بهتر مادر که از عروس گلم و نوه مراقبت کنم.
- خدا شما را از ما نگیره. بیاید با نسرین جون صحبت کنید به موقع آمدید.

وقتی مادر از نسرین خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت گفت:

- سفارش کرد حتما تو را راضی کنم. مادر چرا نمی خوای بیای؟
- مادر جون یکبار نشد از اینها حرف مزخرف نشنوم.، از اینها باید دوری کرد.
- می دونم عزیزم. اما حسود بیشتر از همه خودش رو می سوزونه.
- عقد شما و پدر که بود گفتند خوب واسه متینها مرتب دست بالا می کنید و رادمنشها را بهشون می انداز ید. عروسی نسرین و پرو یز برگشتند گفتند باز که بانی خیر شدید. آخه آدم به اینها چی بگه مادر؟
- خدا جوابشون رو داده که با تمام خوشگلیهاشون هنوز ازدواج نکرده ند. چشم ندارند ببینند خوشبختیم. من که همیشه دعات می کنم دخترت. عجب شوهری واسه م پیدا کردی! مهه، ماهه.

در حالیکه می خندیدم گفتم:

- انشاءالله به پای هم پیرشید. هر بلائی هم می خواهید سر پدرم بیارید من با شمام.
- فداشم می شم. خدا محسن هم رحمت کنه. اونهم خیلی خوب بود. خلاصه هرچی ماه و خورشیده نصیب متینها شده.
- بفرمائید نصیب رادمنشها.
- قربونت برم مادر، بیا برو حمام تا منصور نیامده و وسواسش گل نکرده.

از حمام که برگشتم حالم خراب شد قلبم به تندی می زد و نفسم بالا نمی آمد و تمام بدنم می لرزید. ثریا گفت:

- حتما گرسنه اید بریم ناهار بخورید.
- برام بیارید اینجا ثریا خانم. حال پایین آمدن ندارم.
- الان براتون می آورم.
- ثریا چند تا خرما هم بیار. بچه م فشارش آمده پایین، برو تا منصور نیامده حال گیسو را خوب کنیم که الان می آید پدرم را در میاره.

هنوز ثریا به پله ها نرسیده بود که صدای بوق ماشین منصور آمد و مادر سیلی کوچکی به صورت خودش زد و گفت:

- چه زود آمد پسره. عجب شانسی دارم بخدا. ساعت تازه یکه.
- حال من بد می شه که تقصیر شما نیست مادرجون. من ضعیفم.

بعد از مدتی منصور وارد اتاق شد و سلام کرد و پرسید:

- چی شده گیسو؟ چرا رنگت پریده؟
- خسته م. چیزی نیست.
- مگه چکار کردی؟
- استراحت.
- باز تو رفتی حمام. دو روز پیش حمام بودی عزیز من.
- منصور جان پیله نکن عزیزم. حالم خوب نیست.

منصور روی تخت نشست و دستم را تو دستش گرفت بعد بوسه ای به دستم زد و گفت:

- چه یخ کردی.
- منصور با شلوار بیرون نشستی روی ملحفه؟

از جا پرید و گفت:

- آخ معذرت می خوام، حواسم پرت شد می گم ثریا عوض کنه. اما شما حرف رو عوض نکن.

مادر گفت:

- والله یك ربع بیشتر تو حمام نبود، منصور.

ثریا با سینی غذا وارد شد. گفت:

- سلام آقا، خسته نباشید.
- سلام ثریا، شما خسته نباشی.
- ممنوم. واسه شما هم غذا بیارم بالا.
- مامان شما خوردید؟
- من می رم با رادمنش می خورم پسرم.
- پس برای منهم بیار بالا ثریا.
- چشم.
- پدر جان؟
- یازده تا دوازده که پیش ما بود. بعد رفت سراغ مطالعه اش، خب، منصور جان زنت تحولیت. من رفتم.

منصور در حالیکه ساعتش رو از دست باز می کرد گفت:

- دور از جون مثل میت تحویلش می دهید؟ من آخه من با این چکار کنم مامان؟

مادر لبخند ظریفی زد و در حالیکه از در خارج می شد گفت:

- هر کاری دوست داری باهاش بکن.

منصور چشم بامزه ای گفت و ادامه داد:

- اینهم طاقت دوری از رادمنش رو نداره. ما رو باش عمر و زندگیمون رو دست کی سپردیم.
- منصور مادر از صبح پیش من بوده و مثل پروانه دورم چرخیده بی انصافی نکن.
- انشاءالله با هم خوش باشند شما هم به سلامتی فارغ شی خیال ما راحت بشه.

منصور برای شستن دست و صورتش از اتاق خارج شد. سینی غذا را مقابلم کشیدم و به جان تیغهای ماهی افتادم که منصور آمد و گفت:

- بهتری گیسو؟
- گرسنمه. بخورم خوب می شم.
- پس بخور دیگه. چرا سر فرصت کار می کنی؟ بچه ضعف کرد.

- جنین از خون من تغذیه می کنه نه از معده من تو رگهای من هم خون هست.
- خب خونی که توش مداد ویتامینه نباشد چه فایده داره؟ بچه م غذای درست و حسابی نمی خوره.
- فکر کنم این بیاد دیگه ما باید زحمت رو کم کنیم. بیخود واسه خودم دردسر درست کردم.

منصور کنارم نشست بوسه ای به گونه ام زد و گفت:

- همه چیز من اول توئی خودت هم خوب می دونی. بچه ضعیف و مردنی که به دنیا بیاری اول از همه خودت زجر می کشی. ممنون ثریا.
- چیز دیگه ای لازم ندارید منصور خان؟
- نه ثریا فقط به محبوبه بگو ملحفه را عوض کنه.
- چشم.

منصور سینی غذا را جلوش کشید و گفت:

- خب چه خبرها عزیز دلم؟
- توی خونه که خبری نیست خبرها پیش شماست که تو اجتماعید.
- پرویز برای فردا شب دعوتمون کرده.
- آره نسرین هم تماس گرفت. حالا بریم یا نریم؟
- امر امر شماست.
- من می گم نریم چون هم تازه اونجا بودیم هم حالم رو به راه نیست.
- و هم از مهمانهای آنها دل خوشی ندارم. اینو بگو.
- بله. خب مهمترینش اینه منصور.
- منهم به پرویز گفتم دوری از آنها واسه همه ما بهتره اما اصرار می کنه. می دونی که بد پیله است.
- خب بریم نکنه بدشون بیاد.
- گیسو جان اگه یك چیزی گفتند که حتما می گن موهای منو دونه دونه نکنی عزیزم. من حال و حوصله ندارم. فکرهات را بکن دلرحمیهای شما همیشه هم کار دست خودتون می ده هم کار دست من. حرف بزنند شکمشون را سفره می کنم. تو نگران نباش.

منصور قاشق غذا را مقابل دهانش نگهداشت و با حیرت به من نگاه کرد و گفت:

- چکار می کنی؟
- همان که شنیدی. دیگه ظرفیتم پره. می بینی که دلم هم خیلی پره.

منصور نگاهی به شکم من کرد و گفت:

- پس نمی خواد بریم خواهش می کنم.
- اما مادر و پدر میرن.
- خب، آنها برن. به خدا از وقتی می خوام با این خانواده رو به رو بشم اضطراب می گیرم تا وقتی که باهام آشتی می کنی. ول کن گیسو جان. داریم راحت زندگیمون رو می کنیم.
- خب، حرف بیخود می زنند منصور، قبول نداری.
- خب، من هم همین رو می گم عزیزم، منتها تو شکم آنها رو سفره نمی کنی می آی خانه شکم منو سفره می کنی.

غش غش زدم زیر خنده.

منصور گفت:

- من نمی فهم بابا خدابیامرز این تحفه ها را از کجا پیدا کرد؟ البته حساب آقای فرزاد جداست مرد محترمیه.
- واقعا برام سواله که این دخترها چطور از این پدرند.
- دختر به مادرش می ره و ایشاءالله دختر من هم به مادرش می ره الهی فدای جفتتون بشم.
- خدا نکنه. راستی منصور بهت گفتم که دکتر گفت شاید دو قلو باشن.

منصور با چشمان از حدقه بیرون زده پرسید:

- دو قلو باشن؟
- اینطور می گفت.
- عجب دکتر حاذقیه که بعد از نه ماه به این نتیجه رسیده.
- همینطوری یك چیزی گفت. تیری پرتاب کرده یا به هدف می خوره یا نمی خوره.
- تو چرا مسئله به این مهمی را حالا به من می گی؟
- آخه به شکم من میاد دو قلو حامله باشم؟!
- لابد ضعیفند. عصری بریم یك دکتر دیگه. گیسو نکنه دو قلوئند و ما بی خبریم.
- نیستند عزیز من. یك قل هم به زوره.

- بهت گفتم بریم پیش دکتر ... گفتی همین خوبه.
- حالا چرا انقدر اعصابت را خرد می کنی؟

منصور سینی غذا را کنار زد و گفت:

- خدای من آخه چرا حالا می گی. دو تا بچه دارن از تو تغذیه می کنند آنوقت همین غذاته. نه فکر خودتی نه فکر این طفل معصومها. واسه همینه که شکمت جمع و جوره.
- منصور باز داری پیله می کنی ها. احساس من بهم دروغ نمی گه این یك قلوئه.
- همان احساس جنابعالی یه روزی به من تهمت زد که زن دارم و زنبازی می کنم. یادت که نرفته داشتی ز ندگیمون رو بهم می ریختی و بدبختمون می کردی.
- احساسم درست گفته بود تو رفته بودی خانه الناز اینها، منتها برای کار دیگه، من فقط کمی به خطا رفتم.
- کمی به خطا رفتی؟ بچه رو که داشتی می کشتی هیچ، خودت رو هم داشتی می کشتی.
- چرا دوباره داری قبرستون کهنه می شکافی؟
- آخه تو همه چیز رو سرسری می گیری. بعد از دو هفته داری می گی دو قلوئه. دو هفته که هیچ، نه ماه.
- آخه من جدی نگرفتم. تازه اصلا پنج قلوئه مگه فرقی می کنه؟

منصور از جا بلند شد و گفت:

- اصلا متوجه نیستی گیسو.
- خب اگه دو قلو باشه دو تا سیسمونی میارم نگران نباش. بشین غذات را بخور.
- چه وقت شوخیه زن؟
- تو دوست نداری دو قلو باشه؟
- از خدامه. از این ناراحتم که در حق تو و اینها کوتاهی شده.
- بابا به خدا اگه می دونستم دو قلو هم حامله م همینقدر می خوردم، همینقدر می خوابیدم، چرا انقدر حری می خوری؟
- می خوای دو تا بچه یك کیلویی رو دستم بذاری که یکی تو سر خودم بزنم یکی تو سر اینها. بخور ببینم که نخوری قاتی می کنم.
- من نمی تونم این همه بخورم منصور. چرا اینطوری می کنی؟
- شما ژن چند قلوئه دارید. مطمئنا دو قلوئه. حالا عصری می برمت یك دکتر دیگه.
- من قول می دم بچه های سالم برات بیارم. ولم کن.
- من خودت رو هم سالم می خوام چرا متوجه نیستی که وجودت برام حیاتیه. زن.
- پس خودت هم بشین بخور.
- من اشتهام کور شد. آرامش به من نیومده گفتم زود برم خونه ها. دلم شور می زد.
- تا نخوری، من هم نمی خورم.

منصور نشست و با هم شروع به غذا خوردن کردیم. وقتی به منزل فرهان رسیدیم هنوز خانواده فرزاد نیامده بودند و احساس آرامش می کردیم. اما این آرامش و اطمینان خاطر بیست دقیقه بیشتر طول نکشید و اولین گلی که خوردم از الناز بود، آن هم هنگام سلام و احوالپرسی که گفت:

- وای چقدر قیافتون عوض شده گیسو جان فکر نکنم منصور خان دیگه هوس بچه بکنه.

آب شدم رفتم تو زمین و برگشتم رو زمین. به منصور خیره شدم که حرفی بزنه اما مضطرب و لال من را تماشا می کرد. در عوض مادر جون گفت:

- بچه م کمی ورم کرده که خب طبیعیه الناز جان، حالا خودت که باردار شدی می فهمی.

دلم خنك شد اما شکمشون رو که سفره نکردم هیچ با سکوتم اجازه دادم که چند دقیقه بعد المیرا دهان باز کنه و بگه:

- خب نسرین خانم چه می کنید با محبتهای دوست عزیزی مثل گیسو جان. واقعا مانده م متحیر که ایشون چطور می تونند همه را بهم پیوند بدهند.

نسرین نگاهی به من کرد و خونسرد رو به المیرا گفت:

- همیشه دعا گوش هستم. دوست فقط گیسو.
- خیلی دوستشون دارید؟
- منظورتون چه کسی است؟
- آقای مهندس فرهان را می گم.
- اصلا رقمی براش وجود نداره.

الناز با خنده پرسید:

- یعنی صفره؟!
- صفر یك عدده و اتفاقا عددی است که از کوچکترین عددها بزرگترین و بیشترین رقمها را می سازه و اندازه علاقه من به پرویز رقمی ست پره صفر.

از حاضر جوابی نسرین لذت می بردم اما لبخندم را برای منصور جمع کردم تا حساب کار دستش بیاد. مادر پرسید:

- شما دو تا چرا ازدواج نمی کنید؟ داره دیر می شه ها.

المیرا گفت:

- والله دست رو هر کسی می ذاریم می برنشون. مثل اینکه دستمون خیلی سبکه خانم متین.

فریاد خنده بلند شد. اما پدر که از دست این دو تا خشمگین به نظر می رسید فقط لبخند کمرنگی زد و گفت:

- خب شاید علتش اینه که شما دست رو آقایون می ذارید بذارید آنها دست رو شما بذارند.

آخ که خدا می داند چقدر دلم خنك شد الناز و المیرا جا خوردند و الناز گفت:

- پس چطور گیسو خانم شما خوشبخت شدند؟ جناب رادمنش!

پدر به مادر اشاره کرد و گفت:

- اینجا شاهدی داریم که کفایت می کنه، دختر من هم انقدر انتظار کشید تا دست روش گذاشتند. البته گیسو به منصور خیلی علاقه داشت اما هرگز پا پیش نذاشت که یه موقع نبرنش. مرجان جون شما شاهدی دیگه.

همه زدیم زیر خنده و مادر گفت:

- منصور دیوانه گیسو بود و هست. ما هم زدیم و بردیم.

آقای فرزاد به شوخی گفت:

- این برد در مورد جناب رادمنش هم صادقه مرجان خانم؟

مادر خندید و گفت:

- البته که صادقه. پدر و دختر در خوبی همتا ندارند.

من و پدر همزمان گفتیم:

- خوبی از خودتونه.

خانم فرزاد گفت:

- نسرین جان از گیسو جان یاد بگیر سریع میخت را بکوب.

منصور و پرویز مضطرب به هم نگاه کردند. انقدر از گوشه کنایه های این مادر ناتنی و خوهران سیندرلا حرص می خوردم که بچه ها تو دلم پیچ و تاب می خوردند و دنبال هم می کردند. جواب داشتم اما ملاحظه هم داشتم.

نسرین پرسید:

- منظورتون چیه خانم فرزاد؟ عذر می خوام.
- منظورم اینه که زودتر مادرشو عزیزم و یك وارث بیار.

نسرین با لبخند تلخی نگاهی به من کرد که مثل برج زهرمار نشسته بودم، سپس گفت:

- باشه روش فکر می کنم اتفاقا پرویز جان خیلی دلش بچه می خواد، منتها می بینم با درس و دانشگاه جور در نمیاد خانم فرزاد. اما اگه بنا به فرمایش شما وجود بچه باعث محکم شدن زندگیم باشه و پرویز را تا آخر عمر کنارم داشته باشم سختی ها را تحمل می کنم و براش بچه میارم، هر کاری می کنم که پرویز را از دست ندم. مگه عمرم به دنیا نباشه.

شیرت حلالت ای که امیدواری پرویز را عاشقتر کنی که اینطور خونسرد می تونی جوابهای مودبانه بدهی. لذت می بردم و کمی از نظر فشار روانی تخلیه می شدم که الناز گفت:

- فقط مواظب باشید مثل گیسو جان پف نکنید نسرین جان. گمان نکنم بچه م بتونه کاری کنه.

المیرا و مادرش در خندیدن با او همراه شدند. گستاخی تا چه حد و سکوت ما تا چه حد؟ نگاهی به منصور کردم که لبش را می گزید و حرص می خورد اما هنوز کما فی السابق لال لال بود.

مادر جون گفت:

- زندگی اینا روی قیافه پایه ریزی نشده که روی همان اصل هم ویران بشه الناز جان. اگه اینطور بود که دخترهای دیگه ای برای فرهان و منصور وجود داشتند. این دو تا پسرهای خوب دنبال معنویات و درك بالا می گشتند که شکر خدا همه چیز تمام گرفتند.

ای کاش خانم متین تمام این جملات را در یك جمله خلاصه می کرد و می گفت پس چرا شما دو تا را نگرفتند.

آقای فرزاد برای اینکه حرف عوض کنه گفت:

- ما همیشه از کمالات گیتی خانم خدا بیامرز، همچنین گیسو جان و نسرین خانم ذکر خیر می کنیم انشاءالله همیشه موفق باشند. راستی پرویز جان از خواهرت چه خبر؟ ایران نمیان؟
- نخیر قراره انشاءالله ما بریم جناب فرزاد، اینطوری نسرین جون را یه ماه عسل هم بردم. منتظریم نسرین این ترم را به پایان برسونه بعد بریم، به امید خدا.

قیافه خانمان فرزاد دیدنی بود. خانم فرزاد گفت:

- به به پس عازم واشنگتون هستید. خیلی عالیه نسرین جون.

الناز گفت:

- هیچ فکر می کردی یه روزی برید آمریکا نسرین جون؟

موضوع این بود که خودم را که بدبخت کرده بودم هیچ نسرین هم گرفتار کرده بودم. اینبار جدا پرویز با وحشت به نسرین نگاه کرد. می دونست وقتی آن روی نسرین برگرده دیگه باید ترسید. اما نسرین همون دختر آقا کریم صادق مهمان نواز گفت:

- خب خدا جای حق نشسته همه ش که نمی شه شماها برید مسافرت. یك کم هم به قول شما ما فقیر بیچاره ها بریم بگردیم. برای د یدن خواهر پرویز سر از پا نمی شناسم مرتب تماس می گیرن که زودتر بریم.

پرویز گفت:

- فقیر بیچاره چیه نسرین جان؟ تو تاج سر منی عزیزم.

به منصور نگاه کردم و با نگاهم گفتم که از فرهان یاد بگیر و آنطور بدتر از من لال و بهت زده نگیر بشین رو به روی من.

الناز گفت:

- خدا خیلی هم جای حق ننشسته، نسرین خانم.
- چطور مگه؟ استغفرالله، کفر نگید تو رو خدا.
- خب حق ما خیلی چیزها بود مثلا یك آمریکا حقمون بود، اما هنوز نرفتیم، خدای شما کمی پارتی بازی می کنه و این عادلانه نیست.

این بار نسرین به پرویز نگاه کرد و پرویز گفت:

- پارتی بازی چیه الناز خانم؟ خداوند عادل و مهربانه. باید دید چی به صلاحه و البته گاهی اراده هم شرطه. شما اراده کنید حتما می رید آمریکا.
- من آرزو ندارم مهندس فرهان همینطوری مثال زدم.

نسرین خیلی جدی گفت:

- پس چرا اعتراض می کنید؟

الناز جا خورد و به المیرا و مادرش نگاه کرد و با حالتی شکست خورده گفت:

- انگار نسرین خانم را عصبانی کردم؟
- من از حق خودم می گذرم، اما از حق کسی که همیشه در رحمتش به روم باز بوده نمی تونم بگذرم. همانطور که خدا همیشه از حق خودش می گذره اما از حق بنده هاش هرگز. اعتقادات هر کس برای خودش محترمه الناز خانم.
- خب، من هم اگه همچین خدای مهربون و دست دلبازی داشتم ازش دفاع می کردم.
- اگه قلبتون را صاف کنید و کمی زیباتر به دنیا و آدمهاش نگاه کنید متوجه می شید که این خدا برای شما هم چنین بوده و هست. خدا بین بندگانش تبعیض قائل نمی شه.

المیرا گفت:

- لابد شما هم دارید مهندس فرهان رو به راه راست می آورید.
- فرهان تو راه درست بود که من انتخابش کردم. با اینحال ما همیشه تجربیاتمون رو در اختیار هم قرار می دیم تا زندگی قشنگ تری داشته باشیم.

انگار دیدند با نسرین جدال کردن بی فایده است که دوباره به سراغ من آمدند.

الناز گفت:

- گیسو جان امشب شما فقط شنونده اید.
- پیشنهاد بزرگان را پذیرفتم.
- بزرگان نگفتند اصلا حرف نزنید. گفتند بیشتر شنونده باشید و کمتر حرف بزنید.

به لحظه انفجار چیزی نمانده بود بنابراین گفتم:

- عوضش شما صحبت می فرمائید.

باز به هم نگاه کردند. المیرا گفت:

- نکنه با منصور خان قهرید. همچین رو فرم نیستید.
- مگه آدم با دنیای محبت قهر می کنه؟
- پس چرا پکرید؟

خیلی خواستم خودم رو کنترل کنم اما رو اعصابم پا گذاشته بود و پیله کرده بود. بنابراین گفتم:

- دارم به کنایه هائی که بهم می زنید فکر می کنم و ظرفیتم را می سنجم.
- منظرمون گفتن و خندیدنه گیسو خانم جدی نگیرید.
- با مسخره کردن مردم؟ همه شوخیها دلنشین و بامزه نیستند.
- شما خیلی حساسید گیتی خانم محکمتر از شما بودند. خب آدم باردار پف می کنه دیگه طبیعیه.
- گیتی اگه محکم بود نمی مرد. گیتی طبعش از من حساستر و لطیفتر بود که به خاطر رضایت شما از تمام عشقش منصور دست کشید یا واسه آن آدم کش دلسوزی کرد. گفتن هر حرفی درست نیست و هرکس ظرفیتی داره.

المیرا و الناز بهم نگاه کردند. خانم فرزاد گفت:

- اتفاقا دخترهای من شما را دوست دارند.
- در اینصورت من هم دوستشون دارم و برای خوشبختیشون دعا می کنم.

رنگ و روی منصور پریده بود و مضطرب به من نگاه می کرد. لحظه ای همه ساکت شدند و مطمئنا پرویز با خودش می گفت نخواستم این کادوی عروسی رو.

بعد از صرف شام گفتم منصور جان اگه اشکالی نداره بریم، منزل من نمی تونم زیاد بنشینم.

منصور گفت:

- بریم عزیزم و از خدا خواسته برخاست و به منزل آمدیم.

وقتی مادر و پدر شب بخیر گفتند و رفتند به اتاق خواب آمدم و با عصبانیت کیفم را روی مبل پرت کردم. منصور گفت:

- چیه گیسو؟ چرا انقدر اخم و تخم میکنی من چه خطایی مرتکب شدم/
- خجالت کشیدی یك دفاع از زنت کنی.
- خودت دفاع کردی دیگه عزیز دلم. موقع کندن موهای من فرا رسیده؟

- بیخود عزیز دلم عزیز دلم نکن، مادره که منو دوست داره نه تو.
- گیسو باز شروع کردی. من که گفتم نریم این مهمانی آخرش اینه.
- پس آخر آخرش هم گوش کن. دیگه دوست ندارم اینها پاشون رو تو خانه من بذارند.
- گیسو جان اینها سالی دو سه بار میان اینجا اون هم تحمل کن. من نمی تونم بگم نیان.
- همین که گفتم، آدم که مجبور نیست دشمنش رو تحمل کنه.
- حالا چرا گریه می کنی؟ آخه آتها ارزشش رو دارند؟
- ولم کن تو تکیه گاه خوبی برای من نیستی اصلا بیخود بچه دار شدم.
- گیسو من ملاحظه نسرین و پرویز رو کردم درست مثل خودت. خانه مردم که نمی شه دعوا راه انداخت.
- مگه پرویز دعوا کرد. از زنش فاع کرد.
- کجا می ری؟
- پیش مادر جون.
- آنجا می ری چکار؟
- می خوام آنجا بخوابم اعصابم متشنجه.

سریع مقابلم ایستاد و گفت:

- منکه روم نمی شه بیام اونجا بخوابم، بیا بگیر بخواب همین جا. عزیز من.
- می خوام از تو دور باشم.
- آخه من چه گناهی کردم؟
- سکوت گناه توئه. من واسه بچه تو انقدر ورم کرده م.
- تو صد برابر این هم بشی باز همه چیز زندگی منی، قربونت برم.
- ولم کن زبون نریز، آنجائی که لازمه زبانت رو کار بینداز.
- خب الان لازمه، چون نمی تونم بدون شماها بخوابم.
- شماها کیه. دیگه؟
- تو و این گوگول گولیها. آخه کجا می خوای بری از این جا بهتر؟

با ناز و افاده نگاهم را ازش برگرفتم و روی مبل نشستم. خم شد منو بوسید و گفت:

- آن عفریته ها الان دارند می سوزند که می بینند داری برام بچه میاری، حالا تازه نمی دونند دو تا هم می خوای بیاری، عوض یه میخ معمولی میخ طویله کوبیدی. وگرنه آتیش می گیرند.

دیگه نتونستم اخم کنم و خنده بر لبم نقش بست ادامه داد. الهی که اول فدای اون اشکهات بشه منصور، بعد فدای این خنده های یواشکیت. من قول شرف می دم یکروز حق اینها رو کف دستشون بذارم.

- لابد می خواهی بگیریشون و از پشت بهشون خنجر بزنی، حکایت آذره، لازم نکرده ازم دفاع کنی.
- من به گور بابام بخندم برم طرف این دو تا عجوزه. مگه از جونم سیر شده م؟
- منصور به خداوندی خدا حلالت نمی کنم اگه بعد از من این دو تا را بگیری.
- یعنی فکر می کنی دوتاشون رو به من می دن؟

اخمهام را در هم کشیدم و خواستم از جا بلند شم اجازه نداد و گفت:

- بگیر بشین دارم شوخی می کنم عزیزم.
- بعید هم نیست دوتاشون رو بگیری. اصولا شانس شما دوتا دوتاست. آنهم دو تا خواهر.
- خدا اون روز رو نیاره که سایه تو رو سر خودم و زندگیم نباشه، ایشاءالله اول من رو خاك کنند.
- مرگ خبر نمی کنه منصور. یه موقع دیدی سر زایمان رفتم. بچه هام رو به تو سپردم. نمی گم زن نگیر اما یکی رو بگیر که واسه بچه هام مادری کنه. سراغ این دو تا عفریته نرو.
- همینطوریش اضطراب دارم تو دلم را خالی تر نکن. پاشو لباست رو عوض کن بگیریم بخوابیم.
- پاشو عزیزم، پاشو قربونت برم. خودت خوب می دونی که چقدر ذلیل و عاشقم منتها عادت داری هر چند گاهی یه امتحانی ازم بگیری. بنده هم که همیشه نمراتم بیسته، یه مهر هزارآفرین هم بزن پای پرونده همسرداریم که دیگه خیالم راحت باشه. خب عزیزم؟
- روش فکر می کنم.
- فدای اون دندونهای ردیف بشم. خنده ت رو قایم نکن منم روم زیاد نمی شه. من همیشه خدمتگزار شمام. لالیم رو هم بذار به حساب ا ین پرویز ذلیل شده که همیشه مثل بند تنبون به ما احتیاج داره.

فریاد خنده ام به هوا رفت. منصور فلك زده نفس پیروزمندانه ای بیرون داد و گفت:

- بالاخره موفق شده قهقهه قشنگ جنابعالی را به هوا بفرستم. الهی صد هزار مرتبه شکر که این پرویز یك جا به درد ما خورد.
- پرویز همیشه به درد تو خورده یادت رفته؟
- من همیشه بهش مدیونم. زندگیم را بهم برگردوند.

با لبخند نگاه عاشقانه ای تحویل منصور دادم. گرمی لبهاش رو روی لبم احساس کردم. وای که چقدر این بوسه بهم روحیه بخشید. چقدر منصور را دوست داشتم.

- خب حالا برم برات شیر عسل بیارم بخوری.

منصور رفت. لباسم را عوض کردم و در دل به خاطر داشتن چنین همسری خدا را ستایش کردم و آرزو کردم که حداقل تا زنده ام منصور را کنارم داشته باشم. چون آرزوی عمر جاودان برای خود و کسی کردن آرزویی محال و غیرممکنه.
درد خواب را از من ربوده بود. به خودم می پیچیدم و نفس در سینه حبس می کردم تا منصور از خواب بیدار نشه. خیلی تحمل کردم، اما ساعت شش صبح صبرم تمام شد. بالاخره صداش زدم. مثل ترقه از جا پرید و پرسید:

- وقتشه!
- نمی دونم. فقط می دونم چهار ساعته دارم درد می کشم.

- پس چرا بیدارم نکردی؟

- دلم نیومد.
- دلم نیومد یعنی چی؟ الان وقت این دلسوزیهاست عزیز من؟
- آخه تو سر درد داشتی با قرص خوابیدی.

منصور نگاهی به ساعت کرد. برخاست چراغ را روشن کرد و گفت:

- چه عرقی کردی گیسو. این ملاحظه کاریهای تو آدم رو دیوانه می کنه. نکنه اتفاقی بیفته؟
- ای خدا دارم می میرم به دام برس.
- من برم مامان رو صدا بزنم.
- مزاحمشون نشو. خودت منو برسون بیمارستان.
- می خواهی فردا محاکمه م کنه؟
- خب، پس تماس بگیر. اینهمه راه رو نرو.

شماره مادرش را گرفت سپس کمکم کرد تا لباسم را عوض کردم. مادر خیلی سریع آمد و گفت:

- الهی بمیرم تو از دیشب داری درد می کشی حالا می گی؟
- سلام مادر جون. ببخشید از خواب بیدارتون کردیم به منصور گفتم مزاحم نشه.
- دیگه چی؟ آنوقت خیلی بهم بر می خورد. پس من باید کی به درد شما بخورم؟ بریم عزیزم. بریم نکنه بچه به دنیا بیاد دیر بشه.

منصور با وحشت پرسید:

- یعنی داره به دنیا میاد؟ همینجا؟
- آره دیگه. مگه چقدر می تونه اون تو بمونه؟ دیشب تا حالا داره التماس می کنه که من رو در بیارین.

منصور با حالتی دستپاچه گفت:

- بریم بریم. یا امام رضا خودت رحم کن زن و بچه م رو به سپردم.

مادر پرسید:

- ساك بچه ت کجاست گیسو جان؟ یادمون نره.

منصور برو بیار. کنار تختش گذاشته م.

منصور رفت تا از اتاقی که برای فرزند یا فرزندانم آماده کرده بودم و از سلیقه و وسائل بازی و سیسمونی چیزی کم نگذاشته بودم ساك نوزاد را بیاورد. مادر در این فرصت قرآن را آورد و رو سرم گرفت و دعا خواند. بالاخره به بیمارستان رفتیم و کارهای مقدماتی انجام شد تا پزشکم آمد. بعد از سپری شدن سه ساعت و اندی درد به حد مرگ کشیدن به خواست باری تعالی صاحب دو فرزند از دو جنس مخالف شدم یکی پسر و یك دختر.

وقتی بچه ها را برای شیر خوردن نزد من آوردند از دیدگانم اشك می بارید. احساس عجیبی بود غرق شادی بودم، در حالیکه هاله غم قلبم را گرفته بود. مادر شده بودم در حالیکه داغ مادر شدن و فرزند در آغوش گرفتن به دل خواهرم گیتی مانده بود. چقدر آرزو داشت فرزند منصور را در آغوش بگیرد و حالا به جای او این من بودم که فرزندان منصور را در آغوش گرفته بودم. از اینکه روح گیتی نظاره گر ما بود شرمنده بودم، با اینکه می دانستم که اینك او خوشحال است.

بارها و بارها خوابش را دیده بودم. در دل گفتم: « گیتی عزیزم اکنون که امیدهای زندگیمان را در آغوش گرفته ام از روی تو شرمنده ام. اعتراف می کنم که عشق و دوست داشتن را از تو آموختم. درست است که عشق و دوست داشتن در خانواده رادمنش بی حد و مرز است اما منصور لیاقت این همه عشق را دارد.

روی فرزندانت همان اسامی را می گذارم که تو دوست داشتی « امید و دلارام »

بابت هدایای زیبایت از تو سپاسگذارم به پاس همه مهربانیها و گذشتهایت بوسه بر فرزندان زیبایت می زنم. ای فرشته خوبیها و پاکیها، ای حك شده بر قلب منصور، منصور هرگز تو را فراموش نکرد و نخواهد کرد. هنوز که هنوز است به یادت اشك می ریزد. با جمله منصور افکارم گسسته شد.

- چرا گریه می کنی عزیزم؟ نکنه بیشتر می خواستی؟

لبخندی به لب همه نشست. پاسخ دادم:

- داشتم با گیتی درددل می کردم، از اینکه تو رو به من بخشیده و اینها رو تو دامنم گذاشته ازش تشکر می کردم.

لبخند قشنگی زد و سپس چهره غمگینی به خود گرفت و به سمت پنجره قدم برداشت. مادر گفت:

- خدا رحمتش کنه، روحش شاد. از دعای اونه که این دو تا خوشگل تو دامنته عزیزم. الهی فداشون بشم.

پدر گفت:

- خانواده از دست رفته شما و ما الان غرق شادیند. آنها از ما زنده ترند.

بغض منصور شکست همانطور که کنار پنجره ایستاده بود و پشتش به ما بود بلند بلند گریست. همه خشکمون زده بود. اشك تو چشمان همه حلقه زد. منصور حق داشت می دانستم چه حالی داره و چقدر دلش هوای گیتیش را کرده. چه زجرهای روحی را بدون او حمل کرده تا بلاخره فرزند من را در آغوش گرفت. می دانستم تنها چیزی که الان بهش ارامش می دهد این است که آذر را به سزای عملش رسانده و انتقام خودش را گرفته.

پدر با دستمال اشکهایش را پاك کرد و به طرف منصور رفت، دست بر شانه اش نهاد و گفت:

- پسرم می دونم چه احساسی داری و چقدر دلت برای گیتی می سوزه. اما اون الان جاش خوبه و خیلی هم خوشحاله. تازه گله منده که تو چرا داری گریه می کنی عوض اینکه با بچه هات عشق کنی.

پدر و منصور یکدیگر را در آغوش گرفتند و منصور نالید که گیتی خیلی زود مرد پدر جون و بیشتر از همه این موضوع عذابم می ده که به خاطر من مرد گیتی واسه خاك حیف بود.

پدر چند ضربه به پشت منصور زد و گفت:

- اون الان از تو خوشتره پسرم، خوشحال که حداقل یك دختر دیگه تقدیمت کنم. دلشادم که از دست ندادمت. تو هم واسه دیگران حیف بودی هنوز به اینکه دامادمی و پدر نوه های قشنگم افتخار می کنم.

منصور گونه پدر را بوسید و گفت:

- من هم به داشتن شماها افتخار می کنم و دوستتون دارم.
- بچه هات رو عروس و داماد کنی، ایشاء الله.
- در کنار شما به امید خدا.

منصور نگاهی به من کرد. جلو آمد دست نوازشی به سر من کشید و گفت:

- خدا تو رو از من نگیره که همه چیزم رو بهم برگردوندی.

پسرش را از من گرفت و به پیشانیش بوسه زد و گفت:

- حالا چی صداشون بزنیم گیسو؟
- نظر من اینه که همان اسامی را که گیتی دوست داشت روشون بذاریم منصور جان.

- پس این پسر قند عسل را امید صدا می زنیم و آن دختر نازنین را دلارام.

مادر گفت:

- نامدار باشند الهی. سلیقه گیتی حرف نداشت.

منصور گفت:

- فسقلی با لبش دنبال یه چیزی می گرده که من ندارم و شرمنده م. انگار شیر می خواد گیسو جان.

همه زدیم زیر خنده.

- دلارام رو بده به من مادر. به امید شیر بده. گرسنه تره.

پدر گفت:

- من می رم بیرون هوائی عوض کنم در ضمن به ثریا خانم خبر بدم که از خدا چیها گرفتیم خیلی سفارش کرد بنده خدا که بی خبرشون نذارم. می خواست بدونه یك قلوئه یا دوقلوئه.

وقتی به امید شیر می دادم دلارام را به منصور داد و دنبال پدر روانه شد و منصور با حالتی بامزه گفت:

- منصور دست بردار تو رو خدا می خوام شما دو تا راحت باشید.

منصور با کنایه گفت:

- برو مامان جان. اما نترس پدر باوفاست.

مادر در حالیکه از در خارج می شد گفت:

- اینو که می دونم می ترسم چیز خورش کنند از مردم می ترسم.

همه زدیم زیر خنده و منصور سری تکان داد و گفت:

- بیچاره بابام که تنهائیها کشید. خدا شانس بده.

چپ چپ نگاهی به منصور انداختم. ادامه داد:

- خودت می دونی که پدر رو چقدر دوست دارم و فقط چون ایشون بودن رضایت دادم منتها دارم درد دل می کنم. دلم واسه بابام می سوزه. خب، گیسو نکنه بعد از من شوهر کنی ها. هیچ نمی تونم بپذیرم.
- انشاالله صد سال سایه ت بالا سر ما باشه عزیزم.

منصور روی کاناپه نشست، دستی به سر دلارام کشید و گفت:

- می دونی گیسو دادم فکر می کنم که خدا اگه دو تا رو ازم گرفت، عوضش سه تا گذاشت تو بغلم.
- چرا سه تا؟
- خب، تو و این دو تا دیگه.
- خداوند عادله منصور جان و نتیچه صبر و استقامت اینه.
- خدا رو شکر.

- بیا منصور، دیگه نمیخوره، اینو بگیر اون یکی رو بده بهش شیر بدهم.
- تو باید حسابی تقویت کنی، سیر کردن این دو تا شکمو کار اسونی نیست ضعیف می شی. برای من هنوز اول تو مهمی ها.
- خوبه که اینها چیزی از حرفهای ما نمی فهمند منصور.
- چطور مگه؟
- اخه من هم می خوام اعتراف کنم که و برام یه چیز دیگه ای.
- قسم بخور تا باور کنم.

- به همون خدائی که اینها رو تو دامنم گذاشته قسم.

نگاه عاشقانه ای بهم کرد خم شد مرا بوسید و گفت:

- دوست دارم عزیزم از حالا هم آنقدر به این وروجکها رو نده، از حالا که کوچند عادتشون بده که مزاحم ابراز علاقه ما بهم نشند. من بزرگ هم که بشند جلو روشون می گم که تو رو بیشتر از همه دوست دارم. نو بودی که اینها هستند.
- دخترت هیچ خوشش نیومد منصور. بگیر خودت ساکتش کن اصلاً از اشتها رفت.

منصور امید را روی تخت گذاشت و گفت:

- بدبختیها تازه شروع شده گیسو. این رو بذار اون رو وردار. باید شرکت رو رها کنم بشینم خونه ور دست تو. طبع بچه هام خیلی لطیفه و کارمون در آمده.

غش غش زدم زیر خنده و گفتم:

- ما که از خدامونه.

منصور نگاه عمیقی به صورت امید و دلارام انداخت و گفت:

- پسرم به تو رفته، دخترم به من.
- آره دلارام کپی خودته منصور.
- پس شکل مامانه. بزرگ شه خوشگل می شه.

مدتی بعد پدر و مادر برگشتند و پدر گفت:

- منصور جان حابی سرت شلوغ شده بابا. شدی آقای گرفتار.
- کاش همه گرفتاریها اینطوری باشه پدر جون. از خوشحالی رو پا بند نیستم.

پدر به دلارام که در آغوش منصور بود اشاره کرد و گفت:

- این دخمره ست که داره گریه می کنه؟
- بله.
- چشمش به باباش افتاده که شکل خودشه. خودش رو لوس کرده ها می دونیم خوشگلین.

همه زدیم زیر خنده و منصور گفت:

- نظر لطف شماست. راستش بهشون گفتم من مامانتون رو بیشتر دوست دارم این یکی ناراحت شد زد زیر گریه.

مادر گفت:

- خب دختر هووی مادره دیگه. بذار برم بگم پرستار بیاد ببرتشون حتماً جاشون کثیفه.

باری زندگی ما با وجود فرزندانم رنگ قشنگتری به خود گرفته. از آن دوران که مربوط به سالها پیش است خاطرات زیادی دارم. اما دیگه بهتر می دانم قلم گیتی را زمین بگذارم و کتاب الهه ناز را ببندم.

اکنون که فرزندان رشید و زیبایم می نگرم احساس می کنم که به هر چه خواستم رسیدم. گیتی همانطور که خود گفته بود جاده ای هموار و زیبا را برای من صاف کرد و امانتهای گرانبهائی را برایم به یادگار گذاشت و رفت.
احساس می کنم زحماتش به هدر نرفته و آن نهال زیبائی که با عشق و امید بسیار در خانه متین کاشت به ثمر نشسته.

احساس آرامش زیادی می کنم و از عشق به خانواده ام لبریز و شاکر به درگاه خدا. غبار سپیدی روی موهای منصور نشسته که نشان از گذران سالها و تجربه و تلاش پرنتیجه دارد. امید دو ماهی است با گرفتن مدرك فوق لیسانس الکترونیك از فرانسه برگشته و دلارام با وجود زیبائی فوق العاده و داشتن لیسانس زبان و خواستگارهای متعدد ازدواج نکرده. تنها بهانه او باباش است چون نمی تواند از او جدا شود .

در عوض امید وابستگی شدیدی به من دارد و در عین حال قصد ازدواج هم دارد، از این بابت برای همسر آینده اش نگرانم. همسر ایده آل و مناسب امید به نظر خودش و ما کسی جز آتوسا فرهان نیست. آتوسا بیست و پنج سالگی را پشت سر می گذارد و در رشته دندانپزشکی تحصیل می کند.

بیش از اندازه به امید علاقه دارد و از بازگشت او بسیار خوشحال است. امید هم بدتر از پدرش عاشق و شیداست و اینجاست که می گویم روزگار بازیهای عجیبی را با ما شروع کرد و هیچ پایانی هم براش قائل نیست.

اما امیر فرزند سوم ماست که در رشته پزشکی تحصیل می کند و اصلا بین من و منصور تبعیض قائل نمی شود. پسر با جذبه صبور و خودداری است و به سختی می شود پی به درونش برد. فقط خوب می دانم که قلبی به شفافیت آینه دارد. قلبش به خاله از دست رفته اش رفته و چهره

اش به دایی از دست رفته اش.

خداوند در طی سالیان سال همه چیز را به نوعی دیگر به ما برگرداند. و شکر خدا پدر و مادر جون را هنوز از ما نگرفته. با اینکه ایشان مرز هشتاد سالگی را گذرانده اند هنوز روحیه و چهره ای جوانتر از سنشان دارند و لبریز از عشق یکدیگرند.

آقای فرزاد در سن هفتاد سالگی جان به جان آفرین تسلیم کرد و با کمال تاسف الناز هم دو سال بعد یعنی در سن چهل و سه سالگی در اثر سانحه رانندگی همراه همسرش راهی دیار باقی شد. تنها دخترشان ساناز در آستانه ازدواج است که با مادر بزرگش خانم فرزاد زندگی می کند.

المیرا در کنار همسر دوم و دو پسرش روزگار را می گذراند و به نظر من زن خوشبختی نیست. پسرانی عیاش و خلاف همانند همسرش دارد و از این بابت همیشه گرفتار است و رنج می برد. هنوز که هنوز است به من و زندگی ام حسادت می کند. اما من همچنان برای مغفرت الناز و خوشبختی دخترش ساناز و سلامتی و عاقبت به خیری المیرا و خانواده اش دعا می کنم، چرا که به قول مادرم و گیتی خیر و گذشت و تواضع در حق دیگران تنها ضامن سعادت و خوشبختی ما انسانهاست، همانطور که من این سعادت را تجربه کردم. اعتراف می کنم که هنوز منصور را بیشتر از فرزندانم می پرستم و اگر طول عمری باشد.

خدمتگزارش خواهم بود. و به آینده بهتر از این امیدوارم.

- گیتی عزیزم

پایان نگاه تو، پایان امید های تو و پایان ضربان قلب مهربان تو برای من درد آورترین لحظه ای بود که تجربه کردم. تو که رحم کردی و بیرحمانه پرپر شدی. تو که همیشه برای راحتی دیگران زیستی. تو که همواره آسایش من را خواستی و جاده صاف کن من بودی. گاهی فکر می کنم فداکاری تو به حدی بود که می خواستی با رفتنت سایبانی از عشق و آرامش خیال برای من بسازی تا من هم خوشبختی را تجربه کنم. و اعتراف می کنم که تجربه کردم و به آرزوهای تمام و کمال رسیدم. هر کس نداند تو خوب می دانی که ناخواسته چه بهای سنگینی برای رسیدن به این آرزو پرداختم. من هرگز نمی خواستم از سنگ قبر تو شکوفه زیبا پیله ای برای رسیدن به منصور و در نهایت خوشبختی خودم بسازم، فقط کسی مثل او را آرزو کردم که ای کاش هرگز نمی کردم.

ای کاش همسری مثل منصور نمی خواستم، آن وقت شاید تو را هنوز داشتم. حقیقتا با غروب تو و زندگی دنیوی تو خورشید سعادت بر من طلوع کرد. اما همیشه ابر سیاه دوری و جدائی از تو بر این سعادت سایه انداخته. خدا می داند که من و منصور در این فراق چگونه سوختیم و از این وصال چقدر شرمنده ایم. چون می دانم که تا چه حد خوشبختی و آرامش منصور برایت اهمیت داشت، چون می دانستم که دوست داشتن را فرای عشق می دانی تا آنجا که در توان داشتم خالصانه و منصور را دوست داشتم و دارم و به او خدمت کردم و خواهم کرد. از عمق دل برای آرامش روح بزرگ تو دعا می کنم و مطمئنم تمام توفیق و سعادتی که هر روز بیشتر از دیروز کسب می کنیم از برکت دعای تو فرشته زیبا و پاك است.

پس تا هنگامی که به سویت پرواز کنم پروازت را به خاطر می سپارم، ای الهه ناز.

تو الهه نازی در بزمم بنشین من تو را وفادارم بیا که جز این نباشد هنرم

پایان آبان ۸۱